

دانای کتاب الکترونیکی جوا، آندروید تبلت و pdf

رمان پدر آن دیگری

نویسنده: پرینوش صنیعی



فصل اول

- ببینم شهاب، این تویی؟

- آره!

- چقدر کوچولو بودی! این کیه اینطوری بغلت کرده؟

به عکس خیره شدم. این کیه؟ واقعاً این کیه؟ قلبم فرو ریخت، زبانم سنگین شد، سرگشته به اطراف نگاه کردم، دنبال راه فراری می‌گشتم. خانه شلوغ بود. نیمی از مهمانها آمده بودند. مادر اینها را از کجا پیدا کرده بود؟ واقعاً بزرگ شدن اینقدر مهم است؟ من چندان تغییری در خود احساس نمی‌کرم. بچه‌ها همه با هم حرف می‌زنند، می‌خنجدند و خانه را ارزیابی می‌کرند. نمی‌دانستم به عنوان یک میزبان چگونه باید رفتار کنم، چند نفر از دوستان از در وارد شدند، بقیه دور آنها را گرفتند. از فرصت استفاده کردم و بسرعت از پله‌ها بالا دویدم، وقتی در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم، نفس نفس می‌زدم هرچند که چندان خسته نبودم.

صدای آشناهی در درونم گفت:

- باز چه مرگت شده؟ بی اختیار با صدای بلند گفتم:

- نمی‌دونم..

صدای بچه ها در گوشم می پیچید. این هم آن خلوتی نبود که احتیاج داشتم. از اتفاق بیرون آدم، در تراس را باز کردم و آرام بیرون رفت.

سعی کردم در کاملا بسته شود. باد سردی بر پیشانی داغم نشست. نفس بلندی کشیدم. به پله های منوع پشت بام نگاه کردم. پشتم تیر کشید. این همان دردی بود که همیشه با نگاه کردن به این پله ها احساس می کردم و نمی دانستم علتش چیست! چیزی در ذهن آشفته ام اتفاق می افتاد. از پله ها بالا رفتم. از آخرین باری که به این بالا آمده بودم چه مدت می گذشت؟ یک روز؟ صد سال؟ زمانها در هم آمیخته بود و با سرعت سرسام آوری به عقب بر می گشت. وقتی روی سکوی کوچک وسط پشت بام نشستم، کودکی چهار پنج ساله، خنگ و وحشت زده بودم.

از روزی که به خنگیم پی بردم، نسبت به این کلمه حساس شدم، وقتی به این اسم صدایم می کردند عصبانی می شدم، جیغ می کشیدم، چیزی را می شکستم، یا کسی را می زدم و یک خرابکاری درست و حسابی راه می انداختم، ولی از آن لحظه که واقعیت را پذیرفتم حالت هایم عوض شد، با شنیدن این اسم عصبانی نمی شدم ولی انگار چیزی راه گلوبیم را می بست، انگار کسی قلم را چنگ می زد، همه رنگها تیره میشدند، خورشید دیگر درخشان نبود، بی اختیار به دنبال گوشه ای می گشتم، کنجی می نشستم، زانوهایم را در بغل می گرفتم، سرم را روی آنها می گذاشتم، و آرزو می کردم که از این هم کوچکتر شوم، انقدر کوچک که هیچ کس نتواند مرا ببیند. دیگر دلم نمی خواست بازی کنم، خندهای را از یاد می بردم، هیچ چیز خوشحال نمی کرد.

این ساعت ها کش می آمدند و گاه یکی دو روز طول می کشیدند. می دانید یکی دو روز برای بچه چهار ساله چقدر است؟ شاید به اندازه یکی دو ماه آدم بزرگ ها.

بنظرم آنوقت ها که با خشونت حمله میکردم وضعم بهتر بود، هر چند که تنبله میشدم، دعوایم می کردند، کنکم میزندند، من هم گریه میکردم. ولی همه چیز بسرعت تمام میشد. یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشید.

تازه اوایل خیال میکردم خنگ بودن خوب است و وقتی خنگ صدایم میکردند خوشم میامد چون همه با خوشحالی این را می گفتند.

پسر عمومیم (خسرو) اولین کسی بود که به خنگی من پی برد و این اسم را روی من گذاشت. تا مرا میدید میگفت:
- به! چه پسر خنگ خوبی، بیا ببینم، بیا سرتو بذار زمین پاهاتو هوا کن تا یه آب نبات بہت بدم. آفرین پسر خوب.
هر کاری میگفت میکردم. او هم می خنید و خوشحال میشد جایزه میداد و تشویق میکرد.

دختر عمومیم (فرشته) هم مرا با خاطر خنگ بودنم خیلی دوست داشت. مرآ (خنگول کوچولوی من) صدا میکرد و در آغوشم میگرفت. چقدر از بویش خوشم میامد. او هم از کارهای من خوشحال میشد و می خنید، شکلات و بسته برایم می خرد. من شکلات و بسته خیلی دوست داشتم ولی از اینکه او خوشحال میشد بیشتر خوشم میامد. حاضر بودم هر کاری بکنم تا او بیشتر و بیشتر خوشحال شود. آنها همیشه با خنده بمن خنگ می گفتند من هم طبیعتاً فکر میکردم خنگ حرف خوبیست. نمی دانستم، مردم با خاطر چیزهای دیگر جز خوشحالی هم می خندند. خوب چه کنم من خنگ بودم دیگر.

قبل از کشف واقعیت های تلخ، روز ها روشن تر بودند. آسمان شفاف تر بود. می توانستم ساعت ها در باعچه کوچک خانه بگردم و به تماشای خاک برگ، کرم های قهوه ای رنگی که بعد از باران از خاک بیرون می آمدند بنشینم و هر لحظه چیزی تازه کشف کنم. تک درخت باعچه، دوستی زنده و هشیار بود که هرگاه از سفر نوروزی می آمدیم گل میداد، می دانستم او از خوشحالی اینکار را میکند، چون فقط یکبار و درست موقع آمدن ما گل میداد و چند روز پس

از بازگشت ما گل ها میریخت و به شکل دیگری در میامد، بعد هم گیلاس های قرمز و خوشمزه میداد. میوه دادن وظیفه او بود ولی گل دادنش هیچ دلیلی جز خوش آمد گفتن بمن که در خانه بیش از همه دوستش داشت.

گاهی با ستون های نور خورشید که از لای پرده به اتاق می تابید بازی میکرد. محظی غباری میشد که در آن می چرخید.

شبها ستاره ها درخشندگی غریبی داشتند، ولی ماه..! ماه چیز دیگری بود. تابع هیچ قاعده و قانونی نبود، رفتار بچه های لجبار را داشت. ظاهرآ وظیفه داشت که آسمان شب را نورانی کند، ولی اگر دلش نمی خواست نمیامد. در عوض، در زمان های من نوع، سروکله اش پیدا میشد.

بواشکی به وسط آسمان نپیرید. گاهی صبحها کنار خورشید میبیدمش. خودش را کم رنگ میکرد تا کسی متوجه او نشود. با شیطنت میخندید. گاهی فقط سرش را بیرون می آورد و مارا تماشا میکرد. اما وقتی بچه خوبی میشد، هیچکس نمی توانست در مقابلش مقاومت کند. با لباسهای مرتب، صورت شسته، موهای شانه کرده، درخشان و مودب، دم غروب ظاهر میشد و همه را مبهوت میکرد. برایش صلوات میفرستادند و شیطنت هایش را فراموش میکردند. ولی در همه حال، هم بازی بی نظری بود. همیشه آمده بود تا به دنبالم بود، با من دور حوض می چرخید و بدون کوچکترین خطای درست همان موقع که می ایستادم، او هم می ایستاد، حتی یکبار هم اشتباه..

نمی کرد و یک قدم جلوتر نمی رفت، باور کرده بودم که رشته ای مارا بهم بسته است، او دوست من بود چون فقط دنبال من میامد. روی تخت حیاط طاقباز می خوابیدم و نگاهش می کردم. همه در حیاط رفت و آمد می کردند ولی او به دنبالشان نمی رفت. او اصلاً خود من بود. کسی نمی توانست به زور به کاری و ادارش کند، بله من ماه بودم و آرش خورشید. سر ساعت می آمد و سر ساعت می رفت و هرگز کار خلافی نمی کرد.

در آن روزهای آشتي که هنوز نمی دانستم خنگم، در اوج هشیاري بودم، دیگر هرگز روحمن به آن حد از بیداري نرسید.

روزی که فهمیدم خنگ بودن خوب نیست روز خیلی بدی بود، داشتم به خانه عمو که چند خانه آن طرفت از خانه ماست می رفتم. خسرو با دوستانش در کوچه بازی می کرد. او مثل آرش ما نبود که همیشه کتاب بخواند. بازیگوش بود.

عمو جان می گفت:

- از آرش یاد بگیر! با این که یه سال هم از تو کوچکتره همکلاسته. هر سال هم شاگرد اول میشه. ولی تو هرسال تجدید میاري. آخرش هم اون آفای دکتر میشه و تو راننده اش. بین کی بعثت گفتم.

فتانه خانم مادر خسرو از این حرف عموم بدهجوري دمغ میشد و می گفت:

- غلط کردن! بچه ام ده تای اونارو میزاره تو جیش (من به جیب خسرو نگاه می کردم ولی کوچک تر از آن بود که کسی در آن جا بگیرد) تازه کجا یک سال کوچکتره، همش چند ماه. بعد هم اونا بچه اشونو زود مدرسه گذاشتند، و گرنه این سرجاشه. همچین میگه "با اینکه بزرگتری با اون هم کلاسی" که آدم خیال میکنه بچه ام رفوزه شده.

- صبر کن خانم، رفوزه هم میشه، نشانیدی شب درازه.

- واه واه! وقتی باباش تو باشی معلومه که این هیچی نمیشه. اونا هی بچه اشون رو میبرن بالا، تو هی میزني تو سر این طفل معصوم من.

زن عموم فتانه خانوم یه جوری بود، وقتی مامانم نبود می گفت:

- عنتر خانم، خیال میکنه هنر کرده رفته دانشگاه. حالا هر بی سرو پایی میره دانشگاه. واسه من ژست میگیره. بذار این دفعه که بینمش حسابی خدمتش میرسم. خدا رحم کرده این یکی بچه اش عین گاو میمونه، همونطور گنگ و لال به آدم نگاه میکنه و گرنه خدا میدونه دیگه چقدر میخواست پز بچه هاشو بد.

این حرفها را جلوی من میگفت برای اینکه خوب من خنگ بودم، حرف هم نمی زدم، خیالش جمع بود که نمی توانم اینها را برای مادر بگویم. ولی وقتی مادر را میدید حرف هایش را فراموش میکرد. دیگر نمی خواست خدمتش برسد. خوش زبانی میکرد و می گفت:

- شما تحصیل کرده اید بهتر از ما می فهمید.

مامانم میگفت:

- اختیار دارید این حرفها کدامه؟ خجالت میکشید و دیگر حرف نمی زد.

من دلم برای فنانه خانم میساخت که اینقدر زود همه چیز را فراموش میکرد. اگر زبان داشتم حتماً به یادش میاوردم. به هر حال آنروز کذایی خسرو تا مرا دید صدایم کرد و گفت:

- آهای شهاب خنگه بیا، بیا.

منهم دویدم و در کنارش ایستادم. جلوی من روی زمین زانو زد دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

- آفرین پسر خوب، حالا می خوام به دوستان نشون بدی که چقدر خنگ خوبی هستی، منم بعدش برات یه بستنی گنده میخرم، باشه! حالا سرتو بذار این گوشه روی زمین پاها تو بچسبون به دیوار.

زمین کثیف و خاک آلود بود. از خاک خوشم نمی امد. دور و برم را نگاه کردم تا جای بهتر یا چیزی پیدا کنم که سرم را روی آن بگذارم. خسرو گفت:

- منتظر چی هستی؟ تو که خنگ خوبی بودی، زودباش دیگه، سرتو بذار زمین. واسه خاطر من..

باید بخاطر او اینکار را میکردم. با خوشحالی سرم را روی زمین گذاشت و پاهاش را به دیوار زدم. همه خوشحال شدند و خندهیدند. بعد گفت:

- حالا خودتو بمال روی این خاکا تا همه جات سفید بشه.

خاک کثیفی بود، من هر وقت خاکی میشدم مامان دعواایم میکرد.

- زودباش پسر خوب، بچه ها براش دست بزنید. همه دست زدند. دیگر چاره ای نبود، آنها خیلی دلشان میخواست من اینکار را بکنم، منهم خوابیدم روی خاکها، بچه ها دست میزدند و با خنده می گفتند:

- آفرین خنگه، آفرین خنگه غلت بزن، غلت بزن.

هرچه من بیشتر غلت می زدم، آنها بیشتر خوشحال میشدند و می خندهیدند. میدانستم مادر دعواایم خواهد کرد، ولی مهم نبود به خوشحالی خسرو و دوستانش می ارزید.

فرج خیکیه گفت:

- یعنی تو هر کاری بگی این میکنه؟

- آره پس چی که میکنه، اخه این خنگول خوب خودمه.

فرج دورو بر را نگاه کرد و گفت:

- پس بهش بگو از این آب جوب بخوره.

فرهاد گفت:

- نه بابا نمی خوره، هرچی هم خنگ باشه دیگه اینو نمی خوره.

فرج گفت:

- اخه این میگه هرکاری من بگم میکنه.

خسرو با ژست گفت:

- آره! اگه من بگم هرکاری میکنه.

- ولی من شرط می بندم که از این آب نمی خوره. چی میگی خسرو؟ شرط میبندي؟

- سر چی؟

- سر همون چاقو دسته صدفیه. اما اگه نخورد تو باید دوچرخه اتو بدی بمن.

- چی چی رو بدم به تو، چاقو کجا؟ دوچرخه کجا؟ من که خنگ نیستم، این خنگه.

- باشه پس یه هفته بده دست من، قبوله؟

- نه! یه روز.

- باشه، قبوله.

خسرو امد طرف من. باز دستش را انداخت دور شانه ام و گفت:

- شهاب جونم حالا می خوام به اینا نشون بدی که بچه حرف گوش کن خوبی هستی، بیا یه کوچولو از اب این جوب بخور بعد خودم مبرمت ساندویچ فروشی برات یه ساندویچ گنده میخرم، بعدش هم یه بستنی بہت میدم، باشه.

نه! نمی خواستم، اه... اب جوی سیاه بود، کرم داشت. بوی بدی میداد رویم را برگردانم.

- بین شهاب جون، منو جلوی دوستام کن، مگه منو دوست نداری؟ بیا بارک ا.. فقط یک قلپ.

فرهاد گفت:

- نه بابا نمی خوره، من که گفتم هرچی که خنگ باشه بازم میفهمه که نباید بخوره.

- چرا خوبم میخوره، من بهش بگم بخور، میخوره، مگه نه؟ بیا دیگه، خودتو لوس نکن، فقط یه قلپ.

من از کرمهای توی اب می ترسیدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و بطرف خانه دویدم، ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که از پشت یقه پیراهم را گرفت.

- آهای کجا، خیال کردي میذارم بري، تا از این اب نخوري نمیشه بري.

گریه ام گرفته بود حالم داشت بهم میخورد، پشت گردنم را فشار داد و سرم را به اب نزدیک کرد.

- بچه ها نشویقش کنید، بر اش دست بزنید، بینین میخواب بخوره.

هیچ کس دست نمیزد. انگار حال همه داشت بهم میخورد. سرم را با فشار داخل جوی کرد. نوک دماغم به لجن بدبویی آلوده شد، احساس خفگی کرد. ناگهان معجزه ای رخ داد. دستش شل شد و من توائstem سرم را بالا بیاورم. صدای آرش را شنیدم که داد میزد:

- ولش کن احمق! من به کناری افتادم. آب نخورده بودم ولی صورتم کثیف شده بود. حالم بهم خورد و همانجا بالا آوردم.

- احمق بیشур تو به این بچه چکار داری؟ اگه از این آب میخورد که میمرد، مگه دیوونه ای؟

- نه این داداش توه که دیوونه اس، احمق خنگ، برای یه بستنی هرکاری میکنه، خوش واسه خاطر یه ساندویچ میخواست از این آب بخوره، مگه نه بچه ها!!

فرج گفت:

- راس میگه داداشت دیوونه اس. نباید تو خیابون ولش کنید.

- تو دیگه حرف نزن ، خودت دیوونه ای.

- نه بابا شماها همتوں دیوونه اید، تو خودت اگه دیوونه نبودی اینقدر درس نمی خوندي. آرش با عصبانیت دست مرا گرفت و بطرف خانه کشید.

داشتم به شادی غذا میدام. صدای در را شنیدم ولی توجه نکردم تا شهاب دست در دست آرش پر از خاک و گل و لجن جلویم ایستاد. بی اختیار فریاد زدم:

- واي خدا مرگم بده، تو چرا اینجوري شدي؟ مگه نگفتم لباساتو کثیف نکن.

آرش با عصبانیت و بغض ماجرای کوچه را تعریف کرد. با هر کلمه احساس میکردم خون با فشار بیشتری به مغز هجوم می اورد. تمام بدنم می لرزید. شادی را بغل کردم، دست شهاب را کشیدم و بی توجه به لباس و سر و وضعم بطرف خانه حسین و فتنه رفتم. جلوی در دست شهاب را رها کردم، با تمام قدرت روی زنگ فشار اوردم، تا در را باز نکردند دستم را برنداشتم. با باز شدن در دست شهاب را کشیدم، از حیاط رد شدم، در هال را باز کردم و در همان جا با قنانه که سراسیمه بیرون میامد سینه به سینه شدم. حسین اقا، شهین، فرشته و خسرو جلوی تلویزیون نشسته بودند، سینی چای روی میز بود، فرشته مثل همیشه جلو دوید، شادی را از بغل من گرفت، هیچ توجهی به او نکردم انگار چشمانم هیچ کس را جز خسرو نمیبیند، ضربان قلبم تندر شده بود با صدایی که برای خودم هم نا اشنا بود فریاد زدم:

- تو با این بچه چکار داری؟ زورت به این میرسه خرس گنده! فکر نکردي اگه از اون آب بخوره مریض میشه. چرا سر به سر ش میذاری؟

خسرو مظلومانه گفت:

- زن عمو به من چه؟ این واسه خاطر بستنی و شکلات همه کار میکنه، نه اینکه خنگه، بچه ها هم تو کوچه سر به سر ش میذارن. من تازه مواظبشم که کسی نزنش.

- چی چی رو خنگه، خجالت نمیکشی اسم رو بچه من میذاری؟ هیچم خنگ نیست.

حسین آقا به آرامی گفت:

- مریم خانم خودتونو ناراحت نکنید. حالا چرا اینقدر عصبانی میشید؟ خوب بعضی بچه ها کم هوش تر از بچه های دیگه اند، یه بچه مثل آرش با او ن هوش و استعداده، یکی هم کم هوش میشه، مثل این.

- نخیر این هیچم کم هوش نیست، شماها دارید اسم روش میدارید.

فتنه با تمسخر گفت:

- وا، چرا نمی خواي واقعيتو قبول کني؟ بچه اي که تا اين سن حرف نمیزنده، خوب عقب افتادس دیگه.

- نخیر حرف نزدنش هیچ ربطی به عقب موندگی نداره. دکترش هم گفته بعضی بچه ها دیر زبون باز میکنند. هیچ مشکل هوشی هم ندارند.

- چه حرف! ما که تا حالا ندیدیم یه بچه چهار ساله یه کلمه حرف نزنده باهوش و عاقل هم باشه. ماشا!.. همین خسرو من چهار دست و پا که میرفت حرف هم میزد.

با حرص گفت:

- نخیر اونکه از تو شکم شما حرف میزد، ولی می بینید که باهوش هم نیست. پس زود و دیر حرف زدن دلیل هوش نمیشه.

فتنه لبهایش را جمع کرد و گفت:

- وا... حسین آقا میبینی واسه خاطر بچه خنگش چه چیزا به بچه من میگه.

حسین آقا از جایش بلند شد بطرف من آمد و درحالیکه سعی میکرد آرام باشد گفت:

- زن داداش خودتونو کنترل کنید، بجای عصبانی شدن باید یک فکر اساسی بحال این بچه بکنیم.
لحظه به لحظه صدایم بلندتر میشد.

- این بچه هیچیش نیست. شماها یک فکر اساسی برای بچه خودتون بکنید.

شهین گفت:

- مریم خانم این حرف اچیه که میزند؟ داداشم چیز بدی نگفته از روی دلسوژی فقط میگه بچه رو به دکتر ببرین، آخه تو خانواده ما بچه ها همه باهوشند اصلاً یه همچین چیزی سابقه نداشته.

- تو خونواده ما هم همه باهوشند. شما خیالتون راحت اینم هیچیش نیست.

با خشونت شادی را از بغل فرشته گرفتم و به شهاب که متیر نگاهم میکرد گفت:

- بعد از این اگه کسی بہت گفت خنگ ، میزني توی دهنش، فهمیدی؟

بیش از این نمی توانستم آن خانه را تحمل کنم، دست شهاب را کشیدم و بدون خداحافظی به خانه برگشتمن.

میدانستم که این رفتارم تا چه حد برای خانواده همسرم که همیشه مرا آرام و کمرو دیده اند عجیب بوده و خبر آن با هزاران شاخ و برگ به زودی مانند بمبی منفجر میشود.

تا به خانه رسیدم آن شعله های سرکش خشم به خستگی و غمی سنگین مبدل شد. زبانم بند آمده بود گویی تمام حرفهایم را یکجا زده بودم، شهاب را به حمام بردم، سر و تنش را شستم، لباسهایش را عوض کردم. چشم از من برنمیداشت از

نگاهش چیز زیادی دستگیرم نمیشد می دانستم او هم از رفتارم متعجب است ولی نمی دانستم چه قضاوتی درباره ام دارد. برخلاف سکوت ظاهر در مغزم مدام حرف می زدم و دعوا می کردم.

وقتی ناصر آمد خشم خفته ام دوباره بیدار شد، با هیجان و بعض از توهینی که به بچه امان کرده اند شکایت کردم. او مثل همیشه ساکت نگاهم کرد، قدری سبیل هایش را جوید و گفت:

- حالا میگی چکار کنم؟ شاید هم حق با او نباشد.

چند ثانیه مبهوت نگاهش کردم، بعد مثل ترقه از جا پریدم و فریاد زدم:

- یعنی تو هم معنقدی این بچه عقب افتاده است؟

- اگر عقب موندگی نداره، پس چرا حرف نمیزن؟ مگه دکتر نگفت که گوشش سالمه و از نظر جسمی مشکلی نداره؟ پس لابد از نظر ذهنی کمبودی داره.

- حرف بیخود نزن، بچه ام هیچم خنگ نیست، من میدونم. با چشماش با من حرف میزن.

- ولم کن مریم، تو مادری، نمی خوای حقیقتو بپذیری.

آرش دنباله حرف پدرش را گرفت:

- راس میگه مامان! اگه خنگ نبود که هرکاری بهش می گفتند نمی کرد.

- خوب بچه اس، نمیفهمه خوب و بد چیه. تو برادر بزرگش باید مواطن بش باشی.

- بمن چه، من اصلاً خجالت میکشم تو خیابون با این راه برم. همه میگن برادرت خنگه. اصلاً نمی خواه همچین برادری داشته باشم.

- خفه شو! بجای اینکه نذاري مردم از این حرفا بزنند، خودتم میگی؟

- راس میگه مریم، سعی کن حقیقتو بپذیری.

- نمی خواه. ولم کنید بچه من هیچم خنگ نیست. مرده شور این حقیقتو ببرند.

و با صدای بلند گریه کردم.

تازه معنی واقعی خنگ بودن را درک میکردم. پس در تمام این مدت تحقیر میشدم و نمیفهمیدم، با اندوه، خشمی عمیق را که به تدریج در درونم گسترده میشد احساس کردم. از ان پس از این کلمه چنان متفرق شدم که با شنیدن ان سرم داغ میشد، خودم سرخ شدن صورتم را میدیدم، در درونم چیزی به جوش میامد، بی اختیار حمله میکردم و چون اغلب توانایی مقابله با گوینده را نداشتم، چیزی را خراب میکردم، میشکستم، خرد میکردم. دیگر دست خودم نبود باید بهر شکلی این احساس تلخ را از وجودم بیرون میریختم و گرنه میمردم.

وقتی مادر با بعض و غصب همه چیز را برای پدر گفت، من در گوشه ای با دقت به حرفا هایش گوش میدادم و شعله های نفرتمن سرکش تر میشد، با کنجکاوی منتظر عکس العمل پدر بودم، امیدوار بودم که او راه بیفت و انتقام را از انها بگیرد، حداقل دو برابر مادر به حمایتم برخیزد و خانواده عموم را درب و داغان کند، ولی او خونسرد و ارام ایستاد و گفت که حق با انهاست.

تمام وجودم از گریه مادر، حرفا های پدر و آرش میسوخت. باید کاری میکردم. چشمم به در باز و دعوت کننده اتاق آرش افتاد، بی سروصدا به داخل اتاق خزیدم. میدانستم که نباید به وسائل او دست بزنم، از زمانی که بخاطر داشتم از

این کار منع شده بودم. چراغ روی میز تحریر روشن بود. کتابها، دفترها و کاغذهای بزرگ و کوچک پراکنده بودند خودنویس تازه اش در کنار مقوایی بزرگ و کلفتی که دو روز تمام وقت ارش را گرفته بودند قرار داشت. شیشه جوهر سیاه را که با خودنویس وارد خانه شده بود برداشت، صدای آرش که میگفت (خجالت میکشم با این توی خیابون راه برم، همه میگن برادرت خنگ) در گوشم می پیچید.

با دقت جوهرها را روی کاغذها، مقوایها و کتابها ریختم. وقتی شیشه خالی جوهر را روی زمین انداختم آرام شدم. گویی آتشی که در درونم بود خاموش شد، با خونسردی از اتاق بیرون آمد و از پله ها بالا رفتم.

با جیغ آرش، پدر و مادر به اتفاقش دویدند. سرم را از لای در بیرون آوردم تا صدایها را بهتر بشنوم.

آرش گریه کنان گفت:

- تمام روزنامه دیواریمو خراب کرد فردا باید تحويل میدادم. حالا جواب آقامونو چی بدم؟ این همه زحمت کشیدم.

پدر گفت:

- چطوري جوهر برگشته روش؟

- خودش که برنمیگرده، حتماً شهاب کرده.

مادر گفت:

- چرا حرف بیخود میزني؟ تا حالا شهاب به چیزای تو بی اجازه دست زده؟ حالا دیگه مهر خرابکاری هم روش بزن. حتماً باد زده جوهر افتاده.

- حق با مامانه، فکر نمیکنم شهاب همچین کاری بکنه. تاحالا که سابقه نداشته. هر چند که اینجا باد هم نیست. پنجره ها بسته اس!

این اولین خرابکاری من بود. انتقام مزه شیرینی داشت. هر چند که دلم شور میزد ولی وقتی همه چیز به خبر گذشت با ارامش روی تخت بزرگ آرش که بتازگی بمن رسیده بود و با هر حرکت جیرجیر میکرد دراز کشیدم.

حالا دیگه اصلاً مهم نبود که چقدر از این تخت بدم میاد و تخت امن و حفاظت دار خودم را که به شادی داده بودند ترجیح میدهم و یا چقدر دلم میخواهد برای من هم تختی نو و کشودار مانند تخت ارش بخرند. حتی وقتی شادی مثل هر شب خودش را لوس کرد به تخت مادر رفت و در اغوش او خوابید ناراحت نشدم و حسادت نکردم.

وقتی مادر برای عوض کردن لباس و یاداوری مسواک زدن به اتاق امد خودم را به خواب زدم. او با تعجب چراغ را خاموش کرد و بیرون رفت. حتی تاریکی هم مرا بوحشت نینداخت. انگار با تجربه تلخ انروز بزرگ شده بودم. درست یاد نیست ولی گویا همان شب بود که اُسی و بُیی را که همیشه در گوشه ای پنهان بودند بطور کامل پیدا کردم. تمام وقایع تلخ آنروز را برای انها گفتم. انها دلداریم دادند و کارم را ستوند.

اسی گفت:

- خوب کاری کردی حقش بود. ببی مرا بوسید، سه تایی مدتی زیر پتو خنبدیدم.

اسی گفت:

- فردا حق بباباشم کف دستش میداریم. اونم بما میگه خنگ. به کارهای مختلف فکر کردیم. چیزهایی را که او بیش از همه دوست داشت بخاطر اوردیم.

بالاخره ببی با کمی ترس و دلهره گفت:

- ماشین... ان شب دیرتر از همیشه به خواب رفتم.

با صدای ماشین پدر چشمانم باز شدند. با عجله به کنار پنجره دویدم.

اسی گفت:

- آه... حیف شد دیر بیدار شدم. ولی ببی خوشحال شد و نفس راحتی کشید. تمام انروز قلبم تندر از معمول میزد و با یاداوری برنامه شب فرو میریخت.

مادر چندبار پرسید:

- تو امروز چته؟ چرا همش مات میشی، حواست کجاست؟

با آمدن پدر به ارامی به حیاط رفتم. نمی توانستم از انتقام صرفنظر کنم. گویی هستیم با ان وابسته بود، باد سردی تنم را لرزاند، هوا تاریک بود. در زیر نوری که از پنجره اناق می تایید، قیچی گل چینی مادر را پیدا کردم. قیچی بزرگی که تاکنون نتهاجا اجازه بلکه جرات دست زدن به ان را هم نداشت.

به ارامی به ماشین نزدیک شدم. کنار ان نشستم، سعی کردم قیچی را در چرخ ماشین فرو کنم ولی زورم نرسید.

اسی گفت:

- شاید چرخ جلو نرمتر باشه. انرا هم امتحان کردم ولی نشد.

ببی گفت:

- بسه دیگه ببی بریم.

اسی گفت:

- نه! حالا روی ماشینش یه نقاشی بکش. با نوک قیچی خطوطی را با فشار رسم کردم.

ببی برایم میخواند:

- چشم، چشم، دو ابرو، دماغ، دهن یه گردو، چوب چوب ، شکمبه...

ناگهان چراغ حیاط روشن شد.

مادر حیرت زده گفت:

- شهاب تو اونجایی؟ چکار میکنی؟ ببی تو سرما میخوری.

انچنان جا خوردم که قیچی از دستم افتاد و صدای مهیبی کرد. کله پدر که از پشت مادر سرک میکشید در درگاه پیدا شد.

با عصبانیت همیشگیش فریاد زد:

- اون چی بود؟.. چکار میکردی پدر سوخته؟ بسرعت دمپایی هایش را پوشید و بیرون دوید، دست مرا محکم گرفت، می لرزیدم. دهانم مثل چوب خشک شده بود. مادر بدبانی پدر که قیچی را از زمین برداشته و به خط های روی ماشین نگاه میکرد دوید. بصورت پدر نگاه کردم کبود شده بود. میدانستم ماشینش را دوست دارد ولی نه اینقدر.

دستش را بلند کرد. مادر خودش را جلو انداخت دستم را از دست پدر بیرون کشید:

- چکار میکنی؟ مواطبه باش قیچی دسته، میزني بچه رو ناقص میکنی، اونو بازار کنار و با دست دیگر ش قیچی را گرفت.

- میبینی خانم؟ میبینی؟ باز بگو بچه ام دیوونه نیست.

آرش هم که نفهمیدم از کی خود را به ما رسانده بود گفت:

- دیدی مامان! دیروز هم این جوهرا را رو ریخته بود روی روزنامه دیواری من.

- آخه چی شده؟ اون بیخودی از این کارا نمی کنه شاید چیزی بهش گفتید ، اذیتش کردید.

- این چه حرفیه خانم ، من همین الان از راه رسیدم، اصلاً این بچه رو ندیدم.

آرش با بغض گفت:

- من دیروز چکارش کرده بودم که اون بلا رو سرم اورد؟ تازه کلی هم باخاطرش دعوا کرده بودم. اگه از اون لجن خورده بود که تا حالا مرده بود. بجای تشکر رفت تمام زحماتمو به باد داد.

خنده ام گرفت این آرش هم عجب خنگیه، اون که او لش بود ، بعد که امدیم خانه خودش گفت از این خجالت میکشم، منهم باخاطر همین جوهرا را ریختم. مثل اینکه اول و دومو بلد نیست.

پدر به ماشین و خط هایی که روی ان افتاده بود دست میکشید و لحظه به لحظه عصبانیتش بیشتر میشد. بطرف من که سعی میکردم پشت مادر پنهان شوم چرخید با یک حرکت دستم را قاپ زد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- حالا نشونت میدم تا دیگه از این غاطا نکنی و با دستهای بزرگش دو تا محکم به پشت و پس گردنم زد. انقدر ترسیده بودم که درد را چندان احساس نمی کردم.

- نزنش! دست خودش نیست، لابد يه چیزی بوده.

- چه چیزی خانم؟ جز اینکه این بچه غیر طبیعیه. حالا توی اتاق زندونیش میکنم. شام هم نباید بخوره تا بفهمه! توهم دخالت نکن. بسه دیگه به اندازه کافی لوسش کردي.

در اتاق روی تخت نشستم. اسی و بی ساكت بودند. به صدایی بیرون گوش دادم صدای هر چهار نفرشان را میشنیدم. اول کمی در مورد خنگی من حرف زدند بعد شادی با زبان بچه گانه اش چیز هایی گفت، پدر خنید. باهم شام خوردند. آرش از مدرسه برای پدر تعریف کرد. خوش به حالشان، انها یک خانواده اند. من فراموش شده ام خودم را دور از انها و طرد شده حس کردم و فهمیدم که از انها نیستم. قلبم فشرده شد. به اسی گفتم:

- دوستم ندارند. من بچه اینا نیستم.

بی که نمی توانست غصه را برای مدت زیادی تحمل کند گفت:

- چرا مامان دوستت داره، برات چیز میخره، غذا بہت میده. بعضی وقتها هم ماجت میکنه. امشب هم اگه مامان نبود، با قیچی زده بود و کشته بودت.

- آره میدونم ولی بقیه اشون دوستم ندارند. مخصوصاً آرش و باباش، منم دوستشون ندارم. پدرشون رو درمیارم. صبر کن.

انشب وقتی همه خوابیدند مادر لقمه ای نان و کوکو برایم اورد. کنار تخت نشست، نگران و غمگین نگاهم کرد و گفت:

- بچه چون تو چه ات شده، تو که هیچوقت از این کارا نمی کردي؟

سرم را زير پتو كردم. چطور نمي فهميد که من مجبورم اين کارها را بکنم.

از انسب بکلي تغيير كردم. هر خنده اي برای تماسخ من بود هميشه در فکرم مشغول يافتن راههایي برای انتقام گرفتن خصوصاً از خانواده عموم و خسرو بودم، ولی بعد از ماجراي انروز و دعواي مادر، ارتباط قطع شده بود تا اينکه بعد از دو سه هفته در يك بعد از ظهر جمعه زنگ در بصدام و مادر بزرگ و فرشته بخانه ما آمدند. مادر که به باعجه اب ميداد غافلگير شد. نمي دانست چه کند. هنوز دلخور بود. ولی نميتوانست و نمي خواست و جرات نداشت به انها بخصوص به مادر بزرگ بي احترامي کند. پدر با خوشحالی جلو دويد و با سلام و احوالپرسی انها را بطرف در هال برد، ولی مادر بزرگ گفت:

- نه نه اينجا بهتره، يواش يواش توی حياط نشستن بيشتر ميچسبه و روی تخت گوشه حياط که مادر روی ان فرش پهن کرده بود نشست و گذاشت که چادرش به روی شانه بيقفت. فرشته وارد هال شد و با خوشحالی شادي را که جلو دويده بود بغل کرد و بوسيد. واي که چقدر از توجهی که به شادي ميکرد ناراحت ميشدم.

با ارش حرف زد و اصلاً مرا نديد. غمگين و دلتگ از پله ها بالا رفتم. حوصله اتفاق را نداشت. به در تراس که بدليل گرم شدن ناگهاني هوا باز شده بود نگاه كردم. به ارامي از موانيع که مادر برای جلوگيري از رفتن شادي به روی تراس درست کرده بود رديم. خودم را به نرده ها رساندم. از انجا همه را ميديم و صدایشان را بوضوح مي شنيدم. برای انكه انها مرا نبيتند روی زمين دراز کشيدم و از زير نرده ها نگاهشان كردم. مادر بترتيب شربت، ميوه و پيش دستي اورد. بعد ليوان ها را جمع كرد.

مادر بزرگ گفت:

- بيا بشين دختر ، چقدر راه ميري، بسه ديگه اينقدر رحمت نکش.

- مادر تعاري في کرد و باز به داخل خانه رفت.

اسي گفت:

- اينا چقدر خنگن، اونکه رحمت نميکشه، اون چون نمي خواه پيش اينا بشينه هي ميري و ميد.

مادر سيني چاي را جلوی مادر بزرگ گرفت. او هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- شنيدم بچه ها سر به سر هم گذاشتند شماها هم ناراحت شديد و ديگه رفت و امد نمي کنيد.

پدر گفت:

- نه مادر اين حرفا چيه؟ و... من اينقدر گرفتارم که وقت ديد و باز ديد ندارم. باور کن بچه هاي خونمو هم نمي بینم.

- خوب مادر چرا اينقدر کار ميکني و رحمت ميکشي؟ اگه يه ذره صرفه جويي و قناعت مي کرديد لازم به اين همه کار نبود. ميترسم خدائي نکرده زبونم لال بلاي سرت بيد.

- نه مادر حکایت صرفه جويي و اينا نیست. ميدونيد که 3 تا بچه چقدر خرج دارند. مریم هم که بعد از شادي مجبور شد کارشو ول کنه. بالاخره يه حقوق از زندگيمون کم شده.

- اي بابا.. حقوق زن که ارزش نداره. همش صرف قر و فر و رفت و امد و حقوق پرستار و کارگر ميشه. حالا از اينا گذشته شما دوتا برادر نباید از هم دلخور باشيد. اگه حسين چيزی گفته از روی دلسوزي بوده حرف بدی هم که نزد، گفته اين بچه رو پيش دکتر ببريد.

مادر که سعي ميکرد صدایش ارام و مودب باشد گفت:

- خانم، شهاب رو تا بحال چند بار پیش دکتر بردم. هربار هم دکتر گفته چیزیش نیست، بعضی بچه ها به هزار و یک دلیل دیر به حرف می افتن.

- وا.. همین؟ خوب دکتره چیزی سرش نمیشد. پیش یه دکتر حسابی ببرید. مگه میشه بچه ای که تا این سن یک کلمه حرف نزده چیزیش نباشه. شاید اگه زودتر به دادش برسید بشه یک کاری کرد.

- نه خانم شما نگران نباشید این بچه هیچیش نیست. ما خودمون هم بیشتر به فکر هستیم.

- مادرجون سرتو کردي زير برف، يعني مي خواي بگي عقب موندگي هم نداره.

- نه نداره، خيلي هم باهوش.

- وا.. به حق چيز اي نشننده! ما که تا حالا همچين چیزی نديده بودیم. شما رو نميدونم.

- بله من خيليهها رو ديدم که دير زبون باز كردن و هيج مشكلي هم ندارند.

- دخترجون اين حرفا چيه ميزني، باید واقعيتو قبول کني، ميگن مدرسه هايي برای بچه هاي خنگ هست. اگه زودتر بره شاید برآش بهتر باشه.

صدای مادر کلفت شد.

- اين بچه خنگ نیست و با عصبانیت استکانهای چای را برداشت و به...

داخل خانه رفت. می دانستم که او حالا به آشپزخانه رفته تا گریه کند. نفرتی شدید نسبت به مادربزرگ احساس کردم که برای همیشه با من ماند. دلم می خواست کله اش را می کنم. به دور و بر نگاه کردم، چیزی در تراس نبود.

اسی گفت:

- باید حقوشو کف دستش بذاریم.

مادر بزرگ با لحنی حق به جانب گفت:

- دیدی مادر؟ دیدی زنت چطوري جواب محبت هاي مارو میده؟ دلت خوشه زن باسودا گرفتی، معلوم نیست مال کدام جهنم دره ای هستند؟ تخم و ترکه اشون چیه؟ این بچه به کی رفقه؟ آخ که اگر دختر دائمت رو می گرفتی اقلاً میدونستیم که کی هستند. دائمت هم دستتو می گرفت دیگه اینقدر مجبور نبودی سگ دو بزنی. ولی آقا عاشق شده بود. حالا تو عاشق چی چی این سیاه سوخته شدی من نمی فهمم. جادو جنبل کرده بودند، من میدونستم ولی کی به حرف من گوش میداد؟

- بسه مادر، مریم چه بی احترامی بشما کرده؟ دیگه مظلوم تر از این زن پیدا نمیشه.

- آره دیدم. نه اینکه جواب منو نداد.

- چیزی نگفت، فقط گفت بر دیمش دکتر گفته هیچیش نیست.

- نه جونم اون اصلا چشم دیدن مارو نداره، اگه هفته ای هفت روز فتانه جون با اون روی باز مارو دعوت میکنه، ماهی یکبار هم جرات نداریم پامونو بذاریم خونه تو.

مادر که با سینی چای وارد حیاط شده بود. این حرف را شنید و با بغض گفت:

- شما خودتون دوست ندارید خونه ما بیاید و گرنه در این خونه همیشه به روی شما بازه. ولی خوب شما خونه اونارو ترجیح میدید. البته حق هم دارید. هرچه باشه اون دختر خواهر خودتونه باهاش هزار جور حرف دارید.
و برای اینکه جلوی او اشک هایش سرازیر نشود فرار کرد و به داخل خانه رفت.

دوباره دورو برم را نگاه کردم. اسی خیلی عصبانی و ببی غمگین بود. چشم به پاره آجری افتاد که برای جلوگیری از بسته شدن در جلوی آن گذاشته بودند.

بی سروصدا خود را عقب کشیدم. بلند شدم دولا دولا رفتم و آنرا برداشتمن. سنگین بود. به سختی با دو دست بلندش کردم. آوردم کنار نرده گذاشتمن، روی زمین دراز کشیدم. با دقت آجر را از زیر نرده ها رد کردم تا لبه تراس جلو بردم، آجر کمی لق خورد. دستم را محکم روی آن فشار دادم.

مادر بزرگ پچ پچ کنان گفت:

- دروغ میگم، بگو دروغ میگی. اگه تو هم دختر داییت رو گرفته بودی هیچ کدام از این بدختی ها رو نداشتی. نه اینقدر از ما دور میشیدی نه این بچه مریض میموند رو دستت. نه مجبور بودی اینقدر رحمت بکشی و جون بکنی.

- مادر بسه دیگه من صد سال هم حاضر نبودم برم و وردست دایی توی حجره کار کنم. بعد از یازده سال هنوز ول نمیکنی؟

- دست خودم نیست مادر وقتی بدختی تورو میبینم دلم آتشش میگیره.

- من بدخت نیستم مادر! خیلی هم از زندگیم راضیم. شما هم اینقدر غصه منو نخورید.

- وا....؟ خوشبختی با بچه عقب مونده؟ با این همه کارو زحمت.

اسی گفت:

- آجر رو ببر بالای سرش، آهان، میزونش کن!

ببی وحشت زده گفت:

- آدما چطوری می میرن؟

اسی گفت:

- مثل فیلما، دردش می گیره ، بعدم می خوابه. اقلا دیگه حرف نمیزنه.

توهم ساکت باش، اینقدر نترس، الان دلمون خنک میشه.

آجر را کمی جلوتر بردم.

ببی گفت:

- نکن!

اسی گفت:

- دستتو بردار.

حالا سر آجر خیلی سنگین تر شده بود، دستهای کوچکم دیگر نمی توانست آنرا نگه دارد. لیز خورد و از زیر دستم رد شد.

ببی از ترس چشمهاش را گرفت. آجر و سط زمین و آسمان می چرخید و بطرف موهای سفید و سیاه و حنایی مادر بزرگ می رفت.

فصل دوم

با صدای افتادن آجر و فریاد مادر بزرگ همه چیز در هم ریخت. مثل باد دویدم. از پله ها پایین رفتم. وقتی می خواستم وارد دستشویی شوم با مادر که سراسیمه از آشپزخانه بیرون میامد برخورد کردم. نباید میایستادم. با عجله داخل توالت رفتم، روی پنجه پا بلند شدم، در را اقفل کردم و پشتمن را به ان تکیه دادم. قلبم چنان تند میزد که صدای انرا مانند کوبیدن پتک در گوشهايم می شنیدم. نفس به شماره افتاده بود.

ایستادم تا کم کم صدای بیرون واضح شدند. یکی گفت آب بیار. مادر با سرعت به اشپزخانه برگشت. صدای پای پدر هم از پشت سر امد.

مادر گفت:

- چی شد یک دفعه؟

- نمیدونم یک تیکه سنگ به چه گندگی از اسماون امد و خورد به سرش.

- یعنی کار کیه؟

- نکنه این بچه دیوونه ات باز دسته گل به اب داده؟ این دفعه دیگه میکشمش. زودباش اب رو بیر. الکل رو کجا گذاشتی؟

پشت در بسته توالت از ترس می لرزیدم.

ببی گفت:

- کار خيلي بدی كردیم. حالا وقتی بفهمن کارما بوده، بیچارمون میکنه. ببابای آرش میکشدمون.

اسی یواش و لرزان گفت:

- کار ما نبود. خودش افتاد. مگه نه شهاب؟ از دست تو لیز خورد خودش افتاد.

نمیدانستم چه باید بکنم. نگران و وحشت زده بودم. صداهای بیرون دوباره توجهم را جلب کرد. هنوز همه داشتند میدویندند. صدای پای آرش و شادی را تشخیص میدادم. نفهمیدم باز برای چکاری مادر و پدر به اشپزخانه امددن.

پدر گفت:

- قندش را زیاد کن.

- الحمدالله بخیر گذشت. فقط بک کمی سروصورتش خراش برداشته.

- یه کمی!!.. تمام صورتش زخم شده. شونه اش ضرب دیده. داره از درد بخودش می پیچه.

- خداروشکر تو سرش نخورد. و گرنه خدا میدونه چی میشد.

- آخ اگه دستم به این پسره برسه. تیکه تیکه اش میکنم.

تمام نتم تبدیل به قلبی شد و عرقی سرد روی ستون فقراتم دوید.

- کدوم پسره؟

- خودتو به اون راه نزن. خودت خوب میدونی که کار همین پسر خل و چلته.

- خبه خبه بیخود از خودت حرف درنیار. این بچه اینجا پیش من بود. خودم بردمش دستشویی. آخ طفلك اصلا یادم رفته بود دو ساعته اون تو مونده.

با ناباوری و بہت دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی جیغ سرخوانه ام را که بی اختیار میخواست بیرون بباید بگیرم.

اسی گفت:

- واي.. مامان عجب دروغگوییه!

پدر با بی حوصلگی گفت:

- دروغ نگو اگه کار اون نبوده پس کار کیه؟ خودش که از اسمون نمیافته.

- من چه میدونم؟ اصلا ما اجر تو خونمون نداریم. تکه ها رو دیدی اجر بود. شاید از لبه تراس کنده شده و افتاده. این بچه بیچاره بیخبر از همه جا همینطور توی توالت مونده. تو هم دیواری از دیوار اون کوتاه تر پیدا نمی کنی.

- صدای عمو حسین امد.

بی گفت:

- این دیگه کجا بود؟ چه زود خودش رو رسوند.

عمو حسین به اشپزخانه دوید و گفت:

- ناصر کجایی؟ یه مسکن داری بهش بدیم؟ خیلی درد داره.

- نه بزار ببریمش درمونگاه. اگه لازم بود همونجا بهش میدن.

- فهمیدی کار کی بوده؟ شهاب رو پیدا کردی؟

مادر با تندی گفت:

- به شهاب چه مربوطه؟

- اخه فقط اون ممکنه همچین کاري بکنه، اينکار از ادم عاقل برنمياد.

- ببخود پاي اين طفلک رو وسط نکشيد، اون پيش من بود. حالا چون نميتوشه حرف بزنها و از خوش دفاع کنه همه تقصيرها رو بگذاري گردن اون.

- اخه پس از کجا يه پاره اجر ممکنه بيفته تو کله ادم.

- اين اجرایي بالاي تراس لق شده هرچند وقت يكيش ميافته. شايد هم از خونه همسایه يا توی خیابون پرت کردن.

با تمام وجود می خندهم قلب ارام گرفت و راه نفس باز شد من هنوز پشتیبان داشتم.

ببی گفت:

- می بینی مامان چه دروغگوی باهوشیه، الهی قربونش برم.

فرشته داد زد:

- بابا، عموجان، د بیایید دیگه خیلی درد داره باید زودتر بپریمش درمونگاه.

- اون اب قند رو بده بریم. همه دوباره مثل دسته ای پرنده جیغ جیغ کنان به حیاط رفتد.

با خارج شدن ماشین پدر از حیاط صداها خاموش شدند. نفس راحتی کشیدم. ولی پایم دیگر توان نگهداریم را نداشت. همانطور که به در تکیه داده بودم وا رفقم و روی زمین نشستم.

به دوستانم گفتم:

- چقدر خوبه که ادم مامان دروغگو داشته باشه. اصلا برای همین دوستش دارم.

هیچ صدایی در خانه نبود. ناگهان وحشت همیشگی قلب را لرزاند، مبادا همه رفته و مرا تنها گذاشته اند.

ترس از تنها ماندن بیش از کنک و دعوا می توانست مرا وحشت زده کند. همیشه منظر بودم که روزی مرا رها کرده و برونده با چرخش ارام دستگیره در نفس راحتی کشیدم. خدارا شکر تنها نیستم.

صدای ارام مادر گفت:

- درو بازکن، رفتد.

چقدر صدایش خسته بود. بعد از انهمه هیجان خودم هم بشدت خسته بودم. از مادر و تنیه او نمی ترسیدم. با سختی قفل در را باز کردم. مادر با رنگ پریده کنار در چمباتمه زده بود. مرا که دید بغضش ترکید. دلم برایش سوخت ولی نمی دانستم خودم بیشتر مستحق دلسوزی هستم یا او.

دانستم را گرفت و مرا بطرف خود کشید، رو در رویش ایستادم و سرم را بزیر انداختم. صدای مادر گرفته و غمگین بود.

- این چه کاری بود کردی؟ اگه توی سرش خورده بود که میمرد. انوقت تورو میبردند زندان. توی یک اناق تک و تنها حبس می کردند. تو باید بفهمی که اینکارا خیلی خطرناکه. چطور متوجه نیستی؟

واي که چقدر دوستش داشتم. خودم را در اغوشش انداختم و گریه کردم . کاش میتوانستم بگویم که اگر کسی در مورد تو حرف های بد بزند باز هم از این کارهای خطرناک میکنم. کاش می توانستم بگویم قربونت برم مامان، نمیدونی از اینکه مادری به دروغگویی تو دارم چقدر خوشحالم.

در خانه ما جز من همه باهوشند. آرش از من خیلی بزرگتر است. مامان میگفت تازه آرش مدرسه رفته بود که من دنیا امدم. آرش پسر خوب و مایه افتخار خانواده بود. قیافه اش از بچگی تا حالا عوض نشده. خیلی قد بلند نیست ولی لاغره، با چشمها و موهای سیاه و پوست سفید، فقط یک سبیل کم داره تا بشه عین باباش. مثل او جدی، کم حرف و از خود راضی هم هست. همیشه انگار یک جوری غمگینه.

بچه هم که بودیم با من کاری نداشت. همیشه در حال خواندن یا نوشتن بود. باباش یک جور با کیف و لذت نگاهش می کرد. در عوض نگاهش به من با اخم بود. دست خودش نبود از دیدن من ناراحت میشد.

شادی خواهرمه، دو سال از من کوچکتره ولی از وقتی که یادمeh مثل بابا حرف میزد. انگار از اول بلد بود حرف بزننه، بر عکس من!!

دهنش رو باز میکرد و هر چی دلش میخواست میگفت. اینقدر لجم میگرفت. نه میترسید نه صدایش می لرزید نه خجالت می کشید. وقتی حرف میزد مامانم حظ میکرد. بهش میگفت (شادی زندگی من) بله او شادی زندگیش بود. همونطور که من غصه زندگیش بودم.

همیشه میگفت:

- غصه این بچه بالآخره منو میکشه.

خیلی احساس بدیه که بدانی باعث غصه خانواده ات هستی. بعضی وقتها دلم میخواست کله شادی را بکنم. اما هنوز دستم به او نرسیده جیغ میزد و مادر سراسیمه میرسید. ولی او هرقدر اذیت میکرد من نمی توانستم چیزی بگویم.

تنها فایده ای که دنیا امدن شادی داشت این بود که مادر تا چند سال به اداره نرفت و پای اکرم خانم از خانه ما بریده شد. تا قبل از امدن شادی هر صبح همه لباس می پوشیدند و می رفتد و مرا که گریه می کردم پیش اکرم خانم می گذاشتند. جوری رفتار می کردند که گویی بزودی برمی گردند ولی نمی دانستند که ان روزها چقدر برای من طولانی بود. هر روز فکر می کردم که انها برای همیشه رفته اند و مرا به اکرم خانم بخشیده اند و تا وقتی یکی برمی گشتند قلم جوری ورم می کرد که با اندازه تمام خانه میشد.

مادر، اکرم خانم را دوست داشت. میگفت زن خوبیه، شاید هم بود. به مادر کمک میکرد. مدام خانه را جارو میزد و روزی چند دفعه مرا می شست. بیچاره وسوس ت Mizی داشت و بیچاره تر من که همیشه باید مثل عروسک توی ویترین برق میزدم. هیچ چیز در مورد بازی نمیدانست. من یا باید غذا می خوردم یا می خوابیدم یا توی تختم که میله های بلند داشت می نشستم. اگه لکه ای بر لباس می نشست لپهایش را می کند، با لجه خودش می گفت:

- واي خدا مرگم بده و جوري به من و لكه روی لباس نگاه می کرد که احساس می کردم کثافت مجسم هستم و ترس برم می داشت.

او همیشه اوازهای غمگین می خواند. گاهی که سرحال بود با من حرف میزد. اما به زبانی که فقط خودش بلد بود. اسم اشیاء را که تازه داشتم می شناختم جور دیگری می گفت. من گیج می شدم. از ایوان خانه موقع پهن کردن لباس با خانم همسایه به همان زبان حرف می زد. گاهی هم دخترش را می اورد. انوقت تمام روز زبان اصلی خانه زبان انها بود. بمحض ورود مادر زبان عوض میشد. اسمها تغییر میکرد و من نمی فهمیدم چیزی که تمام روز نامش (سو) بوده چطور یک مرتبه تبدیل به (آب) میشود.

با امدن شادی این برنامه تغییر کرد. مادر اداره نرفت. هر چند بیشتر وقتی با شادی میگذشت و وقتی هم ارش میامد با او درس می خواند و توجه زیادی بمن نداشت ولی باز هم خوب بود. دیگر مجبور نبودم هر روز از غصه رفتن او گریه کنم. همانقدر که مطمئن بودم که هست و هر وقت بخواهم می توانم نگاهش کنم برایم کافی بود. هنوز چهره جوان و زیبایی ان روزهایش جلوی چشمانم است با ان پوست گندمگون، چشمهاي عسلی درشت و موهاي پرپشت و سیاهی که اغلب پشت سرش میست. دندانهای سفید و خنده دلتشیش را بیش از هر چیز دوست داشتم.

ادم مهم خانه ما پدر ارش بود که صبحها با سرو صدا از خانه بیرون میرفت. من سعی میکردم تا او در خانه است از خواب بیدار نشوم وقتی برمیگشت هوا تاریک بود. گویا چند جا کار میکرد. همیشه خسته و بی حوصله بنظر میرسید، وقتی میامد بنظرم سبیل های سیاهش اویزانتر از صبح بود. جلوی تلویزیون چرت میزد تا شام حاضر شود. در سکوت غذا می خورد بعد هم روزنامه اش را زیر بغل میزد و میگفت شب بخیر . و سلانه سلانه از پله ها بالا میرفت و در اتفاقشان که انروزها روبروی اناق من و شادی بود (حالا به طبقه پایین منتقل شده) می خوابید. همیشه هم غر میزد که خوابش نمی برد.

مادر تا بابای آرش میامد به حرف زدن میافتد.

- چه خبرها؟ امروز چه کار کردی؟

ولی او بی حوصله و جدی میگفت:

- هیچی مثل همیشه کار و کار.

- چته، حالت خوب نیست؟

- چه سوالها میکنی، خوب خسته ام دیگه.

مادر غصه میخورد ولی چیزی نمی گفت. من این را احساس می کردم. نمی دانم از غرور بود و یا کمرویی که ساكت میشد و هیچ اصراری برای گرفتن جواب نداشت.

فقط ارش حق داشت وقت خواب و استراحت پدرش را بگیرد. در مورد درسها یش از او سؤال میکرد. هرچه سؤال سخت تر بود پدرش بیشتر خوشحال میشد.

انوقت با غرور به مادر نگاه میکرد و می گفت:

- ماشالله ، میبینی بچه ام چقدر باهوشه.

بعضی وقتها هم با کنایه بمن اشاره میکرد و می گفت:

- یادته ارش وقتی به سن این بود چقدر شعر بلد بود.

من منظورش را می فهمیدم. با این حرفاها به خنگی و بی زبانی من اشاره میکرد و به مادر سرکوفت میزد. انها مدام در مورد حرف زدن یا نزدن من صحبت میکردند و گاه با اصرار می خواستند وادار به حرف زدنم کنند. من از این همه توجه نسبت به ناتوانیم بیش از پیش وحشت میکرم. حالم بد میشد. قلبم تند میزد. دلم می خواست فرار کنم و در یک اتاق تاریک پنهان شوم. گوشه ای میرفتم کز میکرم. اما همه توی سرم حرف میزند.

ببی خیلی غصه می خورد که چرا مثل ارش باهوش نیست و پدر دوستش ندارد.

اسی با عصبانیت می گفت:

- به جهنم، مهم نیست، گور باباش. اینقدر دلم میخواهد همشونو بزنم. اصلاً بابا به چه درد میخوره، بره گم شه. هیچ کدو مشونو دوست ندارم.

ببی می گفت:

- ولی من مامانو دوست دارم.

اسی روز به روز بیشتر از بابای ارش بدش میامد و زبان من روز به روز سنگین تر میشد و بیشتر می فهمید که چقدر خنگم و هیچوقت نمی توانم حرف بزنم.

فقط اسی و ببی مرا درک می کردند و همانجور که بودم دوستم داشتند. حضور انها موہبته بود. نمیدانستم دخترند یا پسر، چه فرقی داشت. همیشه همان چیزی بودند که باید باشند. با انها می توانستم ساعت ها حرف بزنم و بازی کنم.

یک ماه از ماجرای سوء قصد به مادر بزرگ گذشت ولی او هنوز هم آه و ناله میکرد. مخصوصاً وقتی پدر و مادر را میدید بیشتر یاد دردهاش میافتاد و می گفت:

- نمی تونم دستمو حرکت بدم بکلی فلچ شدم.

اسی حرفهایش را باور نمی کرد و با بدجنسی در گوش من می گفت:

- دروغ میگه خودم دیدم که با هر دو دستاش وضو می گرفت.

من نسبت به کاری که کرده بودم احساس های متفاوتی داشتم. با وجود وحشت شدیدی که پس از انجام این کار و آگاهی از عواقب آن وجود را فرا گرفت. قلب احساس پشیمانی نمی کردم و مانند قاضی منصفی که مطمئن است برای مجرم رای عادلانه صادر کرده و جدانم ارام بود. در ضمن ته دلم مطمئن بودم که پدر به نوعی حقیقت را می داند. از این موضوع خیلی هم بدم نمی امد ولی تا چند روز بی اختیار خود را از او پنهان می کردم.

مادر بزرگ در خانه عمو حسین بستره شد. مادر و فنانه خانم وظیفه پرستاری از او را بین خود تقسیم کردند. در نتیجه ارتباط دو خانواده خواه ناخواه بیشتر شد.

فنانه خانم به هر بهانه از مادر می پرسید:

- مریم جون بالاخره معلوم نشد این اجر از کجا امده؟ کی انداختش؟

مادر با قیافه حق به جانب میگفت:

- صد در صد از بیرون پرت کردند . ما اصلاً توی خونه اجر نداریم.

ان روزها من در صلح و ارامش بسر میبردم. گویی انتقامی که گرفته بودم مرا برای مدت ها ارام نگه میداشت. مادر بخاطر من دروغ میگفت. من هم سعی میکردم بچه خوبی باشم و همانطور که او خواسته از کنارش دور نشوم. ولی خسرو تمام مدت مترصد بود تا مرا تنها گیر بیاورد و هر وقت از کنارم رد میشد، یواشکی میگفت:

- چطوری خنگه؟

از این حرف خون به کله ام میامد. می خواستم حمله کنم ولی خودداری میکردم. فقط یکبار به رویش تف انداختم.

او هم فریادزنان خود را به مادرش رساند و گفت:

- مامان ببین این دیوونه چکار کرد. فتانه خانم نگاه معنی داری به مادر کرد و سری تکان داد.

مادر هم با ناراحتی گفت:

- خسرو جان تقصیر خودته چرا سر به سرش میذاری؟ حتماً اذیتش میکنی اونم چون نمی تونه حرف بزنه مجبوره اینطوری از خودش دفاع کنه.

فتانه خانم با حرص رو به خسرو کرد و گفت:

- تو اصلاً نزدیکش نرو تا نگن تقصیر تو بوده.

یک روز مادر و فتانه خانم تصمیم گرفتند که مادر بزرگ را حمام کنند

زنها داخل حمام شدند. مادر بمن گفت:

- همینجا بشین تا من ببیام، جایی نری ها!

پشت در حمام نشستم. شادی مثل همیشه در اتاق فرشته بود و برای او حرف میزد. فرشته شادمانه می خنده. قلبم فشرده شد.

ببی گفت:

- شادی با این ور ور کردنش فرشته رو مال خودش کرده. اونم دیگه مارو دوست نداره چند وقته بغلمون نکرده. دیگه دوست نداره به اتفاقش بریم، فقط شادی رو می بره.

دلم برای خودم سوخت. حوصله ام سر رفته بود.

اسی گفت:

- اینها چقدر حمام می کنند!

نگاهم به خسرو افتاد که از بالای پله ها با صدای اهسته صدایم میکرد:

- شهاب بیا بالا، بیا یه چیزی نشونت بدم.

میدانستم کلکی در کار است ولی نمی توانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم. ارام از پله ها بالا رفتم. خانه انها عین خانه خودمان بود. اصلاً در تمام این خیابان همه خانه ها با یک سبک و شکل ساخته شده بودند.

مهمازخانه، نهارخوری و یک اتاق خواب پایین بود و دو اتاق خواب هم بالا که جلوی انها تراس قرار داشت.

اتاق خسرو مثل همیشه در هم ریخته بود. کاغذ و مقوایی بزرگ همه جا پخش شده و یک سطل گنده چسب هم روی میز بود. ظاهراً تصمیم داشت بادبادک درست کند. با احتیاط داخل شدم.

خسرو در را پشت سرم بست و گفت:

- بشین رو تخت، بعد کشو میز تحریرش را کشید، کبریت و سیگار بیرون اورد. گویی گنجی پنهانی را به نمایش گذاشته، با غرور گفت:

- میدونی این چیه؟ سیگاره! اینقدر خوبه، من بزرگ که بشم سیگاری میشم. الان هم اینقدر خوب میکشم. ببین! کبریت را روشن کرد. به شعله زرد و ابی کبریت خیره شدم. سیگار کنار لبش گذاشت و روشن کرد. دود..

سفیدی در اتاق پیچید. بوی عموجان در فضا پخش شد و بعد از پنجره باز فرار کرد.

خسرو چشمهاش را بست و گفت:

- نمی دونی چه کیفی داره. بیا تو هم بکش اینقدر خوبه. رویم را برگردانم و با دست خسرو را که جلویم ایستاده بود پس زدم.

- د بیا چقدر ترسویی، هیچ کس نمی فهمه. یه پک بزن ببین اینطوری.... نترس اگه بد بود که من خودم نمی کشیدم. به دودهای بالا رونده نگاه کردم. مبهوت این عمل قهرمانی شده بودم.

خسرو با دقت سیگار را بین لبهایم گذاشت و گفت:

حالا مثل اينكه داري با نوي نوشابه مي خوري محكم نفستو بکش بالا.

با تمام توان نفس را بالا کشيدم. ناگهان دود تمام وجودم را پر کرد تا تویي مغزم سوخت. در تمام سلول هاييم دود غلطيت و بدبو را احساس کرم. به سرفه افتادم. نفس بند امد. از سرفه سياه و کبود شدم. چشمانم مي خواستند از حدقه بيرون بيايند، احساس کرم تمام دل و روده ام با فشار از درونم فرار ميکنند، هرچه را که در معده داشتم همانجا بالا اوردم و بيحال به گوشه اي افتادم.

خسرو فرياد زد:

- کثافت برو گمشو. اتاقمو کثيف کردي و جيغ کشان به پايین دويد.

مادر خيس از عرق و وحشت زده از حمام بيرون امد. پشت سرش فنانه خانم سرک کشيد.

خسرو با انزجار گفت:

- مامان اين احمق امد تویي اتاق من استقراغ کرد. همه چيزام خراب شد.

فنانه خانم با نفرت دهانش را جمع کرد و گفت:

- مگه نمی دونی این بچه طبیعی نیست، نمی تونه خودشو کنترل کنه. چرا برديش تو اتفاقت؟

مادر گفت:

- ولی این هیچوقت بیخودی حالت بهم نمی خوره. حتماً مریض شده و امد طرف من که با رنگ پریده و بیحال کنار پله ها ایستاده بودم. دست بر پیشانیم گذاشت و پرسید:

- چته مادر چرا حالت بهم خورد؟

او دوست داشت جلوی مردم جوري حرف بزند که انگار من می توانم جوابش را بدهم.

فناوه خانم کمک کرد که مادر بزرگ از حمام بیرون بباید. او را برد و روی مبل نشاند. لباسهای او هم مانند لباسهای مادر خیس و چروکیده بود.

اسی گفت:

- پاهاش که اجر نخورده چرا اینجوري راه میره؟ بدجنس.

فناوه خانم به اشپزخانه رفت و با جارو، خاک انداز، یک سطل کوچک اب و پارچه و کهنه از اشپزخانه بیرون امد هنوز لبهایش با حالت تنفر جمع بود. انگار حال او هم داشت بهم میخورد.

مادر گفت:

- فتانه جون بده من خودم تمیز میکنم.

فتانه خانم که منتظر همین حرف بود فوراً وسایل را بدست مادر داد.

دامن مادر را گرفتم و همراه او از پله ها بالا رقمم. دیگر حاضر نبودم حتی برای یک لحظه نگاه های شماتت بار مادر بزرگ و بقیه را تحمل کنم. مادر در راست و مشغول تمیز کردن فرش شد. اخمهایش در هم بود. قیافه اش غنگین و خسته بنظر میرسید.

بی گفت:

- دیدی باز هم ما گریه اش را در اوردیم.

احساس کدم دلم می خواهد کله خسرو را بکنم. به دور و بر نگاه کردم. سطل چسب روی میز بود. قلم مویی را که درون ان بود برداشتم. چسب را به تمام سطح میز و انچه که رویش بودم زدم.

مادر چنان مشغول و چنان غمگین بود که مرا نمی دید. یک بار سرش را بلند کرد و حشت زده جلوی سطل ایستادم.

بی توجه گفت:

- چرا اونجا استادی؟ برو بشین.

سرش را پایین انداخت، سطل را برداشت. آنرا پشتم پنهان کردم و عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم. سطل را زیر پتو بردم. کج کردم و روی تمام رخت خواب ها چسب ریختم. بعد لباسهایی را هم که روی تخت ولو بودند زیر پتو بردم و به چسب آلوده کردم. مادر که کارش تمام شده بود گفت:

- پاشو بچه، پاشو بريم اين هم از برنامه امروزمون.

ساکت و مظلوم بال دامن مادر را گرفتم و از پله ها پایین آمدم.

آنروز زود به خانه برگشتیم. مادر فورا به حمام رفت. من هم به اتفاق دویدم. در را به روی شادی که دنبالم آمده بود بستم. دستهای اسی و ببی را گرفتم. انقدر دور اتفاق چرخیدیم تا سرمان گیج رفت، واای که چه حال خوشی داشتیم.

روز بعد فتانه خانم با حرص جریان چسب رختخواب آلوده و لباسهایی که مجبور شدند دور بیندازند را با اب و تاب برای مادر تعریف کرد.

مادر با سادگی گفت:

- حالا چرا سطل چسبو توی تخت گذاشته بود؟

ظاهراً همه منتظر این سوال بودند. باهم شروع کردند به حرف زدن ولی صدای فتانه خانم از همه بلندتر بود:

- همینو بگو، خودش که نداشت. باید دید اون روز کی توی اتاق خسرو رفته و این کارو کرده.

مادر برآق شد:

- منظورتون چیه؟ خوب من رفته بودم اتفاقو تمیز کنم، یعنی میگید من زن گنده...

- نه بابا منظورم شما نبودید، ولی میگم شاید بچه ها که باهاتون بودند دور از چشم شما این کارو کردند.

- یعنی شهاب؟ نه امکان نداره. من تمام مدت چشم بهش بود، یک لحظه هم تنهاش نداشتم. نه کار اون نیست من مطمئنم.

برگشت بمن نگاه کرد. کم موج تردید نگاهش را تیره کرد. سرش را تکان داد گویی می خواست فکر بدی را که به مغزش امده از ذهنش دور کند.

فصل سوم

انروزها اصلا شهاب را درک نمی کردم، بچه به ان ارامی ناگهان تبدیل به موجودی پیچیده و غیرقابل پیش بینی شده بود، کارهای غریبی میکرد.

با خود می گفتم: ایا باید تنبیه اش کنم؟ یعنی این بچه واقعا عقب افتاده است؟ ایا ما در تربیت او کوتاهی کرده ایم؟ ولی من که تمام زندگیم را وقف خانواده کرده ام، از صبح تا شب مثل یک کلفت توی این خانه جان میکنم. این بچه چی کم دارد؟ پس چرا آرش و شادی اینجور نیستند؟ آرش که درسخوان، مودب و همیشه شاگرد اول است، جز بعضی بدقاقي هایی معمول بچه ها هیچوقت برای ما مشکلی ایجاد نکرده. شادی هم که مثل قند می ماند. شیرین، باهوش و خوش سر و زبان. خدارا شکر که او هست و روحیه ام را عوض می کند و گرنه از غصه شهاب و این زندگی یکنواخت دیوانه شده بودم.

دیگر حوصله ناصر را هم نداشت. گاهی فکر می کردم او هم حوصله ما را ندارد، سعی می کردم احساسی را که باعث ازدواجمان شد به یاد بیاورم. دوران پر از امیدهای احمقانه، روزهایی که خیال می کردیم با داشتن لیسانس شیمی می توانیم دنیا را تسخیر کنیم، روزهایی که اضطراب امتحان با اضطراب عشق درهم می امیخت و صبح که از خوابگاه بیرون می امدم نمی دانستم دلم برای کدامیک شور میزند.

ان احساس چه شد؟ انروزها چقدر دور بودند. ته دلم را می گشتم مثل جستجو در صندوق خانه ای متروک به دنبال تکه پارچه ای قدیمی، با کمال تعجب تکه پارچه را پیدا می کردم ولی انقدر خاک گرفته و رنگ و رو رفته بود که به سختی شناخته میشد.

دیگر دلم نمی خواست حتی به ان دست بزنم. ایا این همان چیزی بود که من ، دختر یکی یک دانه احمد علی خان با هزار جور ادعا از زندگی انتظار داشتم؟ من که می خواستم ثابت کنم که هیچ چیز از پسرها کم ندارم. من که زندگی زنانه مادرم که مدام باید به همسر و پنج پسر پر سرو صدایش سروپس میداد متفرق بودم. من که از همه برادرانم بیشتر درس خواندم، من که در اداره بهتر از دیگران کار می کردم و همه قبولم داشتند چطور شد که تبدیل به یک زن

خانه دار معمولی شدم. نه این نقشی نبود که من برای خودم ترسیم می کردم. برای چی و برای کی همه ارزوهایم بر باد رفت؟ ایا این عشق رنگ باخته ارزش این همه فدکاری را داشت؟

گاه احساس می کردم فرسنگ ها با ناصر فاصله دارم. او دیگر مرا نمی دید، همیشه خسته و گرفته بود. با حاد شدن مشکلات شهاب رابطه ما سرد و سردتر میشد، انگار تقصیر من بود که شهاب حرف نمی زد.

من دیگر یاد گرفته بودم از مردمی که مرا خنگ یا عقب افتداد صدا می کند چطور انتقام بگیرم تا دلم خنک شود، بتوانم دوباره با اسی و بی بازی کنم. دور اتاق بچرخم و سه نفری باهم بخندیم. تنبیه هم میدم ولی مهم نبود.

از وقتی که ببابای آرش بخاطر قیچی کردن کت و شلوار هایش کتکم زد و یک شبانه روز در اتاق زندانیم کرد، دیگر از هیچ تنبیه‌ی نمی ترسم. از این که بدتر نمیشد.

کاش می توانستم فحش بدهم، تمام بچه ها فحش بلد بودند، خیلی دلم می خواست این کلمه های جادویی از دهانم بیرون بیایند ولی حیف!..

انوقت ها دقیقا درک نمی کردم که چرا این همه از فحش دادن خوشم می اید، ولی به نوعی احساس می کردم که فحش دادن یکی از بهترین راه های گرفتن انتقام است، برای فحش دادن لازم نیست زور داشته باشی، بزرگتر یا قویتر باشی، فقط کافی است بتوانی حرف بزنی، دهانت را باز کنی و هرجیزی که طرف را عصبانی می کند بگویی. این کلمه ها خودشان قدرت دارند، اگر درست و بموضع بگویی، او را تا سر حد مرگ می چزانند.

دیگر احتیاجی به خرابکاری نیست. اصلا انگار فحش را برای ادمهای ضعیف و کوچک مثل من ساخته اند.

از میان تمام حرفها فحش را تشخیص میدام. با دقت انها را می شنیدم و بخاطر می سپردم. معنی بعضی را می فهمیدم، مثل (پدر سگ) ببابای آرش یک دفعه که نمی دانم چرا از دست آرش عصبانی بود به مادر گفت:

- به این پدر سگ بگو دیگه تحمل این لوس بازی هاشو ندارم!

عصبانیت او از آرش به اندازه کافی عجیب بود ولی این کلمه پدر سگ از ان هم عجیب تر بود.

ما به اتاق خودمان رفتیم. اسی گفت:

- دیدی ببابای آرش هم فحش میده.

بی بی گفت:

- آره... گفت پدر سگ یعنی ببابای آرش سگه.

من گفتم:

بابای آرش که خودشه، پس یعنی خودش سگه. وای که ان روز چقدر خنبدیم. سه تایی دور اتاق چرخیدیم هی گفتیم پدر سگ، پدر سگ، پدر سگ...

ولی معنی بعضی از فحشها را نمی فهمیدم و نمی دانستم چرا ادمها با شنیدن انها اینقدر عصبانی می شوند، مثل روزی که یکی از بچه ها به خسرو گفت: "تو مادر قهوه ای"

خسرو انقدر عصبانی شد که پرید به پسره و کلی همدیگر زا زندن. من خیلی فکر کردم که این کلمه یعنی چی و چه اشکالی دارد که مادر ادم قهوه ای باشد. اصلا چرا قهوه ای؟

بی بی گفت:

- قهوه ای اسم رنگه، حتما مادرش لباس قهوه ای می پوشه.

اسی گفت:

- خوب بپوشه، مگه چیه؟ خیلی زنها روپوش قهوه ای می پوشند.

- حتما از رنگش بدش میاد!

من گفتم:

- خوب منم بدم میاد. دلم می خود مامانم روپوش صورتی بپوشه، ولی برای روپوش قهوه ای اینقدر عصبانی نمی شم.

مدتی گیج بودیم تا اینکه اسی گفت:

- شاید منظورش قهوه خوردنی باشه.

فتانه خانم بعضی وقتها که می خواست از مادر بزرگ و عمه بدگویی کند، به خانه ما میامد. مامان قهوه درست میکرد. با هم می خوردند. به ما هم نمیداد. می گفت برای بچه ها خوب نیست. بعد مدتی به فنجان خالی نگاه می کردند و برای هم چرت و پرت می گفتند.

یکبار فтанه خانم به مادر گفت:

- تا دو و عده دیگه، دو هفته یا دو ماه یه اتفاقی میافته خیلی خوشحال میشی.

مادر ذوق زده گفت:

- تو را خدا؟ حتما شهابم به حرف میافته.

نمی دانم چرا همه چیز در اخر به حرف زدن یا نزدن من بر میگشت. فتانه خانم لبهاش را کج کرد و با بدجنسي گفت:

- فکر نکنم، به مسایل مادی مربوطه، یه پولی، چیزی گیرنون میاد. مادر وا رفت.

اسی گفت:

- اره، قهوه چیز بدیه، به خط هاش نگاه میکنند و حرف های مزخرف می زنند. مادرها نباید بخورند. چرا هیچوقت بابای آرش نمی خوره؟ عمومی خوره و از این حرفانمی زنه؟ این یه چیز بدیه مربوط به مادر. برای همین هم به ما نمیدن.

ببی گفت:

- باید یه کاری کنیم که مامان دیگه نخوره.

چند روز بعد در اتاق با دوستانم بازی می کردم، بوی قهوه بلند شد. از بالای پله ها سرک کشیدم مادر و فتانه خانه توی هال نشسته بودند و قهوه می خوردند. در همین موقع خسرو هم وارد شد، قلبم فرو ریخت.

اسی گفت:

- حالا اگه بیننه که هم مامان خوش هم مامان ما قهوه می خورند چیکار میکنه؟

با عجله از پله ها سرازیر شدم. خود را به میز رساندم. مصمم و حق به جانب مثل وقتی که بزرگترها بچه ها را تنبیه می کنند، هرچه را که روی میز بود به زمین پرت کردم. فجان های قهوه شکست و مقداری از ان روی فتانه خانم ریخت. او هم جیغ کشید و گفت:

- چه مرگته بچه؟

مادر هاج و واج نگاه کرد بعد با عصبانیت داد زد:

- چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ مگه دیوونه شدی؟

فتانه خانم با خنده ای پر از تمسخر گفت:

- مگه؟ مگه نداره، خوب دیوونه است دیگه، اخه بچه عاقل از این کارا می کنه؟

به خسرو نگاه کردم، منظر بودم او جواب انها را بدهد ولی او دستش را به شکمش گرفته بود و می خنید.

بالاخره گفت:

- من که میکم این دیوونه است شماها میگید نه! بفرمائید.

تحیر ماندم، پس چرا هیچ ناراحت نشد. مگر نه اینکه او برای همین مادر قهوه ای ان پسر را انطور کتک زد؟

مادر دو تا پس گردنی محکم بمن زد. گوشم را گرفت و از پله ها بالا برد و در اتاق حبس کرد و گفت تا شب حق ندارم بیرون بیایم. من انقدر گیج و سردرگم بودم که ناراحت نشدم. خودم دلم می خواست مدتی تنها بمانم.

وقتی همه رفتد. اسی گفت:

- دیدی قهوه عیبی نداشت.

ببی گفت:

- پس چرا شده فحش؟

گفتم:

- نمی دونم.

اسی گفت:

- اها فهمیدم، هر چیزی که بگی مادرت اونه بد. قهوه بد نیست ولی اگه بگی مادرت قهوه ایه بد.

- پس اگه بگیم مادرت چایه هم بد؟

- حتما خیلی هم بد، چون مادر ادم که نمی تونه چایی باشه.

- چقدر خنده دار! این بزرگا چقدر خنگن، چه چیزایی و اسه خودشون درست میکنن. سه تایی خیلی خندهیدم. اسی هر چیزی را که در اتاق بود. با مادر می گفت و ما از خنده غش می کردیم.

مادر صندلی، مادر میز، ببی گفت:

- نه باید خوردنی باشه، مادر لوبيا پلو ، مادر خورش. انقدر خنديديم که نفهميديم مادر کي به اتاق ما امد.

وحشت زده بمن نگاه کرد و گفت:

- خدا مرگم بده، چه بچه؟ چرا اينجوري مي خندي؟ نکنه واقعاً زده به سرت.

كله فتانه خانم از پشت سر مادر پيدا بود. من سعي کردم خنده ام را بخورم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و ساكت شدم. ولی اين اسي برجنس توی گوشم گفت:

مادر بامجون. و من نتوانستم جلوی خنده ام را بگيرم.

مامان با چشم هاي ترسيده گفت:

- واي اينطوری خند مي ترسم. ديدی فتانه چه خاکي به سرم شد. تقصیر خودمه نباید مي زدمش نباید حبسش مي کردم. حتماً اينا روش اثر گذاشته.

تمام انروز مادر از دور مراقبم بود و من مجبور بودم جلوی خنده ام را بگيرم تا او نترسد.

اسي گفت:

- اين بزرگترها واقعاً خنگند. اخه کسی از خندين بچه اش ميترسه؟

شب که باباي آرش امد. مادر با نگرانی ماجرا را تعریف کرد و گفت که من چه کرده ام. بعد هم که کنک خورده و حبس شده ام. بجای گريه و ناراحتی مدام می خندم.

باباي آرش سرش را تکان داد و گفت:

- باید يه دکتور متخصص پيدا کنم. مساله داره روز بروز جديتر ميشه. داره عاليم بدی نشون ميده.

مادر بغض کرد و گفت:

- جدي؟ فکر ميکني مشکل روانی داره؟

- يعني اين کارا معني ديگه اي ميده.

- شاید از يه چيزی خوشحاله. آه که اگه ميتوونست بگه توی مغزش چي ميگذره.

بي گفت:

- مامان عجب خنگيه اگه مي تونستيم بگيم که از اول مي پرسيدم مادر قهوه اي يعني چي و بیخودی ظرفها رو نمي شکستيم.

بالاخره تسلیم شدم و پذيرفتم که حتی در مورد فحش هایی که کلمه مادر ندارند دنبال معنی نگردم. چون هرچه باشد من خنگم و اين چيزها را نمي فهمم. اصلاً لازم نیست ادم معنی فحش را بداند. فقط کافیست که میزان بد بودن ان زیاد باشد. اینرا هم از میزان عصبانیت طرف وقتي که ان را میشنود میتوان فهمید.

مثلا چند هفته بعد یک روز که با مادر برای خرید گوشت رفته بودیم. یک نفر داشت چیزی را برای اقا صادق تعریف میکرد. با عصبانیت گفت:

- مردیکه دیوٹ! اگه دستم بهش برسه!...

همان موقع حس کردم که این کلمه باید فحش باشد. گوشاهیم تیز شد. به مادر نگاه کردم. سرخ شده بود و می خواست از مغازه بیرون برود.

اقا صادق گفت:

- خجالت بکش زن و بچه اینجاست و از مادر معذرت خواست.

فهمیدم که این حرف نتها بدلکه خیلی بد است. تا به خانه رسیدیم این کلمه را با خود نکرار کردم. کلمه به این کوچکی چه قدر تی داشت. چقدر خوش اهدگ بود. کوچولو، گرد ، مثل نیله از نوی دهن ادم بیرون می پرید.

ببی گفت:

- حالا یعنی چی؟

- معنی نداره. فقط خیلی بد. مثل همون مادر قهوه ای می مونه. زنا نباید بشنوند. مگه نمی دونی؟ اسم حیوانا مثل سگ ، خر ، الاغ زیاد بد نیست، اما اونایی که معنی ندارند خیلی بدند. اگه اونا رو بگی تمام زنا از اتاق بیرون میرند، مردا اینقدر عصبانی میشن که بجون هم می افتد.

انروز مدت ها با اسی و ببی دور اتاق چرخیدیم و این کلمه خوش او را که بنظرم گلوله ای درخشان با رنگهای صورتی و ابی بود تکرار کردیم.

فصل چهارم

ان تابستان ناگهان معجزه ای رخ داد و مرا از مرکز توجه عمومی که داشت دیوانه ام میکرد بیرون اورد. پیدا شدن شوهر برای عمع شهین و برنامه های عروسی عجولانه او همه چیز را تحت الشاعع قرار داد. همه خوشحال بودند، تمام گفتگوها در مورد این عروسی بود. مادر، فتنه خانم، مادر بزرگ و همه ساعتها می نشستند و در مورد لباس عروس، شام و اینجور چیزها حرف میزدند. فتنه خانم خیاط خوبی بود و با کمک مادر که منحوق دوزی بلد بود لباس عروس را می دوختند. تمام اتفاق پر از تور و ساتن سفید بود. پارچه هایی برف گونه، نرم و صاف که در دستان معجزه گر مادر و فتنه خانم به شکل لباسهایی رویایی که عکس انها را در کتابهای داستان و برخی کارتونها دیده بودم در می امدند. من عاشق سفیدی و زیبایی این پارچه ها بودم، وقتی متوجه شدم که یک لباس هم عین لباس عروس برای شادی دوخته اند دلم اتش گرفت.

ببی گفت:

- خوش بحالش همه دوستش دارند چون حرف میزنه، ولی با ما بد هستند.

هر روز بخارط لباس بخانه عمو می رفتم. دو روز به عروسی مانده بود. من حال خوشی نداشتم.

مادر گفت:

- این بچه سرما خورده ، (دست خنکش را روی پیشانیم گذاشت) تب داره، نمی تونم تنهاش بذارم باید استراحت کنه.

پدر با بدخلقی همیشگی گفت:

- تو هم وقت گیر اوردي. اونم امروز که حنابندونه و اینقدر به کمک تو احتیاج دارند. تازه مادر می گفت که لباس عروس هم هنوز تمام نشده. نگران بود که تا پس فردا حاضر نشه. اگه امروز نری دیگه هفت پشتیون هم اسم تو رو نمی ارند.

- میدونم از رفقن که میرم. فقط کاش امروز آرش کلاس نمی رفت تا مجبور نمی شدم شهابو ببرم. می گذاشتمش توی خونه استراحت کنه.

- نمیشه! آرش که نباید بخارط این از درسش عقب بیفته. اون که الله بچه های تو نیست. شادی که مشکلی نداره، میگی فرشته مواطن بشه و ساعتها باهش بازی می کنه. اینو هم بیر یه گوشه بخوابون.

همیشه میگفت "این" انگار من اسم نداشم. چقدر از این طرز حرف زدنش بدم می امد.

مادر مرا روی مبلی در هال خواباند، غرق کار شد و بكلی فراموش کرد. ساعتها به کندي میگشت. حوصله ام سر رفته بود. مدتی جلوی تلویزیون نشستم، خواب رفتم، بیدار شدم تا بالاخره وقت ناهار شد. بعد از ناهار همه در اشپزخانه مشغول جمع و جور کردن و شستن ظرفها شدند. دلم می خواست کنار مادر باشم ولی او از اشپزخانه بیرونم کرد و گفت:

- برو مادر، تو دست و پا نجرخ، برو اونجا بخواب من الان میام.

خسته و بیحال بودم، میدانستم که مادر به اتفاق خیاطی برمیگردد. در اتفاق را باز کردم. لباس وسط اتفاق پهن بود. کنارش نشستم. تکه ای از لباس را در دست گرفتم. صورتم را به ان چسباندم. چقدر نرم و خنک بود. عین پتوی

مخملی خودم که بدون ان نمی توانست بخوابم. دامن لباس اینقدر بزرگ بود که تمام تن رویش جا می گرفت. وسط دامن نشستم. بقیه پارچه را دور پاهایم پیچیم. خنکی مطبوعی در تمام تن پخش شد. چشمان تب دارم سنگین شدند. سرم را در چینهای بزرگ دامن فرو کردم و بخواب عمیقی فرو رفتم.

از صدای جیغ عمع شهین وحشت زده از خواب پریدم. همه زنها بالای سرم بودند و با چنان نفرت و غضبی نگاهم می کردند که تنم به لرزه افتاد. تک تکشان در ان لحظه توان خفه کردن مرا داشتند. پس از دقایقی این نگاه های تلخ و سرد بسوی مادر که جلوی در ایستاده بود برگشت. لرزش تن او را هم حس کردم.

مادر بزرگ با ان صدای کلفتش گفت:

- ببین چکار کرد! تمام دامن لباس لک و مچاله شده جای پاهاشو ببین.

عمه زد زیر گریه. فناهه خانم گفت:

- می دونستم یه دسته گلی به اب میده.

مادر هاج و واج نگاه میکرد. رنگش سفید شده بود. جلو امد. لباس را گرفت زیر و رویش را نگاه کرد و گفت:

- من خودم درستش می کنم. عین اولش میشه، قول میدم.

- لازم نیست می ترسم بدتر بشه، خودمون یه کاری می کنیم.

- نه شما نمی رسید. مگه نمی خواستید برد سلمونی. امشب هم که اینهمه مهمون دارید. من می برم بقیه کاراش رو هم خودم میکنم و صحیح و سالم برآتون میارم. خیالتون راحت باشه، چیزی نیست لک ها رو با کف اروم میشورم و اطو هم میزنم. نگران نباشید.

من و مادر با لباسی که در نایلهای بزرگ گذاشته بودند، بخانه برگشتیم.

شادی پیش فرشته بخواب رفته بود. مادر غمگین و ساكت لباس را شست. از لباس، عمع شهین و عروسیش احساس بیزاری می کردم.

اسی گفت:

- چرا اینا اینقدر خنگند ما که نمی خواستیم لباس خراب بشه، کاریش نکردیم. فقط خوابیدیم روش.

مادر لباس را از بالای در اویزان کرد. خودش جلوی ان نشسته، منجوق های پایین دامن را مبدوخت. چهره اش در هم بود. تلفن زنگ زد. مادر با خستگی بلند شد، رفت و تلفن را برداشت صدایش را می شنیدم که مرتب می گفت:

- خیالتون راحت باشه درست شده، هیچ اثربنده نمونده، نه تورو خدا نگید. باور کنید مخصوصا نکرد. بچه مریضه، خوابش میامد. رفت اونجا خوابید.

از انطرف هم حرفاهاي زده شد که نتیجه اش گریه بیصداي مادر بود. بعض و تنفر شدیدی در درونم جوشید. چقدر اینها گریه مادر را درمی اوردند. مادر هم انگار روز بروز ضعیف تر و اسیب پذیرتر میشد. این حالت او بر عصبانیتم می افزود. دور و برم را نگاه کردم. قیچی خیاطی روی زمین کنار لباس افتاده بود. انرا برداشتیم. برای دستهای کوچک من بزرگ و سنگین بود. به سختی و با دو دست بازش کردم. پارچه دامن را لای ان گذاشتم و دو لبه قیچی را بر هم فشردم. با چند بار باز و بستع شدن، سوراخ بزرگی روی دامن پیدا شد.

اسی گفت:

- حالا خیلی دلشون میسوزه.

ببی ناراحت بود گفت:

- حالا عمع شهین چی می پوشه؟

اسی گفت:

- تا اونا باشن اینقدر مامانو گریه نندازن.

با دیدن سوراخ روی دامن لباس بی اختیار جیغ کثیدم از صدای فریاد من قیچی از دست شهاب افتاد. تمام تنم می لرزید. انگار دستی مرا به سیم برق بسته بود. دو دستم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی فریادهای بعدی را بگیرم. چشمهايم داشتند از حلقه بیرون می پریدند. با سختی گفتم:

- واي..! بدخت شدم. الهی بمیری بچه و ناگهان به طرفش حمله کردم. با تمام توانی که در پاهای کوچکش داشت به طرف پله ها دوید. از پله ها بالا رفت، در اطاق را محکم بست، سعی می کرد در را قفل کند، می دانستم که نمی تواند. دنبالش دویدم پاهایم بدجوری می لرزیدند و قدرت نگهداریم را نداشتند. تا وسط پله ها بیشتر نتوانستم بروم با گرفتن نرده تعامل را حفظ کردم و فریاد زدم:

- بباین پدر سوخته، من از دست تو چکار کنم؟ تا منو نکشی ول نمی کنی؟ بعد از مدتی داد و فریاد انژرژی ناشی از خشم تمام شد، بغض راه گلوبیم را گرفت روی پله نشستم، دستهایم را روی چشمانم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. نمی دانم چه مدت در این حال بودم که دست سبک و کوچک شهاب بر روی موهایم مرا به خود اورد، می دانستم که او تحمل گریه مرا ندارد ولی نمی دانستم که حتی حاضر است کنک بخورد تا من گریه نکنم. من باید با این بچه چه میکرم؟ نگاهش کردم چشمان عسلی و درشتی پر از اشک بود، از غمی که در چهره داشت دلم به درد آمد، او هم به اندازه من درد می کشید، این را حس میکرم. در اغوشش گرفتم و بغض الود گفتم:

- اخه چرا؟ چرا اینقدر اذیت می کنی؟ تو بچه خیلی خوب و ارومی بودی چرا اینجوری شدی؟ (سرش را پایین انداخت) ، من میدونم که تو از لج این کارارو می کنی ولی این کارا به ضرر ما تامم میشه. تو نمی دونی با این کارت چه بلایی به سر من اوردي. خیال کردن اینجوری فقط عمه شهین ناراحت میشه؟ تو هر کار بدی که بکنی منو بیشتر از همه زجر میدی. مگه تو منو دوست نداری؟ نه دوست نداری؟

بغضش ترکید و اشکهایش سرازیر شد. بیشتر خودش را در اغوشم پنهان کرد.

پس اگه منو دوست داری، دیگه از این کارا نکن. هر کس تو رو اذیت کرد بیا به خودم بگو. خدمتش می رسم. تو نمی خواهد هیچ کاری بکنی. با تعجب نگاهم کرد، متوجه اشتباهم شدم، نه لازم نیست بگی من خودم می فهمم که کی تو رو اذیت میکنه و از همه مهمتر خدا همه چیز و میبینه و میشنو، خودش جوابشونو میده ، خیلی هم سخت تر و بدتر از تو، تو خودتو کنترل کن و او نها رو بمن و خدا بسپار. باشه؟ قول میدی؟ اخ که اگه تو یه ذره منو دوست داشته باشی دیگه از این کارا نمی کنی. اگر نه من از غصه میمیرم. الان که این لباسو دیدم، داشتم میمیردم. دلت می خواهد من بمیرم؟ دیگه مامان نداشته باشی؟

سرش را بر شانه ام فشد. به ارامی دستهایش را از دور گردند گشودم. به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

- به کمک من هیچ احتیاجی ندارند همین لباسو برآشون بدورم بزرگترین کمکو کردم. تازه ما صبح همه کارا رو کردیم. همه چیز مرتبه. برای پذیرایی هم که اکرم خانم و دخترش میان. برو شادی رو بیار. پیش فرشته مونده. بعد هم بگو بچه مریضه مریم نمی تونه بیاد. تازه بچه ها نباشند بهتره. اونا خوشحال تر می شند. اگر هم دیدی خیلی لازمه و اصرار کردند، موقع کشیدن شام زنگ بزن یه دقه بچه ها رو بردارم و میام.

آرش رفت و شادی را اورئ ولی گفت:

- فرشته خیلی اصرار کرد که شب ببریم. گفت برای رقصیدن جلوی مهمون ها تمرین کرده. منم حمامش کردم.
لباسش را پوشاندم و موهای خوشرنگش را با روبانهای صورتی بستم و او را در بغل ناصر گذاشتم تا دم در بدرقه
اشان کردم وقتی برگشتم شهاب را دیدم که با حسرت به در چشم دوخته.

ها تاریک شده بود که دامن لباس وصل شد، ولی هنوز خیلی کار داشت، باید رویش مونجوق دوزی میشد. خیلی
خسته بودم. احساس می کردم که چشم دیگر نمی بیند. انقدر در خودم غرق بودم که حضور شهاب را بکلی فراموش
کردم. وقتی متوجه او شدم که دو اب نبات را با شیشه ای اب جلویم گذاشت و با دو رفت و یک لیوان هم اورد. می
فهمیدم که می خواهد بنحوی کاری برای من بکند. دلم سوخت گفتم:

- می خوای کمک کنی؟

با سر جوا مثبت داد. اب را خوردم و با تمام غم و خستگی که داشتم نمی دامن به خودم یا به او گفتم:

- بزرگترین کمک تو اینه که با من حرف بزنی. فقط یک کلمه، فقط یک کلمه بگو مامان... دو قطره اشکی را که بر
گونه هایم دویده بود پاک کردم مشغول کار شدم.

پس از چند لحظه صدای پر مهربی به ارامی گفت:

- مامان! ...

ضربان قلبم تند شد ناباور نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

- چی گفتی؟ این تو بودی؟ دستهایم را روی شانه هایش گذاشت. اشک از چشمانم سرازیر شد با التماس گفتم، بازم
بگو، یکبار دیگه! با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. وقتی گوشی را برداشتم. هنوز با خنده، گریه می کردم. با
خوشحالی گفتم:

- ناصر میدونی چی شد؟ شهاب همین الان بمن گفت مامان! بخدا راست میگم، نمی دونی چه صدای قشنگی داره.
خودش یه دفعه بی مقدمه گفت مامان... اره الان میام باشه، بگو شام نکشن تا من برای کمک بیام. اره لباس هم تقریبا
تمام شده. فردا بهشون میدم. الان لباس می پوشیم می ایم.

یک دوش فوری گرفتم و لباس پوشیدم. موهایم را که هنوز خیس بود پشت سر جمع کردم. ماتیک قرمز کم رنگی به
لبهایم مالیدم. شهاب با لبخندی شیرین نگاهم می کرد، همیشه همینطور بود با شادمانی من، روحیه او هم عوض میشد.
انگار روح ما با رشته ای بهم وصل بود. انقدر خوشحال بودم که تند و تند حرف میزدم:

- واي خداجونم شکرت! می دونستم، من از اول هم می دونستم که تو هیچیت نیست. حالا جلوی همه سرافراز میشم،
دیگه هیچکس نمی تونه گوشه و کنایه بزنه.

دست شهاب را گرفتم و با افتخار راهی خانه حسین اقا شدیم.

فصل پنجم

چهره غم زده و خسته مادر چنان دلم را به درد اورده بود که حاضر بودم هر کاری برای تسکین او بکنم، این اشتیاق بی حد ترس از حرف زدن را از خاطرم برد، دهان باز کردم و خیلی ساده و روان گفتم: "مامان" صدای نا اشنا در گوش هایم طنین عجیبی داشت، براستی این صدای من بود؟ از شادمانی مادر لذت می بردم ، وقتی خوشحال بود چقدر زیباتر می شد. ولی کم از این همه ذوق زدگی و رفتار غیر معمول او به وحشت افتادم، در راه خانه عمو ، اسی گفت:

- چرا به بابای آرش گفت که ما حرف زدیم؟ مبادا بخواهد به بقیه هم بگه.

ترسیدم. دستم را از دستش بیرون کشیدم. می خواستم برگردم. مادر با سرخوشی نگاهم کرد. دستم را گرفت و گفت:

- بیا عزیزم، بیا پسر خوشگل.

با ورود ما همه ساکت شدند. کسانی که هرگز هنگام ورود مبن تووجه نمی کردند. حالا نگاه خیره اشان را از رویم بر نمی داشتند. قلبم به طپش افتاد. حتی مادر هم جا خورد. فتنه خانم با شیطنت جلو دوید. روی زمین چمباتمه زد تا هم قد من شود و با خنده گفت:

- به به شهاب خان گل! شنیدم حرف میزني، بگو فتنه جون ببینم. بگو افرين. (صورتش از نزدیک با انهمه ارایش چقدر ترسناک بود. خود را پشت سر مادر پنهان کردم) د بگو دیگه.

تم داغ شده بود، مادر دستم را کشید و گفت:

- ولش کن، ناراحت میشه.

- و!! مگه نگفته حرف میزنه؟ خوب می خوام بدونم چطوری منو صدا میکنه.

- اینجوري می ترسونيدش.

- مگه چکارش کردیم؟ چه لوس بازیها داره.

خسرو با تمسخر نگاهم می کرد. پدر جلو امد. صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

- حالا که مامان گفتی یه بابا هم بگو که ما دلمون خوش بشه.

همه منتظر بودند. احساس کردم نفس بند می‌اید. ضربان قلبم تندر شد. مادر، تنها پناه و امیدم به من خیانت کرده بود. رازی را که فقط باید بین ما می‌ماند، به همه گفته بود. دستم را با یک حرکت از دستش بیرون کشیدم. با سرعت بطرف خانه خودمان فرار کردم و قسم خوردم که دیگر هرگز دلم برای مادر نسوزد و هیچوقت این اشتباه را تکرار نکنم.

ان روز‌ها گذشتند، حرفهای بی‌پایان در مورد حرف زدن من، بالاخره تمام شد. بعد از مدتی همه حتی مادر به این نتیجه رسیدند که او از بس ارزوی شنیدن کلمه مادر را از دهان من داشته، به نظرش امده که من گفته ام "مامان" کم کم دست از سرم برداشتند و من بار دیگر در بی‌زبانی امن خودم فرو رفتم.

ماه اول تابستان در عروسی و میهمانی های بعد از ان گذشت.

آرش بخارتر کلاس های متعددش، وقت برای این رفت و امدها نداشت، بنظر میامد علاقه‌ای هم به رفتن ندارد. ترجیح میداد در خانه کتاب بخواند، تلویزیون تماشا کند، نقاشی بکشد یا کارستی بسازد.

بنظرم او هم بنوعی از ارتباط و حرف زدن با مردم فراری بود. اغلب دوستش سامان که عین خوش بود و یک عینک گنده هم روی چشمها ریزش میزد به خانه ما میامد. باهم مدام حرف میزدند، حرفهای گنده گنده. و برای اثبات نظراتشان دل و روده رادیو یا جارو برقی و یا چیزهای دیگر را بیرون می‌ریختند البته اسم کار انها خرابکاری نبود.

پدر می‌گفت:

- بچه ام تجربه می‌کنه. بس که باهوشه بالاخره مخترع میشه.

ان روز‌ها مادر برای رفتن به میهمانی از بودن آرش در خانه استفاده می‌کرد و مرا پیش او می‌گذاشت. بدین ترتیب با خیال راحت همراه با شادی شیرین زبان در میهمانی های مختلف شرکت می‌کردند.

آرش معمولاً کاری به کار من نداشت. او هم مثل پدر مرا لایق حرف زدن و توجه نمی‌دانست، همه مرا بنوعی از سر باز می‌کردند، کنار گذاشته شده بودم. موقع اماده شدن برای میهمانی، هیجانی بر خانه حاکم میشد، من هم از این اتاق به ان اتاق دنبالشان می‌رفتم. مادر معمولاً چندین دست لباس را انتخاب می‌کرد تا یکی را می‌پسندید، دلم می‌خواست این کار او ساعت‌ها ادامه یابد و من هرگز با ان سکوتی که بعد از رفتشان مثل بختک روی خانه می‌افتد روبرو نشوم.

مادر مرا می‌بوسید و می‌گفت:

- خوشمزه بود. (شام خوشمزه رشوه ای بود که وقتی می‌خواستند میهمانی بروند به ما می‌دادند).

- ما که رفتم تو هم بشین از اون نفاشی های فشنگ بکش و بعد هم برو بخواب.

ولی وقتی من می‌ماندم و ان خانه ساکت، حوصله هیچ کاری نداشم و جز خط خطی های عصبی و بی معنی هیچ چیز نمی‌توانstem بکشم . روز به روز بیشتر به دوستان خیالی ام وابسته می‌شدم.

اسی می‌گفت:

- ولشون کن، به جهنم که رفتم، ولی بی‌خیلی غصه می‌خورد.

در یک روز گرم تابستان، طرف های عصر اتفاق عجیبی افتاد. فرشته به خانه مامد، روسربی خوشنگی به سر داشت. من محو تماسایش شدم.

اسی گفت:

- چیکار کرده؟ چقدر خوشگلتر شده.

برخلاف همیشه بمحض ورود بطرف شادی نرفت، بلکه مانند گذشته های خیلی دور به دنبال من گشت و مرا صدا کرد. از پشت در بیرون امد. بغلم کرد. چقدر در اغوش او بودن را دوست داشتم. با نفس بلندی عطر تن ش را به مشام کشیدم و با لذت و تعجب به حرفهای باور نکردنی اش گوش دادم.

فرشته اول خطاب به من و بعد رو به مادر گفت:

- می ای بربیم پارک؟ مریم جون می خوام شهاب رو با خودم ببرم گرددش. اجازه میدید؟

مادر با سوء ظن به او نگاه کرد و گفت:

- شهاب؟ حالا چرا شهاب؟

- مگه چیه من خیلی شهابی دوست دارم. یادتون نیست اون وقتها چقدر باهم بازی می کردیم. حالا هم میریم یه چرخ تویی پارک می زنیم و زود میاییم.

- نه مادر جون، می ترسم یه چیزی پیش بیاد. من حوصله ندارم. اگه بخوای شادی رو ببری عیب ندارخ. ولی شهاب... نه، پیش خودم باشه خیالم راحت تره.

- بخدا مواطن بشم هیچ طوری نمیشه. راستش من خیلی در مورد شهاب فکر کردم. ما اونطور که باید بهش توجه نمی کنیم. من خودم از وقتی این شادی ورو جک به حرف افتاده و اینقدر بامزه شده اصلا شهاب رو فراموش کردم. از نگاه شهاب می فهمم که ازم دلخوره. می خوام یه جوری تلافی کنم. تو رو خدا بذارید من هر چند روز یکبار بیام ببرمش گرددش.

مادر هنوز با تعجب نگاهش می کرد، تمام وجودم لبریز از ارزوی گرددش رفتن با فرشته بود. چه معجزه ای این سعادت را برای من به ارمغان اورده بود؟ دست مادر را کشیدم. تمام اشتیاقم را با نگاهی به صورتش دوختم. مادر در فکر مخالفت بود ولی نگاه ارزومندم او را متزلزل کرد.

با تردید گفت:

- نمی دونم، می ترسم یه وقت اذیت کنه و من دوباره شرمنده بشم.

- خیالتون راحت منو اذیت نمی کنه، مگه نه شهاب؟ (با سر حرفش را تصدیق کرد). خوب پس بدو پسر خوب لباس خوشگل بپوش تا دوتایی بربیم گرددش.

سر از پا نمی شناختم، با عجله به حمام دویدم. دست، صورت، پaha خصوصا زانوهایم را شستم. مادر هم به کمک امد، شلوار کوتاه ابی با بلوز چهارخانه ابی و سفیدم را پوشیدم هنوز بوی نوبی می دادند. گذاشتم تا مادر با دقت موهایم را شانه کند و چتری های بلند و صافم را با اب به یکطرف بخواباند.

فرشته گفت:

- به به چه افای خوش نیپی شدی. مریم جون این شهاب حتی از شادی هم خوشگلتره، مگه نه؟!

دست فرشته را گرفتم. با شادمانی از در خارج شدم. از صدای گریه شادی که پشت سرمان جیغ می کشید نوعی رضایت و غرور احساس کردم.

ببی گفت:

- طفلک شادی چقدر دلش می خود با ما بیاد.

اسی با جدیت گفت:

- اون که مامان میره گردش نیست. می خود خرید کنه ما رو هم با خودش می بره. بیخودی اسمشو میزاره گردش. خیال میکنه ما خریم.

این گردش با گردش هایی که هر روز با مادر می رفتم فرق داشت. گویی از قفس گریخته بودم. احساس سبکی می کردم. بطرف فرشته برگشتن و به صورتش نگاه کردم تا ببینم که ایا او هم به اندازه من شادمان است، می خواستم با نگاه از او تشکر کنم، ولی حواس فرشته اصلاً بنم نبود. نگران بنظر میرسید. هرچند که دستم را در دستهایش می فشد و لی گویی مرا بکلی فراموش کرده بود. کمی دستش را کشیدم تا او را متوجه خود کنم،

فرشته بی حوصله گفت:

- ببین شهاب جون اگه پسر خوبی باشی و حرف منو گوش بدی موقع برگشتن برات یه بستنی گنده می خرم، باشه! وا رفتم، حرفش بوي معامله میداد. مثل حرفاهاي خسرو بود. نکند فرشته هم می خواهد مرا مسخره کند و خنگیم را نشان دهد؟ از خیابان گذشتیم. وارد پارک شدیم. فرشته بدون حرف مرا بطرف اسباب بازی ها برد. بیش از پیش نگران بنظر میرسید. به دور و بر نگاه میکرد. احساس کردم که بدبناول کسی یا چیزی می گردد. پس از مدتی جوانکی از کنارمان گذشت و به ارامی چیزی گفت. لبخندی بر لبهای فرشته نشست.

بنم گفت:

- برو شهاب جون، برو بازی کن، من همین جا روی این نیمکت می شینم و مواظبت هستم. دست مرا رها کرد، در حالیکه مدام بر می گشتم و با کنجکاوی نگاهشان میکردم بطرف اسباب بازی ها رفتم. فرشته در کنار پسر غریبه روی نیمکت نشست. انگار از قبل همیگر را می شناختند.

داشتم دلیل محبت ناگهانی فرشته را می فهمیدم. تمام حواسم به آنها بود، بی حوصله سوار تاب شدم. کمی کنار سایر وسایل بازی ایستادم. دور میله ای چرخیدم. انها حتی بمن نگاه هم نمی کردند. خسته شدم، نمی دانستم دیگر چه باید بکنم. با تردید و خجالت پیش انها رفتم.

فرشته گفت:

- هان چیه شهاب جون دیگه نمی خوای بازی کنی؟

سرم را نکان دادم و سعی کردم کنار انها بنشینم.

جوانک گفت:

- حالا این نره همه جا جار بزنه؟

- نه بابا خیالت راحت این حرف نمی زنه.

و بعد در گوش او چیزهایی گفت. سرم را پایین انداختم . می دانستم در مورد خنگی و لال بودن من حرف می زند. بیش از انکه خشمگین شوم غمگین بودم.

هوا داشت تاریک میشد که فرشته با او خدا حافظی کرد. در راه بازگشت سرحال بود. با من حرف میزد و می خنده. حتی مرا بوسید. بعد هم یک بسته خوشمزه برایم خرید.

از ان پس این گردش ها جزئی از برنامه روزانه ما شد. مادر خوشحال بود و مرتب از فرشته تشکر می کرد. من از گردش رفتن، بازی در پارک، و..

بسته خوردن خوش می امد ، ولی هیچ احساس سپاسگزاری و قدرشناسی نسبت به فرشته نداشتم. فرشته هر روز به بهانه گردش بردن من می نوانست از خانه بیرون بیاید و ان جوانک دیلاق مو بلند را که حالا فهمیده بودم اسمش رامین است ببیند. هر وقت مامورها می امتد. خودش را مشغول بازی با من نشان میداد و وانمود می کرد تنها دلیل بودنش در پارک من هستم. این ارتباط در واقع یک معامله بود که بیشتر به نفع فرشته تمام میشد تا من. با اینهمه هر دو راضی بودیم و خیال برهم زدن انرا نداشتیم.

یک روز صبح فتنه خانم از راه خرید به خانه ما امد و به مادر گفت:

- واقعاً فرشته هر روز شهابو میره پارک؟

- اره! سر ساعت میاد و میردش. چطور مگه؟

- هیچی، راستش شک کرده بودم. ولی عجب حوصله ای داره.

- اتفاقاً من هم اصلاً مایل نبودم، ولی خودش خیلی اصرار کرد.

- بسکه بچه ام مهریونه، می گه این برای روحیه شهاب خوبه.

با دست جلوی دهانم را گرفتم تا صدای خنده ام بیرون نیاید.

اسی گفت:

- فتنه جون هم عجب خنگیه، خیال می کنه اون واسه خاطر ما میاد پارک.

من از رامین خوش نمی امد ولی چاره ای هم نداشتم. با بی اعتمادی از لای درخت ها مواطنشان بودم. انها پنهانی دست های همیگر را می گرفتند. بقی مطمئن میشدند کسی نیست سرشان را بهم تکیه می دادند. خنده ام می گرفت. نمی فهمیدم با اینهمه ترس و لرز چرا این کارها را می کنند. وقتو مامورها می امتد، رنگشان مثل کچ سفید میشد. رامین از یک طرف می رفت و فرشته از طرف دیگر به دنبال من میدویو و خودش را بمن می رساند.

دیگر مامورها را در هر لباسی می شناختم و به محض دیدنشان با وحشت به طرف فرشته می دویدم.

ان روز فرشته و رامین چنان گرم گفتگو بودند که متوجه نزدیک شدن ماموران نشدند. سعی کردم جیغ بزنم، ولی مثل همیشه که در موقع حساس صدایم بند می امد فریادم در گلو خفه شد. به طرفشان دویدم. دست فرشته را گرفتم و با تمام توان کشیدم.

فرشته با تعجب گفت:

-... چرا این جوری می کنی؟ با دست به مامورها که در حال نزدیک شدن بودند اشاره کردم. رامین با دیدن انها از جا پرید و در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. من و فرشته با سرعت پشت درختها قایم شدیم. فرشته یک شال سیاه

روی سرش انداخت و روسربیش را از زیر ان بیرون اورد. مامورها خیلی تندتر از رامین می دویدند، به او رسیدند، یکی از انها پشت گردنش را گرفت و دیگری بالگد به پایش زد. رامین روی زمین افتاد. ما از دور شاهد این ماجرا بودیم. من هم درد را در پشت گردن و پاهایم حس کردم. رامین را با چند نفر دیگر از پارک بیرون برداشتند. از دور نبالشان رفتم. جلوی پارک دو مینی بوس بود یکی مخصوص پسرها و دیگری پر بود از دخترهایی که گریه می کردند و همه با هم حرف میزدند و التماس می کردند. رامین را با یک پس گردنی به داخل ماشین هل دادند. دلم نمی خواست فرشته شاهد وضعیت خفت بار او باشد، دستش را کشیدم. مینی بوس راه افتاد. از جلوی ما گذشت. رامین از پنجه به فرشته نگاه کرد. کنار لبس خونی بود. دلم برایش سوخت. تمام راه فرشته اشک هایش را پاک می کرد. برایم بستنی هم نخرید ولی مهم نبود.

با بعض گفت:

- دیدی رامین چه پسر ماهیه، برای اینکه ما گیر نیتفتیم خودشو لو داد. اونا هم نبالش رفتند و مارو گم کردند. یعنی حالا چکارش می کنند؟ اگه شلاقش بزنند اون میمیره و دوباره گریه کرد.

چند روزی از فرشته خبری نبود. مادر با تعجب گفت:

چی شده فرشته دیگه نبالات نمیاد؟ اذیتش کردی؟ شانه هایم را بالا انداختم.

یک روز عصر دوباره سر و کله فرشته پیدا شد. مادر گفت:

فرشته جون گفتم دیگه برنامه ی پارک رفتن از سرت افتاده. البته درستش هم همینه. تا چند وقت دیگه مدرسه ها باز میشه هوا هم زودتر تاریک میشه کمی هم سرد شده. بهتر نیست دیگه به خودت زحمت ندی؟ اسی خنده و گفت: اون که به خوش زحمت نمیده دلش برای اون پسره تنگ شده. حالا تا بهش بر سه نیشش باز میشه. خیلی هم ذوق میکنه.

تر و فرز حاضر شدم. خیلی کنجکاو بودم که رامین را بعد آن کتک ها ببینم.

تقریبا با دو خود را به پارک رساندیم. با دیدن ریخت رامین نزدیک بود از خنده غش کنم. با دست جلوی دهانم را گرفتم. اسی و ببی با صدای بلند در گوش هایم می خندهند. ببی گفت:

واي چه ریختی شده. چرا سرش رو چل کرده؟

صورتش مردنی تر به نظر میرسید. با خجالت سرش را پائین انداخت. فرشته یادش رفت مرا نبال بازی بفرستد. به طرف رامین دوید و گفت:

بمیرم الهی چی به سرت آور دند؟

نگام نکن. خیلی بد شدم. می ترسم از ریختم حالت بهم بخوره.

برای همین نمی خواستی ببینمت؟ تو همه جورت خوش تیپه. نمی دونی چقدر دلم برات شور میزد.

دستم را محکم روی دهانم فشار دادم تا صدای خنده ام بلند نشود. اسی و ببی از خنده روی زمین افتاده بودند. خودم را پشت نیمکت پنهان کردم. رامین گفت:

دیگه نمیشه این وضع رو ادامه داد. برآم چهل ضربه شلاق تعیقی نوشتد.

یعنی چی؟

بسکه ببابم خواهش و تمنا کرد قبول کردند که شلاق نزنند ولی اگه یک دفعه دیگه بگیرنم به هر جرمی که باشه این چهل ضربه رو هم می زنند.

وای خدا مرگم بده.

تازه روزی صد مرتبه خدا رو شکر میکردم که تو در رفقی و گرنه چی میشد.

آره ولی ما بعد از این چه طوری هم دیگه رو ببینیم؟ من اگه تو رو نبینم میمیرم. این چند روز مثل مرغ سرکنده بودم.

من همین طور. ولی تو پارک هم خیلی خطرناکه. باید یه جای امن پیدا کنیم.
مثلا کجا...؟

باید یه خونه پیدا کنیم. اسماعیل دوستم یه آپارتمان داره. گفته حاضره کلیدش را به ما بده که گاهی بریم اونجا با خیال راحت هم دیگه رو ببینیم.

وااا! بچه این قدری آپارتمان داره؟

نه اون که همسن ما نیست بزرگتره. ولی خیلی لوطیه. من باهاش خیلی دوستم. اون سوپر کوچیک سر خیابان ما مال اونه. آپارتمانش هم بالای همون مغازه است.

نه میترسم. خوب نیست.

خوبه که توی خیابون و رستوران بگیرنمون و شلاقمون بزنند. آبرomon همه جا بره. تازه مگه ما می خوایم چه کار کنیم؟

رامین یک دفعه از جا پرید و گفت: آمدند... فردا همین ساعت توی سوپر و با سرعت دور شد.

من و فرشته متوجه روی نیمکت نشستیم. حوصله ی بازی نداشت. فرشته نگاهم کرد و گفت:
حالا چکار کنم؟ شانه هایم را بالا انداختم.

دو روز گذشت از فرشته خبری نبود. فکر کردم برنامه پارک تمام شده و فرشته دیگر به سراغم نخواهد آمد. ولی روز سوم پیش از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. فرشته بود. با تعجب نگاهش کرد. مادر گفت:

فرشته جون برنامه ات عوض شده دیگه عصرا پارک نمیری؟

راتش مریم جون عصرا خیلی شلوغ میشه. این بچه نمی تونه خوب بازی کنه. فکر کردم صبح بریم بهتره.

وتي از خانه بیرون آمدیم فرشته گفت:

شهاب جون بدبو که دیر شده ولی به طرف پارک نرفتیم. بالاخره بعد از مدتها دویدن گذشت از چند خیابان خسته و خیس از عرق به یک بقالی که خودشان به آن سوپر می گفتند رسیدیم. با اشاره مردی به ته مغازه رفتیم. دو چارپایه و یک میز کوچک نیم دایره به دیوار چسبیده بود. فرشته مرا روی یکی از چارپایه ها نشاند. خودش به دیگری تکیه داد و دور و بر را نگاه کرد. سر و کله رامین پیدا شد. اسی گفت:

شبيه سيخ کبابه. بي اختيار خنديم. فرشته و رامين با تعجب بهم نگاه کردين. فرشته چشمکي به رامين زد و با دست به سرشن اشاره کرد. معني اين حرکت را ميدانستم. احساس کردم صورتم سرخ شده. سرم را پائين انداختم. فرشته به رامين گفت:

چکار کنيم؟

اگه بيان اينجا بگيرنمون که ديگه راه فرام نداريم. در اينجا رو هم مي بندند. اسماعيل بدخت ميشه. بيا بريم بالا توی آپارتمان.

آخه زشه خونه مردم من و تو تنها. همين اسماعيل چه فكري ميکنه؟

هیچي خوب ميدونه ما هميگه رو دوست داريم. توی خيابون و پارک و رستوران هم که نميتوnim هميگه رو ببینيم. پس چاره اي نداريم (و با اشاره به من ادامه داد) تازه تو که همچين نگهبانی هم داري. ديگه از چي ميترسي؟

من که از علامت فرشته ناراحت بودم با شنیدن اين حرف کمي آرام شدم و احساس غرور کردم.

در همين موقع مردي حدودا سی ساله و بدھيit که سبيلهای پرپشت و موھاي فروري داشت جلو آمد. يك بستني به دست من داد و گفت:

د بريد بالا تا کار دستم نداديد. اگه بيان اينجا شماها رو ببین که بیچاره ميشم. رامين به دري اشاره کرد و گفت:

ببين پله ها اون پشته نزديک توالت من ميرم بعد از چند دقيقه تو بيا.

فرشته با صدای لرزان گفت:

باشه وقتی شهاب بستني اش را خورد مي آيم.

نه طول ميکشه. شهاب همين جا مي شينه و بستني مي خوره تا ما برگرديم.

نه نميشه من بدون شهاب هيج جا نمي آيم.

خيلي خب بابا! بابا بستني بيد بالا. من حوصله ام سر ميره.

رامين رفت. کمي از بستني را با بي ملي خوردم. مرد موفروري نگاهمان ميکرد و به فرشته علامت ميداد که برود. فرشته مردد بود. بالاخره بلند شد و گفت:

بيا شهاب جون بيا بريم بلند شدم. فرشته دستم را گرفت. از سوپر خارج شدیم. مردک فرياد زد فرشته توجه نکرد. سر خيابان رسيده بودیم که صدای رامين را که با سرعت دنبالمان ميدويد شنیدم. سعي کردم تندتر راه بروم ولي قدم هاي فرشته سست شده بود. رامين که نفس نفس ميزد به ما رسيد. گفت:

چت شد؟ پس چرا رفتي؟

نمیتونم. اصلا از اين اسماعيل خوش نمیاد يه جوري نگام ميکش. خجالت ميکشم.

تو به اون چکار داري؟ بیچاره! حالا اجازه داده بريم خونه اش بده؟ نکنه به من اطمینان نداري؟

چرا به تو اطمینان دارم ولي از اونجا بدم مياد.

پس چکار کنيم؟ تو جاي ديگه اي مي شناسي که بريم؟ نکنه مي خواي قطع رابطه کنيم و ديگه هيج وقت هميگه رو نبینيم؟

وای نه... من طاقت دوری تو رو ندارم.

من همین طور. اگه نبینم دیونه میشم. تو خیابون که نمیشه چاره ای نداریم. یک عالمه چیز باید برات تعریف کنم. نمی خوای بدونی چی به سرم او مده؟ به تلفنامون هم مشکوک شدند. چند وقت درست باهم حرف نزدیم؟ حالا تو این دفعه بیا اگه بد بود دیگه نیا.

فرشته دست مرا فشد و با قم های مردد به سوی سوپر برگشت. این بار یک راست به پشت مغازه رفتیم. پله ها تاریک بود و بوی بدی میداد. دماغم را گرفتم. بالای پله ها از دری تیره رنگ وارد اتاقی بزرگ کثیف و در هم ریخته شدم. روی مبل ها پر از لباس و خرت و پرتهای دیگر بود. بالش پتو و ملافه مچاله شده روی یک کانپه بزرگ قرار داشت. بشقابهای نشسته روی میز بودند و بوی سیگار مانده در زیر سیگاری های بزرگ اتاق را بدبو کرده بود. روی دیوار یک اسکلت پلاستیکی بدشکل و چند تابلویی بی ریخت و سیاه زده بودند. گلدنی با گلهای پلاسیده روی تلویزیون قرار داشت. از همه چیز اتاق بد اومد. دلم برای خانه ی روشن و تمیز خودمان تنگ شد. چهره ی فرشته در هم رفت و با صدای گرفته گفت:

وای چرا اینجا این جوریه؟

خب خونه ی یک پسر مجرد می خوای چطوري باشه؟ کسی رو که نداره. خوش هم این قدر گرفتاره که هفته ای یک دفعه هم نمی تونه خونه اش رو مرتب کنه.

تازه متوجه شدم که بستی من که حالا شل شده بود دست رامین است.

آنرا جلوی من گذاشت. تلویزیون را روشن کرد و گفت:

بیا پسر جون بشین تلویزیون نگاه کن و بستی بخور. جلوی تلویزیون نشستم. آنها پشت سرم روی همان کانپه نشستند. اول تند و تند از کمیته و دادگاه و دلشوره و غیره گفتند. بعد صدایشان آرامتر شد. دیگر نفهمیدم چه می گویند. وقتی دیگر صدایی نیامد سرم را برگرداندم و نگاهشان کردم. فرشته روپوش و روسریش را درآورده بود و با خیال راحت سرش را روی شانه ی رامین گذاشته بود. دستهای همیگه رو گرفته بودند و رامین هیجان زده موهایش را بو میکرد. با نمام وجود آرزو کردم که کاش الان پارک بودیم.

روز بعد این برنامه تکرار شد. این بار رامین یک فیلم در ویدئو گذاشت. صدایش را بلند کرد و گفت:

شهاب جون نمیدونی چه فیلم قشنگیه بشین نگاه کن. با سوژن نگاهش کردم. جلوی تلویزیون نشستم. سعی میکردم صدایشان را بشنوم ولی مدتی بود که صدایی نمیامد. برگشتم وای خدای من. بی اختیار دستم را جلوی دهانم گرفتم. رویم را برگرداندم ولی دیگر همه حواسم به آنها بود. نفهمیدم چرا فرشته یک دفعه از روی کانپه بلند شد. من هم از جا پریدم. دست فرشته را گرفتم و به طرف در کشیدم. رامین با التماس گفت:

چته؟ چی شد؟ ببخشید به خدا منظوري نداشتمن. آخه نمیدونی چقدر دوست دارم. بہت احتیاج دارم.

میدونم. برای همین نمی خواستم اینجا همیگه رو ببینیم.

نه باور کن قول میدم دیگه تکرار نشه.

نه رامین جون بهتره توی همون پارک قرار بذاریم. من باید برم. خداحافظ تا فردا توی پارک.

من از این برخورد فرشته شادمان و سر بلند بودم. دست او را گرفتم و از پله ها پائین رفتم. فرشته خود را کاملا در اختبار من گذاشته بود. در خیابان هوا تمیز بود. نفس بلندی کشیدم.

روز بعد مثل گذشته به پارک رفتیم. فرشته مرا به طرف اسباب بازی ها برد و وحشت زده به اطراف نگاه کرد. رامین پشت درختها دورادور ما را می پائید. به فرشته اشاره کرد به او نگاه نکند. فرشته سرگردان بود. من هیچ لذتی از بازی نمی بردم. از تاب پائین آدم دست فرشته را گرفتم. آرام و در سکوت به طرف خانه رفتیم.

فرشته هر روز غمگین تر و تنهاتر به نظر میرسید تا یک روز صبح که ظاهرا برای مامورها کارهای مهم دیگری پیش آمده و ما را فراموش کرده بودند فرشته و رامین در پارک نشستند و یک دل سیر با هم حرف زدند. چشمهاشان برق میزد. من هم خوشحال بودم. وقتی آنها در پارک باهم بودند آسودگی خیال خوش آیندی به من دست میداد. در راه بازگشت فرشته شادمان و سرزنه با من حرف زد و رازهای قلبش را برایم گفت. با دقت گوش میدادم. می دانستم منتظر جواب نیست. او فقط می خواهد حرف بزند و یک گوش شنوا می خواهد. در آخر هم گفت:

شهاب جون نمی تونم نبینم! اگه این پارک امن بود چقدر خوب میشد. تو میتوانی مواطن باشی و اگه مامورها آمدند مارو خبر کنی؟ با اطمینان سرم را تکان دادم. احساس غرور میکردم. حاضر بودم هر کاری برایشان بکنم به شرطی که دیگر به آن اق کثیف نرون.

روز بعد هنوز آرامش در پارک احساس میشد. من مانند قراولی دور نیمکت فرشته و رامین کشیک میدادم و اطف را زیر نظر داشتم. وقتی چند جوان وحشت زده با دو از کنارم رد شدند احساس خطر کردم. مثل کارگاهان پشت درختی پناه گرفتم. مامورها از خیابان بالای پارک آمدند و در یک یورش همه جانبه به اطراف پخش شدند. با بیشترین قدرتی که داشتم دویدم و خود را به فرشته رساندم. هر دو با دیدن چهره ی وحشت زده من از جا پریدند. رامین گفت:

آمدند؟... با سرعت پشت درخت پرید ولی یکی از ماموران که گویی تمام این دست همان پشت پنهان شده بود پشت گردنش را گرفت و یکی دیگر پشت سر فرشته ظاهر شد و با صدای غضبناکی گفت:

راه بیفت. رنگ هردو مثل زردچوبه شده بود. فکر کنم خودم هم دست کمی از آنها نداشتم. فرشته می لرزید. با التصال گفت:

آقا بخدا ما کاری نکردیم.

راه بیفت. هر سه با پاهای لزان به سوی در ورودی پارک رفتیم. لبهای رامین کبود شده بود. با صدای خشن دار گفت: به اینا کاری نداشته باشید. تقصیر من بود. بذارید اینا برن.

حرف نباشه فعلا هم تو رو می برمی هم اینا رو. برای تسریع در رفتن با دست به پشت رامین زد. رامین سکندری خورد و چند قدم جلوتر به زمین افتاد. رامین تحقیر شده برخاست. فرشته اشک می ریخت. من رویم را برگرداندم تا بیش از این شاهد شرمندگی رامین نباشم. گویی از تحقیری که او میشد من هم سرافکنده بودم. جلوی در پارک فرشته را به ماشین مخصوص دختران که دو زن مسئول آن بودند تحويل دادند. فرشته به این امید که زنها بهتر او را درک میکنند گریه و التصال را از سر گرفت. ولی ظاهرا آنها سختگیر تر و بی گذشت تر از مردها بودند. او را به داخل ماشین هل دادند. نزدیک بود از وحشت غش کنم. دامن روپوش فرشته را چسبیده و فریاد می کشیدم. سرکرده ی مامورها که مرد میان سالی بود جلو آمد. فرشته اشک ریزان و با التصال گفت:

آقا به خدا من کاری نکردم. این بچه لاله نمیتونه حرف بزن. آورده بودمش گردش. الان سکته میکنه. تو رو خدا بذارید ببرمش خونه. زن مامور گفت:

برگرد تو ماشین و رو کرد به رئیس مامورها و ادامه داد: دروغ میگه. من اینا رو میشناسم. محلش نذارید. بر شدت جیغ هایم که حالا دیگر خودم هم نمی دانستم چگونه از حلقوم بیرون میاید افزودم. مامورها مردد نگاهمان میکرند. فرشته از ماشین پائین پرید و گفت:

وای خدا مرگم بده الان غش میکنه آخه این غشی هم هست. رئیس مامورها جلو آمد و به فرشته گفت:

ورش دار از اینجا بپرس.

نه قربان اینا بازی در میارن. ببینید حبابش هم نامرتبه. خودم این بچه را ساكت میکنم. اجازه بدید...

زهرا خانم شما ول میکنی یا نه؟ برو دختر ولی اگه به دفعه دیگه این طرفای پیدات بشه خودت می دونی.

فرشته با سرعت دست مرد گرفت و هر دو گریه کنان به طرف خانه دویدیم. نزدیک خانه فرشته گفت:

میریم خونه ی ما . مامانم نیست. اون جا دست و روتون بشور بعد می برمت خونه.

فرشته کلیدش را بپرون آورد. به آرامی قفل در را باز کرد. کسی در خانه

نبود. به اتفاق فرشته رفته، او خوش را روی تخت انداخت و با صدای بلند گریه کرد. من روی زمین نشستم، سرم را به دیوار تکیه دادم. چنان خسته و ناتوان بودم که قادر حركت نداشتم. پس از دقایقی هر دو ارامتر شدیم.

فرشته روی تخت چمباتمه زد و گفت:

- الهی من بمیرم برای رامین دیدی چطوری زدنش؟ حالا اینکه چیزی نیست، شلاق هایی که باید بخوره چی؟ واي... اون نمی تونه طاقت بیاره حتماً زیر دستشون میمیره.

دوباره هق گریه اش بلند شد. به طرفش رفتم. دلم برایش سوخت. موهاش را نوازش کردم. فرشته در اغوشم گرفت و گفت:

- حالا چکار کنیم؟ به نظر تو بهتر نیست به مامانش اینا خبر بدیم برن دنبالش؟ دستش را دراز کرد. تلفن را از روی میز برداشت، روی تخت گذاشت و شماره گرفت. بعد از لحظاتی با صدایی که سعی می کرد کلفت تر از صدای معمولش باشد گفت:

- خانم مامورها پستون رامین رو توی پارک گرفتند، برند کمیته، برید کمکش. و گوشی را گذاشت.

برنامه پارک برای مدتی تعطیل شد، فرشته گرفته و عصبی مدام در خانه دعوا راه می انداخت با حالت قهر به منزل ما می امد و به هر بهانه ای گریه می کرد.

فتنه خانم از دستش کلافه شده بود. یک روز به مادر گفت:

- نمی دونم چه مرگشه؟ یکسره بهانه میگیره. خیلی بداخلانش شده. میاد اینجا به تو چیزی نمی گه؟

- نه والله، فقط میگه خسرو اذینش میکنه، اعصابش خرده. بعد هم میره بالا تو اتفاق شهاب.

- بی خود میگه ، بیچاره خسرو! نمی گم خسرو اذیت و ازار نداره ولی اون جورها هم که این میگه نیست.

پس از ده روز فرشته بار دیگر شاد و خندان و با روسای خوشنگ و توالت مختصري به سراغم امد و گفت:

- پاشو شهاب جون، پاشو خیلی وقتی نرفتیم گردش، مادر متقدیر نگاهش کرد و گفت:

- باز چه خبر شده ، یاد پارک افتادی؟

- حوصله ام سر رفته، گفتم چند روز دیگه هم مدرسه ها باز میشه، دیگه نمی تونم این بچه رو ببرم گردش، باید از این روزهای باقی مونده استفاده کنیم. هزاران سوال در فکرم دوید. یعنی چی شده؟ رامین امده؟ چطور اینها نمی

ترسند و باز هم می خواهند به پارک بروند؟ من که اگر یکبار دیگر مامورها را ببینم غش میکنم. بمحض اینکه در کوچه بسته شد و با فرشته تنها ماندم ایستادم. دست فرشته را کشیدم و با تردید به او خیره شدم.

فرشتہ نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟ بیا بریم، می ترسی؟ (سرم را تکان دادم). نه نترس، نمی ریم پارک، میریم سوپر، رامین رو می بینیم و برمی گردیم. همین. (چهره ام از تنفر در هم رفت، سرم را به نشانه دلخوری تکان دادم). چکار کنم؟ جای دیگه نداریم که همیگرو ببینیم. چاره ای نیست، دارم دیوانه میشم. خیلی دلم برآش تنگ شده. تو دلت تنگ نشده؟ با تکان سر و جمع کردن لبها پاسخ منفی دادم.

خندید و گفت:

- اخه تو عاشقش نیستی، تو اصلا نمی دونی عشق یعنی چی. ولی من تمام مدت بهش فکر می کنم. خیلی پسر ماهیه. اون هم همش به فکر منه. داشتم از نگرانی میمردم. می دونی چقدر شلاقش زندن؟ الهی برآش بمیرم. همش تقصیر من بود. امروز اولین باره که تونسته از خونه بیاد بیرون، تا نبینیم خیالم راحت نمیشه. میگفت دکترا گفتن که ممکنه در اثر شلاق کلیه هاش از کار بیفت. اگه من خودمو لوس نمی کردم و می رفتم خونه اسماعیل این اتفاق نمی افتاد.

اسی گفت:

- واي چه بدبختی بزرگی! دیگه بعد از اين همیشه باید بریم اونجا.

آنروز فرشته و رامین با خوشحالی با هم روبرو شدند. رامین با افتخار جای زخمها را نشان داد، فرشته با دلسوزی نگاه کرد و پرسید؟

- خیلی درد میکنه؟ رامین قهرمانانه از زجري که کشیده بود داد سخن داد و فرشته مبهوت اینهمه شهامت او را ستایش کرد.

کم کم دیدار در ان اتاق کثیف برای فرشته عادی شد. ولی حوصله من سر میرفت. از اسماعیل که بهر بهانه ای میخواست مرا در بغل بگیرد و روی زانوهایش بنشاند بدم می امد. از اینکه فرشته و رامین همیشه بهم چسبیده بودند حالم بهم می خورد.

یک روز رامین گفت:

- شهاب جون برو از پایین برآمون نوشابه بیار.

دوست نداشتم به تنهایی پایین بروم. از اسماعیل می ترسیدم. حرفش را نشنیده گرفتم و با دلخوری رویم را برگرداندم. رامین دستم را گرفت و گفت:

- برو پسر خوب یک بستی مخصوص هم برای تو گذاشته. من هنوز جای زخمها درد میکنه، تو که پسر خوبی هستی برو نوشابه بیار. دارم از تشنگی خفه میشم. به فرشته نگاه کردم. ساكت نشسته بود. هیچ چیز از نگاهش نفهمیدم.

با ترس پایین رفتم، به نوشابه ها اشاره کردم، اسماعیل با خنده کریهی شیشه را با یک لیوان به دستم داد. دو قدم که رفتم متوجه شدم که به ارامی به دنبالم می اید. از شدت ترس نوشابه از دستم افتاد. بطرف پله ها دویدم صورت زشنتش در تاریکی راه پله ترسناکتر شده بود. نزدیک بود مرا بگیرد که صدای زنگوله های بالای در خبر از امدن مشتری داد. اسماعیل به سوپر برگشت. با پاهای لرزان از پله ها بالا رفتم. دستگیره را کشیدم ولی در بسته بود. با لگد به در کوبیدم. داشتم دیوانه میشدم. پشت در نشستم و گریه کردم.

بی گفت:

- ما خیلی بدختیم، چون نمی توانیم حرف بزنیم، همه می تونن هر بلایی که دلشون می خود سرمومن بیارن، هیچ کس بفکر ما نیست.

بیش از همه از فرشته دلخور بودم که چرا اجازه چنین کاری را به رامین داده و حالا هم در را باز نمی کند. پس از چند دقیقه بالاخره فرشته درحالیکه با رامین دعوا میکرد، روپوش و روسربی در دست، در را به زور باز کرد. موهایش اشقته بود، روسربی اش را در راه پله ها بسر کرد و روپوشش را در داخل سوپر پوشید. جلوتر از او بیرون پریدم. تمام راه حق کرد و ناز و نوازش های فرشته ارام نکرد. دیگر به او اعتماد نداشت. در درونم با او قهر بودم. دیگر حاضر نشدم با او به گردش بروم. وقتی فرشته ایام پنهان میشدم و یکبار که خواست بزور مرا با خود ببرد جیغ زدم. دستم را به نزده های پله گرفتم و گریه کردم. مادر با تعجب کمک کرد.

فرشتہ رفت و برنامه سرگرم کننده تابستانی من پایان یافت. ولی در این مدت خیلی چیزها یاد گرفته بودم. چیزهایی که برای سن من زیاد بود. فکرم را مشغول می کرد. نمی توانستم انها را بدرستی بفهمم. با اسی و ببی گاهی با خجالت در مورد انها حرف میزدم. یکبار هم سعی کردم با شادی ادای انها را دراوردم، ولی اه... حالم بهم خورد.

به اسی گفتم:

- کثافت! دهنش تقیه...!

مدرسه ها باز شدند، زندگی بار دیگر نظم گرفت. فرشته دیگر به سراغ شهاب نیامد، نمی دام بینشان چه گذشته بود که دیگر شهاب حاضر نبود فرشته را ببیند. ساکت تر شده و بیشتر در خودش فرو می رفت حتی دور اتفاق نمی چرخید و ان بازی های عجیب و غریبیش را نمی کرد. دیگر نقاشی هایش را بمن نشان نمی داد و چندبار که اتفاقاً انها را دیدم چیزی از طرحهای درهم و برهمش فهمیدم و او که نقاشی را در دست من دید چنان با وحشت ازرا قاب زد و پاره کرد که احساس کردم چیزی بوده که من نباید می دیدم. ولی نگرانی اصلی من رابطه او با پدرش بود. ناصر مردی شریف و زحمتکش بود، خودش را وقف خانواده میکرد ولی چیزی کم داشت، چیزی که باید از کودکی می اموخت و به او یاد نداده بودند.

او بلد نبود عشق و محبت را ابراز کند. اظهار محبت از دید او احمقانه بود. از بیان آن شرم داشت، اصولاً هر چیزی که با حساب عقل و منطق جور نبود از نظر او بی ارزش و غیرضروری می نمود. او همه چیز را کامل می خواست و هیچ کمبودی را خصوصاً به من و فرزندانش نمی بخشید. آرش با تمام وجود سعی می کرد خواست های پدر را برآورده کند و آنقدر در این راه پیش رفت تا وسواس کامل بودن، او را هم در برگرفت. در درسها، معلم های خصوصی و کلاسهای ریز و درشناس غرق شد، ناصر با افتخار از او حرف می زد، همه تشویقش می کردند و با این حرفاها، او بیشتر و بیشتر فرو می رفت. ناصر از وقتی مطمئن شده بود که شهاب کمبودهایی از نظر ذهنی دارد، باز آرش را چند برابر کرده بود. انگار او تنها با داشتن یک بچه نابغه می توانست ننگ داشتن یک بچه عقب افتاده را جبران کند و غرور جریحه دار شده اش را التیام بخشد.

چنین آدمی چگونه می توانست وجود شهاب را هضم کند، نه تنها رابطه مناسب عاطفی بینشان ایجاد نمیشد، بلکه روز بروز بیشتر از هم فاصله می گرفتند و من در این میان گیج و نگران به ترددات احمقانه روی می آوردم که اغلب بی نتیجه بود. مثلای یکبار پیش دستی میوه پدر را به دستش دادم و گفتم:

- شهاب جون اینو ببری برای ببابات.

ظرف را محکم روی میز گذاشت.

- شهاب جون چرا این طوری می کنی؟ ببابات از راه او مده، خسته است، این میوه رو برash ببر، برو

بیشش بشین، دلش برات تنگ شده.

نگاهی اعتراض آمیز داشت. دوباره ظرف میوه را به دستش دادم.

- پاشو پسرم لجباری نکن پاشو اینو بیر، مگه بباتو دوست نداری؟

لبهایش را بر هم فشد و با حرص ظرف را وسط آشپزخانه پرت کرد. ظرف هزار تکه شد. ناصر فریاد

زد:

- چی بود؟

هاج و واج نگاهش کردم. با سرعت فرار کرد و به اتفاقش پناه برد.

- هیچ... پیش دستی از دستم افتاد.

اینقدر از مامان لجم می گرفت هی بابات، بابات می کرد،

اسی گفت:

- مامانت عجب خنگیه! اون که ببابای من نیست، اون ببابای آرشه مامان با اینکه بلده حرف بزن، اینقدر باهوشه که همیشه می فهمه ما چی می خوایم چطور اینو نمی فهمه؟ یعنی نمی دونه که بچه های خوب، سالم، خوشگل و باهوش مال باباهاش بچه های خنگ، زشت، مریض اونا که نمی تونن حرف بزن مال مامان ها. اگه یه ذره حواسشو جمع کنه، به حرفهای ببابای آرش گوش بد می فهمه ها... ولی اون حواسش همیشه پرته. غصه ما رو می خوره، متوجه نمی شه که ببابای آرش وقتی می خواه اونو صدا کنه می گه پسرم بیا، همه جا با افتخار میگه این پسرمه. وقتی بهش نگاه می کنه توی چشمash پر از خنده و مهریونیه، ولی من اصلا دوست نداره به ما نگاه کنه. دوست نداره ما رو به کسی نشون بد. همیشه میگه خانم بیا این بچه اتو جمع کن. یعنی این بچه توست، بچه من نیست. چطور مامان اینا رو نمی فهمه؟

ما هم محلش نی گذاریم. همین مامان برآمون بسه.

به درستی نمی دانم رابطه من و پدر کی و کجا قطع شد، اولین صحنه ای که به یاد می آورم مربوط به روزیست که شادی را به خانه آوردند. پدر با خوشحالی او را به آغوش گرفته بود. چشمهاش می

درخشید. آن روزها عادت داشتم موقع آمدن او به پیشبازش بروم. خودم را جلوی در می رساندم. دستهایم را بالا می بردم. تا او بعلم کند. وقتی در آغوش پدر که بلندترین و زیباترین مکان دیدن جهان بود قرار میگرفتم با خوشحالی دستورش را که می گفت حالا بابا را بیوس اجرا میکرم. آن روزها پدر هنوز از حرف زدن من نالمید نشده و نمی دانست که عقب افتاده هستم، ولی آن روزها هر چه دستهایم را بلند کردم و دور پدر چرخیدم، پدر در آغوش نگرفت. حتی مرا ندید. وقتی هم بالاخره شادی را با بوسه ای روی تخت گذاشت. مرا که می خواستم همین کار را بکنم تا شاید توجه پدر به من هم جلب شود، کنار زد.

نالمید و تنها کنار پدر ایستادم. شادی گریه کرد پدر از جایش پرید و مادر را صدا زد و در این میان با

پاهای بزرگش پای کوچک مرا له کرد. درد در تمام تنم پیچید، فریاد کشیدم ولی پدر رفته بود تا شیشه

شیر شادی را بیاورد، وقتی برگشت نگاه تندي به من کرد و گفت:

تو چته بی خودی جیغ می زنی؟

او حتی متوجه نشد پایی مرا له کرده. روز بعد مادر پرسید:

پای این بچه چرا کبود شده؟

و پدر که چند روز مرخصی داشت و قرار بود به مادر کمک کند گفت:

چه می دونم لابد به جایی خورده

این بی توجهی در آن روزهایی حساس به من فهماند که جایگاهی در قلب پدر ندارم. دیگر دور و بر او نمی رفتم، می ترسیدم باز هم پایم را لگ کند. چندبار دیگر که خانه آمد و فراموش کرد مرا بغل کند و دست های آرزومند و برا فراشته ام را ندید، جلوی آینه قدمی که روی در کمد نصب شده بود نشستم، به خودم که خیلی کوچک و نحیف بودم نگاه کردم و تصمیم گرفتم که دیگر هرگز از آمدن او خوشحال نشوم، به استقبالش نروم و او را نبوسم.

هر چه من در حرف زدن بیشتر تأخیر می کردم، پدر بیشتر از من فاصله می گرفت، گویی حضور من توھینی بود به شخصیت، غرور و مردانگیش و احساس کامل بودن او را زیر سوال می برد. با تعجب به من نگاه می کرد و نمی فهمید که خدا چنین بچه ای به او داده. دیگر با من حرف نزد. حتما منطقش میگفت، آدم عاقل با کسی که نمی تواند جوابش را بدهد حرف نمی زند.

نمی گوییم این کارها را از روی عمد می کرد ولی ناخودآگاه آزرده و از وجود من شرمگین بود و من با تمامی کوچکی این واقعیت را به وضوح درک می کردم.

اولین بار که به خاطر حرف نزدن مرا پیش دکتر مخصوص برند خوب به خاطر آوردم، اتفاق تاریک و همه چیز قهوه ای بود. عکسی ترسناک شبیه پروانه ای که یک آدم احمق کشیده باشد را به دیوار زده بودند. شادی یک سال و نیم داشت و خیلی چیزها می گفت. هر کلام بچه گانه او سیلی محکمی برگوش من بود. نگاه اطرافیان با هر کلام شادی مرا متهم می کرد و می پرسید.

- پس تو چرا حرف نمی زنی؟ ببین چقدر از تو کوچکتره و حرف می زنه.

فکر حرف زدن به تدریج اضطراب دائمی من شد. هر وقت که باید کلامی از دهانم خارج می شد، قلبم به طپش می افتاد. گوشاهیم زنگ می زد و صدای اطرافیان محو و نامفهوم می شد. آن روز پدر به دکتر گفت:

- آقای دکتر الان دیگه نزدیک چهارسالشه اما نمی زنه، خواهر یک سال و نیمه اش مثل بلبل همه چی می گه. (مادر بی اختیار گفت ماشاء الله و دستش را چند بار به میز جلوی مبل زد) دکتر خوش می گه چیزیش نیست. خوش کم کم شروع می کنه. ولی خوب دیگه به نظرم خیلی دیر شده، شاید لازم باشه فکر دیگه بکنیم.

غیر از حرف نزدن مشکل دیگه نداره؟ مادر گفت:

- چرا آقای دکتر تازگی ها خودشو خیس می کنه، در صورتی که خیلی وقت بود که از سرش افتاده بود.

مات و مبهوت به مادر نگاه کردم. باورم نمی شد به این سادگی آبروی مرا جلوی غریبیه ها ببرد. تازه این اتفاق فقط دوبار افتاد بود. که آن هم تقصیر خودش بود. چون حواسش به من نیست، اینقدر معطل میکنه تا اتفاقی که نباید بیفتند، می افتند.

- معمولاً بچه ها برای جلب توجه این کارو می کنند، به اندازه کافی بهش توجه و محبت می کنند؟

پدر گفت:

- ما هر کاری بتونیم برآش می کنیم. ولی این بچه به نظر من در این زمینه هم مشکل دارد، خیلی بی حال و سرده، اصلاً انگار احساسات نداره. اگه صد سال هم منو نبینه، هیچ از دیدنم خوشحال نمی شه. وقتی بغلش می کنم، فقط فکر فرار کردنم. نمی ذاره آدم ببوسیدش، هیچ محبتی رو جواب نمی ده. برآش اسباب بازی می خرم. حتی برای یک لحظه هم خوشحال نمی شه، اصلاً نگاهشون هم نمی کنم. مادر گفت:

- نه اینطورا هم نیست. وقتی تو نیستی باهشون بازی می کنه، انگار نمیفهمه چه چیزی جدیده. بعضی وقتها فکر می کنم داره لجباری می کنه، پدر گفت:

- با کی لجباری می کنه؟ بچه اینقدری چی می فهمه که لجباری کنه.

دکتر گفت:

- از نظر جسمی مشکلی نداره؟ به موقع راه افتاد؟ شناوریش خوبه؟

مادر پاسخ داد:

- نه فکر نکنم از این نظر هم عقب بود، ماشاء الله شادی دو هفته مانده بود یک سالش تمام بشه، راه افتاد ولی این یک سال و سه ماهش بود که راه رفت. شناوریش هم والله نمی دونم، البته دکتر گوششو معاینه کرده، گفته مشکلی نداره. وقتی هم باهش حرف می زنی خوب می فهمه. ولی خوب بعضی وقتا که داره کارتون نگاه می کنه یا مشغول بازیه هر چی صداش می کنم انگار نمی شنوئه. بازی هاش هم یک جور عجیب و غریب. ساعت ها سر به آسمون دور حوض می دوه، بعد یک هو می ایسته، دوباره شروع میکنه، مثل دیوونه ها! سرم گیج می ره هر چی می گم بشین بچه! انگار اصلاً نمی شنوه.

دکتر جلو آمد و گفت:

- بگذاریدش روی تخت.

از دکتر خوشنم نمی آمد. رفتارشان قابل پیش بینی نبود. گاهی شکلات می دادند و گاهی هم بی خود و بیجهت یک سوزن به تن آدم فرو می کردند. انگار مرض داشتند. بعد هم میگفتند درد ندارد. این حرفشان بیشتر از سوزن بی دلیل لج مرا در می آورد. چقدر دلم می خواست من هم یک سوزن به تن دکتر فروکنم تا بینند درد دارد یا ندارد. تازه دکتر خودم موهای سفید و قشنگی داشت. مهربان و کوچولو بود. ولی این دکتر با اون سبیل های پرپشت و سیاه و هیکل گنده مرا به یاد یکی از آدمهای بدجنس کارتون ها میانداخت. اصلاً قابل دوست داشتن نبود. خصوصاً که جلوی چشم در مورد عیب های من حرف می زد و پدر و مادر را وادر می کرد مرا با شادی مقایسه کنند و بیش از پیش به کمبودهای من و برتری شادی پی ببرند. پدر از زمین بلند کرد. اصلاً دوست نداشتم روی تخت معاینه بنشینم. پاهايم را سیخ کردم تا نتواند مرا بنشاند. پدر با زور و نگاهی تحکم آمیز نشاندم و به دکتر گفت:

- ملاحظه می فرمایید! اصلاً معلوم نیست چرا یک دفعه می زنه به سرش و لج می کنه.

دکتر جوابی نداد و مشغول معاینه گوش و گلو و قلب و شکم شد. گوشی سر بود چندشمشد و خود را جمع کرد.

- آروم بچه، آروم! گوشی را برداشت سرش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- تو صدای منو می شنوي نه، به سبیلهای پرپشت و سیاهش نگاه کردم، دو تا از تارهای مو درست زیر سوراخ دماغش سفید شده بودند،

ببی گفت:

- نگاه کن انگار آب دماغش بیرون آمد، خنده ام گرفت. دکتر برای خودش حرف می زد و من تمام توجهم به سبیل هایش بود که به شکل مسخره ای تکان می خوردند و بالا و پایین می رفتند. کم کم فکر کردم شاید این موی سفید نیست و همان آب دماغش است که روی سبیل هایش آویزان شده، صورتم را برگردانم. دکتر صدایم کرد، صورتم را طرف خودش چرخاند و گفت:

- ببین پسرجان به من نگاه کن. با حرص صورتم را برگردانم،

ببی گفت:

- اه... چرا نمیره دماغشو پاک کنه. حالم بخ هم خورد.

- ببین پسرم (دوباره صورتم را چرخاند) دست بزن، ببین اینجوری (دستهایش را به هم زد که صدای بلندی داد) دست بزن ببینم. با تلخی نگاهش کردم،

ببی گفت:

- احمق به ما می گه دس دسی کن! مگه ما شادی هستیم.

احساس کردم بهم توهین شده. دستهایم را روی سینه در هم قفل کردم. دست به سینه نشستم و سرم را برگردانم. دکتر عصبانی شده بود. از اتاق انتظار صدای گریه و دعوای دو بچه می آمد.

منشی دکترسرش را به داخل اتاق آورد و گفت:

- آقای دکتر اینا اتفاق گذاشت روی سرشون. خیلی مریض نشسته. به اون برنامه نمی رسیدها..!

دکتر با دست به منشی اشاره کرد که بیرون برود و به طرف من برگشت. صورتم را چرخاند و با تحکم گفت:

- خوب بچه جون فهمیدی من ازت چی خواستم؟ دست بزن! دستان تو به هم بزن. رویم را برگردانم و دستهای به هم پیچیده ام را بیش از پیش روی سینه فشار دادم.

دکتر به وضوح عصبی بود. به راحتی گره محکم دست های کوچکم را باز کرد. از زوری که برای بسته نگه داشتن دستها زده بودم، ناراحتی ناشی از تجاوز دکتر به حریم شخصی ام و بالاخره پیروزی او

سرخ شده بودم. باید از خودم دفاع می کردم. سرم را به طرف دست دکتر که دست مرا محکم گرفته بود بردم و با دندانهای ریز و تیزم پشت دستش را گاز گرفتم.

دکتر گفت: آخ... و دستم را ول کرد باید فرار می کردم با اینکه تخت بلند بود، از روی آن پریده و به

طرف دیگر اتاق دویدم. پدر و مادر مبهوت نگاهم می کردند. پدر بلند شد که به دنبالم بباید،

دکتر گفت:

- ولش کنید، مهم نیست، مشکل این بچه تنها حرف زدن نیست. بنظرم از نظر مغزی هم نارسانیهایی داره. باید چند تا تست ازش بگیرم. البته هزینه هاش کمی بالاست. از منشی بپرسید. هر وقت تصمیم گرفتید، تلفن کنید تا برآتون وقت بذاره.

و انگار که بیش از این تحمل ما را ندارد، در باز کرد. و خودش کنار در ایستاد. مادر با عجله شادی را

بغل کرد حتی نرسید کیفیش را درست به دست بگیرد. و از اتاق خارج شد. پدر هم با چند قدم بلند خود را به من رساند. سر دست بلند کرد و از اتاق بیرون رفتیم.

مرا برای تست نبرند، مادر از اول موافق نبود، می گفت :

- این دکتر هیچی سرش، نمی شه حرف دکتر طباطبایی از همه حرف زدن می کنه. پدر هم وقتی مبلغ سراسام آور انجام تست ها را شنید، منصرف شد. ولی دیگر مطمئن شده بود که من اشکالی در مغز و روانم دارم که حرف نزد من هم از آن ناشی می شود. البته او عقیده اش را در این باره ابراز نمی کرد. چون نمی خواست شاهد عکس العمل پر از درد و رنج مادر باشد. بالاخره برای اطمینان از نظریه اش و قضاوت نهایی، تصمیم گرفت آخرین کوشش هایش را بکند، یا مرا هر طور شده وادار به حرف زدن کند و یا حکم قطعی درباره عقب ماندگیم را بدهد.

مصیبت من از آن روز چند برابر شد. پدر خسته و کوفته از راه می رسید. دست و رویش را که می

شست مرا صدا می کرد. سعی می کردم که آرام و خوش خلق باشد ولی از سر و رویش معلوم بود که چقدر وظیفه شافی که بر عهده گرفته بیزار است. با حوصله ای ساختگی مرا که هر لحظه آماده فرار بودم کنارش می نشاند و می گفت:

- شهاب جون بگو آب! بگو آب... لبهایم را روی هم فشار می دادم و به زمین خیره می شدم. پدر باز تکرار می کرد "دهنتو باز کن اینجوری بگو آ...آ" و لحظه به لحظه لرزش صدایش که ناشی از عصیت پنهانش بود بیشتر می شد و ترس مرا بیشتر و بیشتر می کرد. بعد دعوا شروع می شد " این که کاری نداره، دهنتو باز کن یک کلمه بگو آب. می فهمی چی می گم یا نه؟"

دیگر به کلی زبانم بند می آمد، ضربان قلبم دو برابر می شد، لبهایم را بر هم می فشردم، آزرده تر از آن بودم که با این مرد حرف بزنم. بالاخره شادی هر جا بود از دست مادر فرار می کرد و خودش را به ما می رساند و یا شاید مادر مخصوصا او را رها می کرد تا مرا نجات دهد. او هم بدون خجالت و با خنده خود را در بغل پدر جا می کرد. چهره پدر شکفته می شدو به مادر که برای بردن او آمده بود می گفت:

- ولش کن، کاری نداره. او را به خود می فشد و سرش را می بوسید. اصلا دوست نداشتم این صحنه ها را ببینم. بعد از آن کلاس شکل دیگری به خود می گرفت، پدر ول کن نبود باز می گفت:

- بگو آب و این بار شادی با افتخار فریاد می زد:

- "آب..." اگر در آن لحظه در آغوش پدر نبود حتما مشت محکمی بر سرش می زدم.

- یه صدا از خودت در بیار که ببینم صدا داری، بگو گربه چی می گه!

و شادی با صدای ریزی می گفت میو میو، کار با شیرینکاری های شادی ادامه می یافت، تا جایی که پدر آن چنان محظوظ نمی شد که مرا فراموش می کرد و من می توانستم به آهستگی از کناش فرار کنم و در اتاق پنهان شوم. بعد از مدتی پدر مرا به حال خود واگذشت و کلاسهای هراس انگیزمان پایان یافت.

فصل ششم

واخر پاییز بود. فرشته حدود ساعت چهار به خانه ما آمد. لاغر و رنگ پریده بود. دویدم، از پله ها بالا رفتم، ولی می خواستم حرفهایش را بشنوم. کنار نرده نشستم. فرشته به مادر گفت:

- به شهاب بگید بباد، می خوام ببرمش گردش.

مادر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- باز چه خبر شده فرشته جون، یاد گردش افتادی؟ حالا که دیگه مدرسه ها باز شده. تو هزار کار داری، درسهاش هم شنیدم خیلی سخنه. هوا هم سرده و زود تاریک میشه، به نظرم این گردش اصلاً صلاح نیست.

- نه مریم جون توی پارک کمی استراحت می کنم. کتابم را هم می برم. تا شهاب بازی می کنه منم درس می خونم. تویی خونه حوصله ام سر می ره. توی هوای آزاد بهتر درسو می فهمم.

اسی گفت:

- ببین عجب دروغگوییه، نزی ها! ... مادر گفت:

- والله نمی دونم خودت می دونی و بابا، مامانت. ولی گمونم شهاب دوست نداره بباد.

- بذارید خودم برم ازش بپرسم؟

به اتاق دویدم، پریدم روی تخت، رفتم زیر پتو و خودم را به خواب زدم. فرشته وارد اتاق شد. کنار تخت نشست.

آهسته گفت:

پاشو! پاشو... خودتو لوس نکن، حالا چه وقت خوابه؟ پاشو بريم پارك. (پشتم را به او کردم) قول می دم فقط بريم پارك. تازه رامین اینقدر دلش می خواهد ببیند. یه ماشین خوشگل هم برات خریده. می خواهد بهت بده. پاشو! ديرم شد. از سکوت ناگهانیش کنگکاو شدم، سرم را از زیر پتو ببرون آوردم. با رنگ پریده به مادر که در آستانه در ایستاده بود نگاه می کرد. هیچ کدام نمی دانستیم کی آمده و چقدر از حرفها را شنیده است. با تنه پته گفت:

- خودشو به خواب زده. مادر با سوء ظني که بیش از هر موقع در نگاهش دیده می شد گفت:

- ولش کن فرشته جون می دونی چقدر لجباذه، وقتی رأیش نیست ببیاد هر کاری کنی نمیاد. اگرم به زور ببریش یه کاری دستت می ده. حالا اگه از خونه حوصله ات سر رفته بشین توی همین حیاط ما درس بخون.

اسی خنده گفت:

- چقدر مامان خنگه. سرمونو زیر پتو کردیم و خندهدیم.

فرشته آزرده و غمگین بلند شد، با دست از روی پتو به پشتم زد و گفت:

- باشه تو هم منو تنها بذار، ای رفیق نیمه راه... و رفت.

هوا تاریک شده بود که صدای زنگ در خانه بلند شد. مادر دگمه در باز کن را فشار داد. خسرو در یک چشم بهم زدن رسید و سط هال. مرا که دید گفت:

- ا... شماها برگشتید؟ پس فرشته کو؟ چرا نمیاد خونه؟ (داد زد) فرشته! فرشته کجا یی؟
بیا، بابا الان میاد.

مادر جلو آمد و گفت:

- چه خبره خسرو جون دنبال فرشته می گردي؟

- ا... سلام... آره، اینجا مونده چکار؟ بگید ببیاد.

فرشته اینجا نیست.

پس شهاب چطوری آمده خونه، مگه با فرشته نبود.

- نه! فرشته عصري آمد دنبالش ولي شهاب نرفت. هنوز برنگشته؟

-!... پس با کي رفته گرداش؟

- حتما خودش تنها رفته. می خواست بره توی پارک درس بخونه.

خسرو بدون خداحافظی مثل باد از خانه بیرون زد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که با فتنه خانم و سط هال سبز شدند.
- مریم جون، فرشته کجاست؟

-من نمی دونم! بعد از ظهری آمد اینجا دنبال شهاب، ولی شهاب حالش خوب نبود، باهاش نرفت. من فکر کردم برミ گرده منزل.

-نه برنگشت، خدا مرگم بده اگه بباش بفهمه، زمین و زمانو بهم می ریزه.
حالا دیر نکرده کتاباش هم دستش بود. می خواست بره درس بخونه.
فناهه خانم با حرص گفت:

-تو ی این تاریکی و سرما؟ آره جون خودش. حسنی به مکتب نمی رفت، وقتی می رفت جمعه می رفت.
شاید رفته خونه دوستش با هم درس بخونند.

من نمی دونم، شاید بشناسی شون، تلفن هاشونو که داری، زنگ بزن ببین کجاست.
آخه تا این موقع شب؟

بچه ها وقتی با هم هستند متوجه وقت و زمان نمی شوند.
خسرو گفت:

-حتما باز رفته خونه این سوßen خیکیه، شماره اشو تو دفتر تلفن نوشته، بیا بریم زنگ بزنیم.
بریم، ببخشید مریم جون. به عموش نمی خواد بگی، باشه! نمی خوام به گوش بباش برسه، حتما هرجا باشه الان پیداش میشه.

پس هر وقت آمد به من هم خبر بدید.
باشه

با رفتن آنها مادر رو بمن کرد و گفت:
-چه خوب شد تو نرفتی، چرا دلت نمی خواست بري؟ تو می دونی کجا رفته؟ شانه هایم را بالا انداختم.
 ساعتی بعد پدر و آرش آمدند، آرش بیچاره از خستگی نای راه رفتن نداشت. مادر فورا به کمک او شتافت، کیف را گرفت و گفت:

-برو دست و صورتتو بشور، تا لباس عوض کنی من هم شام می کشم، خیلی خسته ای نه؟
سرم میز شام آرش چرت می زد.
مادر گفت:

-آرش جون شامتو بخور برو بخواب.
نمی شه باید درس بخونم. فردا امتحان قوه دارم.
نه عزیزم برو بخواب. تو که با این خستگی نمی تونی درس بخونی. من صبح زود بیدارت می کنم.

آرشن چند قاشق دیگر خورد و با بی حالی بلند شد و به اتفاقش رفت.

مادر به پدر گفت:

-چرا اینقدر به این بچه فشار می آری؟ دیگه کلاس ریاضی چی بود؟ این که درسش خوبه.

-چی چی رو خوبه ، ریاضی شده هفده.

-هفده که بد نیست، خوب درسها سخت می شه، دیگه بچه دبستانی نیست که همیشه بیست بگیره.

-این چه حرفیه؟ پسر من باید پس فردا توی المپیاد ریاضی شرکت کنه، اگه بهش نرسیم نمی تونه اول باشه.

-خوب نشه، سلامتی اش مهمتره یا شاگرد اولی؟ اصلا تو چرا اینقدر برات مهمه که اون شاگرد اول بشه؟

-به خاطر خودش می گم، به خاطر آینده اش، این یکی دیگه باید مایه افتخارمون بشه.

-آها! همینو بگو، آینده خودش و اینا بهانه است. تو فکر خودتی، می خوای پز بدی، بگی بچه ام شاگرد اوله، برات اهمیتی نداره که این بچه زیر بار این فشار بشکنه. و با غیظ ظرف ها را از روی میز جمع کرد و در ظرفشویی گذاشت.

اسی گفت:

-باریک الله! مامان بعضی وقتها خیلی باهوش می شه.

داشتم مسوак می زدم که صدای زنگ در بلند شد. پدر با تعجب گوشی درباز کن را برداشت. دکمه را فشار داد.

به مادر گفت:

-داداشه؟ این موقع شب چکار داره؟ و در هال را که تازه قفل کرده بود باز کرد. عموجان، فتانه خانم و خسرو با هم وارد شدند.

پدر گفت:

-خیره انشاء الله، چه خبر شده؟

-بدبخت شدم داداش، فرشته گم شده.

مادر جلو دوید با نگرانی به فتانه خانم نگاه کرد و گفت:

-خونه دوستاش نبود؟ تلفن کردید؟

-آره به هر چی شماره تلفن توی دفترش بود زنگ زدیم. ولی هیچ کس خبر نداشت .

پدر از عمو پرسید:

-آخه نگفت کجا می ره؟ همینطور بی اجازه راهشو کشید رفته؟ کی رفته؟

-چه می دونم از مادرش بپرس. فتانه خانم زد زیر گریه.

-مثل همیشه آمد دنبال شهاب ببردش گردش طلک بچه ام، بسکه مهریونه، می خواست یک کاری برای این بچه بکنه می گفت من به حرفش می آرم. الان چند ماهه از اول تابستان تا حالا هر روز کلی از وقتی شو می ذاره که این بچه رو ببره و بهش چیز یاد بده. هر چی می گفتم، مادر ول کن به درس و مشق خودت برس. این کارا فایده نداره. وقتی بی خود تف نکن، میگفت نه گناه داره، یک نفر باید این کارو بکنه. من می خواهم عمومون خوشحال کنم. حالا امروز که آمده، این بچه باهاش نرفته. اونم نمی دونم کجا رفته.

مادر با تعجب و عصبانیت گفت:

-چی چی رو هر روز می آمد دنبال این بچه؟ شهاب الان سه ماه بیشتره که با فرشته جایی نرفته. وا یعنی می خواهی بگی فرشته شهابو نمی برد پارک؟ خودم آدمم به دفعه ازت پرسیدم. خانم این مال تابستان بود. یک ماه، یک ماه و نیم هر روز آمد دنبالش و بردش پارک. ولی یک دفعه شهاب زده شد و دیگه نخواست باهаш بره. بعد از اون دیگه هیچ وقت نیومد تا امروز بعدازظهر، ولی باز شهاب نرفت.

فتانه خانم، عموجان و خسرو مبهوت به مادر نگاه کردند. عمو زودتر به خودش آمد. عصبانیتش چند برابر شد. برگشت به طرف فتنه خانم و گفت:

-پس هر روز کجا می رفته؟ فتنه خانم به تنه پته افتاد. رنگش پرید و گفت: -والله نمی دونم، مریم اشتباه نمی کنی؟ نکنه بچه رو از دم در می برد تو متوجه نمی شدی. مادر آشکارا عصبانی بود.

-این چه حرفيه فتنه؟ کی بچه های من تو کوچه ولو بودن که کسی ببیاد دستشونو بگیره و ببره، من متوجه نشم. من پنج دقیقه به پنج دقیقه بچه ها رو صدا می زنم، از شون خبر می گیرم. چطور ممکنه دو ساعت غیشون بزن و من نفهم. نه جونم، هر جا می رفته، تنها می رفته، با بچه من نبوده.

عمو فریاد زد:

-همش تقصیر توه زن با این بچه بزرگ کردنت. یکی از یکی گه تر! تو چه مادری هستی که دختر هر روز دو ساعت گم می شده و تو نمی فهمیدی.

-به من چه؟ مگه فقط بچه منه؟ خودت چرا حواست نبود. بچه بیچاره ام می خواست به برادر زاده تو کمک کنه. من بگم نکن.

خانم یعنی هنوز نفهمیدی اون بهانه بوده.

پدر میانه رو گرفت و گفت:

-خوب حالا که وقت این حرفها نیست. فعلا مسئله مهم، پیدا کردن فرشته است. شما هیچ حدس نمی زندي که کجا ممکنه رفته باشه.

-خونه همه دوستاش زنگ زدم، نبود.

-خونه فامیل چی؟ خونه مامان شهین؟

فتنه خانم گفت:

-نه بابا اگه فامیل بفهمند که خیلی بد می شه. تو رو خدا صدا شو در نیارید. مریم جون الهی قربونت برم مبادا کسی بفهمه.

-خیالت جمع من نه کسی رو می بینم، نه روزی یک ساعت با مادر شوهر و خواهر شوهر و فک و فامیل تلفنی حرف می زنم و گزارش کار میدم. فتنه خانم براق شد.

پدر گفت:

به نظر من اگه قهر کرده باشه، خونه فامیل میره. شماها دعواتون نشده؟ قبلش ناراحت نبود؟

-نه ما دعوامون نشد، فقط گفتم دست از سر این بچه وردار، اگه درست شدنی بود تا حالا شده بود. اونم جواب نداد. ولی خوب الان مدتھاست سرحال نیست. تو خودشه، لاغر شده. غصه می خوره. من خیال می کردم واسه خاطر این بچه ناراحته.

مادر خنده تمسخر آمیزی کرد.

عمو گفت:

من می گم یک زنگ بزنیم به مامان؟ لازم نیست بگیم خبریه، اگه چیزی باشه خودش می گم. اصلا از لحن صداش می فهممیم.

فتنه خانم گفت:

-من عصری یک ساعت با خاله صحبت کردم حالا چی بگم؟ مشکوک می شن. خوبه مریم جون زنگ بزن.

من؟ من اگه زنگ بزنم بیشتر مشکوک میشن. چون من فقط وقتی کارخیلی مهم داشته باشم زنگ می زنم نه الکی.

پدر گفت:

سمی خواهی من به هوای احوالپرسی زنگ بزنم و پرس و جو کنم.

عمو گفت:

-آره ناصر جون، تو زنگ بزن، اگه مامان چیزی بدونه به تو بهتر می گم.

پدر گوشی را برداشت، با مادر بزرگ و بعد با عمه شهین حرف زد. فتنه خانم هم به منزل خواهرهایش تلفن کرد که نتیجه ای نداشت.

فتنه خانم به گریه افتاد. عمو با نگرانی طول و عرض اتاق را می رفت و می آمد. من گیج شده بودم.
اسی و بی بی حرف نمی زندن.

پدر گفت:

-به کلانتری باید خبر بدیم.

فتنه خانم گفت:

-وای خدا مرگم بده، نه...!

مادر مثل اینکه راه حل مسئله را پیدا کرده باشد از جا پرید و گفت:

-آها، فهمیدم، گرفتاش.

-کی گرفتاش؟

-کمیته! مثل همه، نگران نباشید چیز مهمی نیست. این روزا مرتب دختر، پسرای جوونو توی پارک می گیرند.

-آخه برای چی؟

برای خیلی چیز، ساده ترینش بدحجابی.

پدر گفت:

-راست میگه احتمالا بعد از این جا رفته پارک. اونجا هم که حتما دیدید ساعت به ساعت جوون ها رو می ریزن تو اتوبوس و می برن کمیته.

عمو با خشم گفت:

-پدر سوخته، پدرشو در می آرم. مگه چه ریختی رفته بود بیرون.

مادر که سعی می کرد جو را آرام کند گفت:

-ای بابا لازم نیست جور خاصی باشه، بالاخره از یه جاییش ایراد پیدا می کنند.

-خوب بعدش چی می شه؟

پدر گفت:

-هیچی، حل می شه. حالا بربیم کمیته ها رو سر بزنیم، ببینم چی بوده.

سمی کشمش.

-کوتاه بیا داداش، حالا بذار پیداش کنیم.

مادر گفت:

-حسین آقا خودتونو ناراحت نکنید، باور کنید توی این دوره و زمونه کم پدر و مادری پیدا میشه که بچه

جوون داشته باشه و کمیته نرفته باشه. من که اداره می رفتم و هر روز دوستام تعریف می کردند که بچه هاشونو گرفته بودند و هر کدام یک جور داستان داشتند. دیگه این مسایل عادی شده. سخت نگیرید. تازه باید دعا کنید اونجا باشه باز بهتر از جاهای دیگه است. همه با وحشت به مادر چشم دوختند، گویا هر کدام جای وحشتاک تری را در نظر مجسم می کرد.

خسرو را به خانه فرستادند تا اگر فرشته آمد یا تلفنی شد جواب بدهد و همه را خبر کند. پدر و عموم سوار بر ماشین پدر برای سر زدن به کمیته ها رفتد. فتنه خانم گریه کنان پیش مادر ماند تا از تنهایی و بی خبری دیوانه نشود. مادر، شادی را که هیچ کس نفهمیده بود کی به خواب رفته از روی کانپه بلند کرد و از پله بالا آمد. من دویدم و خودم را به

خواب زدم، مادر شادی را سرجاش گذاشت. کنار تخت من نشست. جوراب هایم را درآورد و رویم را کشید. موهایم را نوازش کرد و بوسه کوچکی به گونه ام زد، چقدر این کارش را دوست داشتم

نیمه های شب از صدای در و حرف زدن بیدار شدم. نمی دانم اصلا خوابم برده بود یا نه. رفتم بالای پله ها، مادر و فتنه خانم پدر و عمو را سوال پیچ کرده بودند:

- چی شد؟ پیداش کردید؟

کنار پله در تاریکی نشستم. سرم را به نرده تکیه دادم. پدر، عمو را که دولا شده بود روی مبل نشاند. فتنه خانم زد توی سرش و گریه کنان گفت:

- این دیگه چه اش شده؟

- هیچی باز کمرش گرفته. از اون بچه هم که خبری نشد. مادر وحشت زده گفت:

- خدا مرگم بده یعنی نبود؟ کجاها رفتید؟

- همه جا، تمام کمیته ها رو سرزدیم. بیمارستان های این دور و بر را هم رفتیم. مجبور شدیم بالاخره به کلانتری خبر بدیم، هیچ سرنخی نیست. قرار شد صباح بریم پزشکی قانونی. فتنه خانم جیغ کشید و روی مبل افتاد. مادر گفت:

- این چه حرفيه جلوی این بیچاره می زنی؟

آن شب بسیار سخت، خیال تمام شدن نداشت. برای عمو روی زمین پتو پهن کردند تا در جایی سفت بخوابد. او دراز کشیده، با چشمان باز به سقف نگاه می کرد. بقیه روی مبل ها نشستند. فتنه خانم یک سره گریه می کرد. من بلند شدم و به اتفاق برگشتم.

صبح زود خیس از عرق و وحشت از کابوسی که دیده بودم از جا پریدم. شادی هنوز خواب بود. هیچ صدای نمی آمد. از اتاق بیرون آمدم. لای در اتاق پدر و مادر را باز کردم. تختشان دست نخورده بود. ترسیدم، مبادا رفته باشند. با احتیاط از پله ها سرازیر شدم. با دیدن پدر که روی کانپه به خواب رفته بود، آرام شدم. به دنبال مادر به آشپزخانه رفتم ولی نبود. از لای در باز اتاق آرش نور کمنگ چراغ بیرون می آمد. به داخل اتاق سرک کشیدم. آرش پشت میز نشسته بود، درس می خواند مادر روی تخت او دراز کشیده بود. آرام به اتاق خزیدم و بالای سر مادر ایستادم. مادر به دیدن من یکه خورد و با تعجب گفت:

- تو چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟ ساعت تازه شش و نیمه! دیشب هم که دیر خوابیدی. کنارش روی تخت دراز کشیدم. خود را به او فشردم، کنار او احساس امنیت می کردم. آرش برگشت رو به مادر گفت:

- این بیدار بود وقتی عمو اینا او مدند؟

- آره، ولی نفهمیدم کی رفت خوابید.

- پس این دلسوزی ها برای شهاب همه بی خودی بود. مادر گفت:

- من از اول هم می دونستم زیر کاسه یه نیم کاسه ای هست.

- پس چرا بهش اجازه می دادی شهاب رو ببره.

- آخه فرشته با همشون فرق داره. دختر مهربونیه. شهاب که بچه بود خیلی دوستش داشت.

- آره اما وقتی شادی آمد انداختش دور، حالا یعنی چی می شه؟ پیداش می کنند؟

- خدا می دونه، تازه پیدا شد هم کنند معلوم نیست در چه وضعی باشه، فعلًا فقط باید دعا کنیم. بیچاره فتنه، خدا به دادش بررسه.

- بابا نمی خواهد امروز منو برسونه؟

- نه مادر، تو رو خدا ولش کن بذاز یک کم بخوابه. تمام شب بیدار بود. ساعت هشت هم باید بره دنبال عمومت. روز خیلی سختی در پیش داره. خدا به خیر بگذرونه.

- باشه خودم می رم. عصر هم کلاس انگلیسی دارم. نمی خواهد بیاد دنبالم. خودم شب برミ گردم.

- نه نمی خواهد امروز بري کلاس، می ترسم شب تنها بیایی.

- من که دختر نیستم که بذردنم.

- باشه! حالا یک امروز کلاس نرو، آسمون که به زمین نمیاد.

- من که از خدامه! می ترسم بابا بگه چرا نرفتی.

- اون با من. تو زودتر بیا خونه. شاید به کمکت احتیاج داشته باشیم.

نتوانستم به صبحانه لب بزنم. دلم آشوب بود. قلبم تندر می زد. ببی در مغزم مدام می گفت:

- باید باهاش می رفته.

بی هدف در اتاق و حیاط راه می رفتم. بر سر فرشته چه آمد؟ یعنی رامین اذیتش کرده؟ اونا توی اون اتاق چکار می کردند؟ کاش هیچوقت به آن خانه کثافت نمی رفتد. چرا مأمورها نمی گذاشتند انها به پارک بروند؟

در پارک بچه های خوبی بودند، کار بد نمی کردند. فقط حرف می زدند.

پس از رفتن پدر و عمو، فتنه خانم آمد. هنوز هم گریه می کرد. مادر به او دلداری می داد ولی معلوم که خودش هم حرفاشیش اعتقادی ندارد. مادر سینی صبحانه را به هال آورد. شادی را رو بروی خود نشاند تا به او صبحانه بدهد. فتنه خانم گفت:

- به کی می تونم بگم که چی به سرمون او مده؟ چه آبروریزی! چه بدختی بزرگی! خدایا چه گناهی مرتكب شده بودم که این بلا سرم او مد؟

مادر سعی می کرد با حرفاشی امیدوار کنند فتنه خانم را آرام کند. برای اولین بار مادر و فتنه خانم با هم دوست بودند. هیچ کدام نمی خواست برتریش را به دیگری ثابت کند. به هم گوش و کنایه نمی زدند. هر دو را ته دل غصه بودند و گریه می کردند. و من برای اولین بار احساس کردم که دلم برای فتنه خانم می سوزد. شادی صبحانه را رها کرده و مشغول بازی بود. مادر با فتنه صحبت می کرد و اصلا متوجه لقمه ای که در دست داشت نبود. فتنه خانم گفت:

- یعنی تمام این مدت که می گفت می رم پارک، دروغ می گفت؟ چند وقت بود که شهاب باهش نمی رفت؟

- خیلی وقت، توی شهریور بود. یک روز که برگشتند من فهمیدم که شهاب خیلی گریه کرده. فرداش که فرشته آمد هر چه کردم حاضر نشد حتی باهش رو برو بشه و دیگه با هیچ ترفندی با فرشته نرفت. قول شیرینی و بستنی و اسباب باری هم که داد بی فایده بود. من همون موقع هم از اصرار پیش از حد فرشته تعجب کردم.

- یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

- من از فرشته پرسیدم، گفت: "شهاب داشت تاب بازی می کرد. من کنار زمین نشسته بودم که چند تا از هم کلاسی هام رو دیدم، با آنها قدم ردم و رفتم تا بوفه چیزی بخرم. اون در این فاصله آمده، وقتی دیده من نیستم ترسیده و خیال ناراحت شده. خیال کرده که من گذاشتم و رفتم. حالا هم بهش برخورده، دیگه نه چیزی می خوره نه من می گذاره"

- به نظر تو همین طور بوده

- والله من نمی دونم. شهاب که نسبت به تنها موندن از بچگیش حساسیت داشته. اون موقع ها هم که من اداره می رفتم هر روز صبح جوی گریه می کرد که انگار دفعه اولیه که تنها مونده. به نظرم همیشه وحشت داره که ما ولش کنیم. توی خیابون همچین به من می چسبه که انگار قراره من بگذارمش و فرار کنم. ولی این دلخوری طولانی مدت از فرشته و نرفتن با او به نظرم باید دلیل دیگه ای هم داشته باشه.

- آه کاش این بجه حرف می زد، کاش اینجوری نبود. مادر برآق شد و گفت:

- چه جوری؟

- ببخشید، ببخشید! مریم جون تورو خا ناراحت نشو. دست خودم نیست. حال طبیعی ندارم دیگه تو ازم دلخور نش. الان تنها پشت و پناه منی. منظورم اینه که اگه می تونست حرف بزننه خیلی خوب بود. اون خیلی چیزا می دونه، می تونست کمکمون کنه.

- صبر کن! تو صبحونه شادی رو بده من برم باهاش حرف برنم.

من در تمام این مدت روی پله نشسته بودم و حرفها را گوش می دادم.

اسی گفت:

- چکار کنیم؟ بهشون بگیم؟ بیریشون سوپر؟ ببی گفت:

- واي نه، يادته چقدر می ترسید که کسی بفهمه اون کجا می ره؟ حالا اگه و عمو بفهمه چه می شه؟ خودش گفت اگه بابا می کشدم. اسی ادامه داد:

- تازه اون اسماعیل گندده رو بگو، اگه باز بخواه بغلمون کنه و دنبالمون کنه چکار کنیم؟ خاک بر سرش، چقدر ازش بدم میاد

مادر بلند شد و به طرف پله آمد. از جا پریدم، از پله ها بالا رفتم، وارد اتاق شدم، در را بستم و رفتم زیر پتوهای به هم ریخته که برخلاف هر روز مادر هنوز مرتباش نکرده بود. مادر با مهربانی پتو را پس زد و گفت:

- شهاب جون بلند شو عزیزم می دونم که خواب نیستی.

بلند شدم نشستم و لی سرم پایین بود و به مادر نگاه نمی کردم. مادر دو انگشتش را زیر چانه ام گذاشت. سرم را به آرامی بلند کرد. به چشمها یم نگاه کرد و گفت:

- شهاب جون فهمیدی که چه اتفاقی افتاده؟ فکر کنم فرشته رو دزدیدن. ما باید پیداش کنیم. تو کمکمون می کنی؟ اسی گفت:

- ما کمک کنیم؟ ما؟ ما که خنگیم و نمی تونیم حرف بزنیم؟ مادر ادامه داد.

- بین شهاب جون من ازت سوال می کنم تو فقط گوش بده. اگه دلت خواست، هر جایی که راست گفتم سرتو تكون بد، باشه! تو با فرشته فقط غیر از پارک دیگه کجا می رفتید؟ (بهایم را به هم فشردم و سرم را برگرداندم) آه، ببخشید بد پرسیدم. اون جای دیگه که می رفتید، می دونی کجاست؟ (پلکهایم بی اختیار بر هم خورد، مادر کمی هیجان زده پرسید) می تونی منو ببری اونجا؟ (فکر می کنم وحشت در چشمها یم منعکس شد زیرا مادر گفت) می ترسی؟ (سرم

را تکان دادم) نترس من باهاتم. نمی ذارم هیچ کسی اذیت کنه. تازه می تونیم بابا اینها رو هم خبر کنیم. (وحشتم بیشتر شد. دست مادر را به سختی پس زده، سرم را از میان انگشت‌هایش خلاص کردم). باشه، باشه به هیچ کس نمی گیم. فقط من و تو قول می دم. باشه! پس بیا من رو بیر. تو هم می خوای اون پیدا بشه، مگه نه؟ اگه بتونیم پیداش کنیم و نجاتش بدیم خیلی خوب می شه. همه خوشحال می شند و می فهمند تو چقدر پسر خوبی هستی.

برای من اصلاً اهمیتی نداشت که کسی جز مادر مرا پسر خوب بداند. مادر با عجله بلوز چروکم را که کثیف هم شده بود عوض کرد. با هم پایین آمدیم. فتنه خانم لیوان شیر به دست به پله ها خیره شده بود. شادی سعی می کرد از شیر بنوشد ولی او حواسش نبود و لیوان را کج نمی کرد. مادر روپوشش را پوشید و گفت:

- فتنه جون، شادی پیش تو باشه. من و شهاب یک سری می ریم بیرون و می آییم.

- می دونه کجاست؟

- بریم ببینیم

- منم باهاتون میام. اینجا بمونم دیوونه می شم.

- نه نمی شه! شادی رو چکار کنیم؟ تازه ممکنه یک وقت فرشته تماس بگیره، کسی باید خونه باشه. من زود بر می گردم.

یعنی واقعاً می شه به حرفاً این بچه اعتماد کرد؟

- می خوای اعتماد نمی کنیم، باشه، منم نمی رم. تازه معلوم نیست که اون همون جایی باشه که چند ماه پیش با شهاب رفته.

- نه نه! غلط کردم، تو رو خدا برو. شاید یه رد پایی پیدا کنی. برو

خود را کاملاً به دست شهاب سپردم. او با غرور مرا راهنمایی می کرد. از اینکه جدی گرفته شده خوشحال بود و همین بر ترس او چیره می شد. از چند خیابان که رد شدیم دستش در دستم لرزید و قدم هایش سست شد:

- چیه پسرم؟ رسیدیم؟ چته مامان؟ می ترسی؟ نترس من باهاتم، فقط به من نشون بده کدوم خونه است.
با دستان لرزان به ساختمانی اشاره کرد.

- کجا؟ اون خونه قرمزه، (سرش را تکان داد، کمی جلوتر رفت و به تابلوی سوپر اشاره کرد). این سوپر؟ (با سر تایید کرد). شهاب جون با کی می آمدیداینجا؟ فقط تو و فرشته بودید، (تکان سر به معنی خیر!) خوب پس کسی دیگه ای هم بوده، اون کی بود؟ مرد بود؟ تو اگه بینی می شناسی؟ خوب اینا خیلی چیزای مهمیه (تکان تأیید کننده سر آفرین پسر گلم، کدوم خری می گه تو خنگی؟

به طرف سوپر راه افتادم. دستش را از دستم کشید.

- چیه مامان؟ باید بریم ببینیم چه خبره. اگه تومی ترسی همین جا وايساً، من می رم.

چند قدم که رفتم، به دنبالم دوید و دستم را محکم گرفت. جلوی در سوپر ایستادم. در بسته بود، متحیر به اطراف نگاه کردم با خودگفتم:

-- این چه سوپریه که این موقع صبح بسته است، حالا چکار کنیم؟ اینجا که تعطیله. مطمئنی که همین جا بود؟ (محکم سرش را تکان داد) خیلی خوب. حالا که کسی تو ش نیست. باید صبر کنیم تا کسی بیاد. (سرش را تکان داد) شاید بهتر باشه بریم بعدایایم.

شهاب عصبانی بود. تند تند سرش را تکان می داد. منظورش را نمی فهمیدم. کمی مردد ایستادم، بعد دستش را گرفتم، به طرف خانه راه افتادم. دستش را از دستم بیرون کشید. به طرف سوپر دوید. مشتهای کوچکش را به در سوپر می کوفت. برگشتم ، نمی دانستم چه کنم، گفتم:

- این چه کاریه؟ مگه نمی بینی تعطیله؟ کسی نیست برای چی در میزني؟ (بی توجه به من با مشت و لگد به جان در افتاد) نکنه فکر می کنی این جاست؟ (از این که بالاخره فهمیده بودم خوشحال شد و سرش را تکان داد) من هم به کمکش آدم و با کلیدی که در دست داشتم به شیشه و حافظ فلزی و سیاه رنگ روی در و پنجره ها زدم. سعی کردم از میان پرده سفیدی که به دقت بسته شد داخل را ببینم. مردی که از آنجا می گذشت گفت:

- خانم مگه نمی بینی بسته است؟ برو از جای دیگه خرید کن. رویم رابرگردانم و به در زدن ادامه دادم. پس از چند لحظه زنی که در همسایگی زندگی می کردم سرش را از پنجره بیرون آورد و غر غر کنان گفت:

- عجب آدم هایی بیدا می شن! خانم مگه نمی بینی تعطیله؟ چرا اینقدر سر و صدا می کنی؟

- من با اینا کار واجب دارم

- اینا تا لنگ ظهر خوابند

- تو همین سوپر می خوابند دیگه؟ مگه نه؟

- آره به نظرم

- ببخشید ولی من باید اینارو بیدا کنم

- چیزی جاگذاشتی؟

خوشحال از بهانه ای که به دستم داده بود گفتم:

- آره تمام زندگیم توکیم بود، دیشب تو سوپر جا گذاشت (شهاب با لبخندی نامحسوس نگاه تحسین آمیزی به من کرد) زن سرش را تکان داد، پنجره را بست و ناپدید شد. من باز با دسته کلید به جاندر افتادم. هیچ خبری نبود نامید شدم، شهاب یکی از سنگ های سفید دور باعجه رابرداشته و به میله ها می زد، گفتم:

- فایده نداره، بیابریم یک ساعت دیگه می آییم.

با عصبانیت سنگ را پرتاب کرد. سنگ از میان نرده های فلزی رد شد، یکی از شیشه ها مغازه که گویا از قبل ترک داشت شکست. وحشت زده ایستادم. رنگ از رویم پرید، شهاب خودش را پشت دامنم پنهان کرد. چند لحظه نگذشته بود که مردی ژولیده و منگ از تاریکی بیرون آمد. نور روز چشمهاش را می زد. با صدایی دورگه فریاد زد:

- چه خبره؟ چرا اینجوری می کنی؟ دو نفر رهگذر ایستادند و منتظر دعوا و جنجالی احتمالی شدند. خودم راجمع و جور کردم. مرد کلیدها را در دسته کلیدش می چرخاند و به دنبال کلید در آهنی می کشتد، بالاخره در را باز کرد و داد کشید:

- ببین چکار کردی زنیکه! باید توؤنش رو بدی. خیال کردی میدارم قسر در بری؟ و پرید مج دستم را چنگ زد. با عصبانیت دستم را بیرون کشیدم و با صدایی که کمی می لرزید گفتم:

خجالت بکش!

- باید توئن شیشه رو بدی. خیال کردي شهر هرته

- باشه می دم، ولی تو اول باید به سوالم جواب بدی. دیروز بعداز ظهر یک دختری به اسم فرشته آمده این جا؟

مردک بر جا خشک شد، مکث کردو بعد گفت:

- این جا هزار نفر میان و می رن. من چه می دونم اسمشون چیه؟

- ولی این فرق داره، این بچه می گه تو اون دختر و خوب میشناسی

- مرد پایین رو نگاه کرد. برای اولین بار که شهاب را که از پشت دامن سرش را بیرون آورده بود دید. جا خورد، به دو سوی خیابون نگاه کردو به چند نفری که جمع شده بودند با تندي گفت:

- چه خبره وايسادين تماشا مگه سينماست؟ (و آهسته گفت) اين بچه غلط کرده، تازه اون اصلاح حرف نمي زنه

جانی تازه گرفتم، درست آمده بودم، گفتم:

- عجب پس این بچه رو خوب می شناسی! ولی اشتباه به عرضتون رسوندن با آدم هایی مثل تو حرف نمي زنه. با من که مادرشم و با پلیس خیلی خوب حرف می زنه. مرد با شنیدن اسم پلیس بیشتر دستپاچه شد از جلوی در کنار رفت و گفت:

- حالا بیا تو ببینم چی می گی؟ حرف حسابت چیه؟

باتردید داخل شدم، ترسیده بودم هر چند که وانمود می کردم که از هیچ چیز وحشتن دارم.

- من با تو هیچ حرفی ندارم فقط بگو فرشته کجاست؟

- من چه می دونم، مگه هر فلان کاره ای که گم می شه میاد پیش من؟

- ولی فرشته اینجا آمده

- خیلی ها این جا می آمدن. من چه می دونم این یکی کی بوده. خودت که داري می بینی این جا هیچ کس نیست. بیا برو همه جا رو نگاه کن.

به دور و بر نگاه کردم، بالش و پتوی روی نیمکت کنار دیوار نشان می داد که مرد شب را همان جا خوابیده. تا ته مغازه رفتم، نه این جا جایی برای پنهان شدن نداشت. مردد ایستادم حالا باید چکار کنم. شهاب دستم را رها کردو به طرف پشت سالن سوپر دوید. مردک به دنبالش رفت من هم دویدم. آن پشت خیلی تاریک بود. درست نمی دیدم، متوجه شدم که مرد در میان پله ای ایستاده و شهاب زیر بغل او دست و پا می زند.

فریاد زدم:

- ولش کن بچه رو مرتیکه کثافت!

مرد بچه رو به طرف انداخت. او را بین زمین و آسمان گرفتم و با صدایی که از شدت ناراحتی کلفت شده بود گفت:

- می ری فرشته رو بیاری یا کمیته رو خبر کنم؟

- از کجا که تا حالا خبر نکرده باشی؟ یا بعد نکنی؟

مطمئن شدم که فرشته همین جاست. حرفش بوی معامله میاد با صدایی آرام تر گفتم:

- نه، من نمی خوام آبروی این دختره بره. هنوز به پدرو مادرش هم نگفتم، اگه بذاری بیاد، من می برمش خونه، می گم خونه دوستش بوده، من پیداش کردم. هیچ جا اسم تو رو نمی آرم، چون اونوقت آبروی اون دختره می ره. ولی اگر نیاد تومم کمیته ها و کلانتری ها رو می آرم اینجا. پدری ازت در می آرن که پشیمان بشی. به نفعته که همین الان بگی بیاد. اگه الان بیاد آب از آب تكون نمی خوره ولی اگه دیر بشه، خدا به دادت برسه، بابا و عموش بیچاره ات می کنن.

مرد ساكت بود، حرف ها را سبک سنگین می کرد. پس از چند لحظه سر بلند کرد و گفت:

- باشه! ولی اگه اسام من و این سوپر رو بیاری نمی ذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

- بسه برو بیارش تا کسی نرسیده.

مرد از پله ها بالا رفت. در اتاق را باز کرد و گفت:

- زود، زود باشید جمع کنید، برید گم شید، دیگه هم این طرفا پیداتون نشه، هری، فرشته با موهای آشته، رنگ پریده، لاغر، گیج و وحشت زده جلوی قاب در ایستاد. پشت سرش جوانی هیجده نوزده ساله از اطاق برون آمد، چقدر نحیف و آسیب پذیر بودند.

- واي فرشته تو اينجا چکار می کني؟ فرشته با صدایی لرزان گفت:

- تنهایی؟

- آره خیالت جمع، بیا که تمام شهر دارن دنبالت می گردند. این چه کاری بود؟

- نه من نمیام، میترسم.

- نه نترس می ریم خونه ما، نمی ذارم کسی بفهمه کجا بودی. می گم از مادرت عصبانی شدی و قهر کردي و رفتی خونه دوستت، ولی بعد پشیمون شدی و به من خبر دادی، من آدم دنبالت و آوردمت.

فرشته به آرامی دستش را از دست پسرک بیرون آورد و با تردید از پله ها سرازیر شد. کمکش کردم تا روپوشی را که در دست داشت بپوشد. و روسربی را به سرش بستم. در تمام طول راه فرشته آرام آرام اشک می ریخت، شهاب با افتخار دست او را گرفته و راهنمایی می کرد

با آمدن فرشته غوغایی که از شب پیش شروع شده بود، شکل دیگری به خودگرفت. فتانه خانم سیلی محکمی به فرشته زد و بعد غش کرد. فرشته یک بند گریه می کرد. مادر به صورت فتانه خانم آب ریخت. فتانه خانم به هوش آمد. زد زیر گریه و برای اولین بار مرا بغل کرد. بوسید و گفت:

- الهی قربونت برم. خدا حفظت کنه. بین قسمت این بود که تو بشی فرشته نجات من.

مادر، فرشته را به حمام فرستاد. و ماجرا را برای فتانه تعریف کرد. فتانه خانم وحشت زده گوش داد و هی به صورتش زد و لپهایش را کند. بالاخره گفت:

- الهی قربونت برم مریم جون، مبادا اینا به گوشباباش برسه. خون به پا می شه!

- نه خیالت جمع، می گیم از تو دلخور شده، رفته خونه دوستش مونده. شب هم دیر شده نمی تونسته برگردد، می خواسته کمی هم اذیت کنه، بالاخره امروز که عصبانیتیش کم شده، تلفن کرده و گفته کجا هستم ما هم رفقیم دنبالش و آوردمش. دروغ های مامانم حرف نداشت. بهش افتخار می کردم، اسی گفت:

- باریک الله چه مامان شجاعی داریم. پس چرا جلوی بابا و مادربزرگ نمیتونه حرف بزن و گریه اش می گیره؟ فتنه گفت:

- حالا اونا کجان، دلم شور حسین رو می زنه. کمرش بد جوری گرفته بود و درد داشت.

- الان حتمن تلفن میکنند، من به ناصر خیلی سفارش کردم که تا ظهر حتمن یک تلفن به ما بزن.

فرشته رنگ پریده با موهای خیس آمد و روپرتوی مادر و فتنه خانم نشست. فتنه خانم گفت:

- این چه کاری بود؟ نگفته چه بلای سر ما میاد؟ فکر نکردي آبروریزی می شه؟

فرشته گریه می کرد، مادر از پشت سر به فتنه اشاره کرد که حرف نزند. و بلند گفت:

- به نظر حالت خوب نیست فرشته! می خوای بري بخوابی؟ فرشته گریه کنان گفت:

- حالا چی میشه؟ فتنه خانم با حرص جواب داد:

- چی می خواستی بشه؟ برام آبرو نداشتی، الان ببابات میاد چه بهش بگم؟

- واي! باید خودمو بکشم. مادر گفت:

- این چه حرفیه؟ طوری نشده، تو با مامانت حرفت شده، بچه باز ی در آوردي رفقی خونه دوستت و خبر ندادی و بعد هم پشیمون شدی و تلفن کردی.

- می ترسم برم خونه.

- راست می گه فتنه جون، بذار چند روز این جا بمونه، آب ها که از آسیاب افتاد، عصبانیت بایاش تمام شد، میادخونه.

- آره به نظرم این بهترین کاره.

تلفن زنگ زد، مادر با سرعت خود را به تلفن رساند، با خوشحالی گفت:

- چطور خبر نداریم، خبر داریم، اونم خبرهای خوب.... آره بخدا، الان اینجا جلوی من نشسته.... آره ماشاءالله خوبه... خونه دوستش بوده، صبح زنگ زد، من و شهاب رفتیم دنبالش و آوردمیش... من از کجا می دونستم تو کجا ی که بہت زنگ بزنم. (لحن صدای مادر عوض شد) سلام حسین آقا مژده بدین... و این حرفها چیه شما باید خوشحال باشید که سالمه.... اندگار تلفن قطع شد، مادرگوشی را با تأثی زمین گذاشت، فتنه خانم وحشت زده پرسید:

- چی گفت؟

- خیلی عصبانیه... البتنه حق داره، ولی مهم نیست تموم می شه. فعلا باید فرشته رو از جلوی چشمش دور کنیم. فرشته جون تو برو بالا روی تخت شهاب استراحت کن. فعلا خودتونشون ببابات نده. فرشته نگاهم کرد. با غرور بلند شدم، دستش را گرفتم و به انافق بردم. فرشته روی تخت دراز کشید، سعی کردم پتو را رویش بکشم. فرشته گفت:

- نمی خواد! (و گریه کرد، کنارش نشستم، دیگر از دستش ناراحت نبودم. به آرامی موهایش را نوازش کردم) بدبخت شدم. من دختر خیلی بدی هستم. بایام حق داره منو بکشه. (با عصبانیت سرم راتکان دادم. و گونه خیس از اشکش را بوسیدم. فرشته نشست و محکم مرا در آغوش گرفت) آه شهاب جونم تو تنها کسی هستی که دارم. تنها کسی که به من نزدیکه، تنها کسی که همه چیزو منو می دونه. من مطمئنم همه چیزو فهمیدی، می دونی که من نمی خواستم اونجا برم، به خدا قسم نمی خواستم خیلی مقاومت کردم.

با صدای ماسین که داخل حیاط شد، صدای در هال که کسی محکم آن را باز کرد و به دنبال آن صدای فریاد عموم من و فرشته به لرزه افتادیم.

- کجاست این پدرسوخته، فتانه خانم با التماس گفت:
- حسین تو رو خدا آروم باش، بیا بشین، بیا به لیوان آب بخور.
- نه تا این کثافتو نکشم آروم نمی گیرم، خانم از خونه فرار می کنه؟ خدا می دونه کدوم گوری بوده. دختریکه شب خونه نیاد به چه درد من می خوره؟
- داداش آروم بگیر. فکر حالت خودت باش تو با این کمر باید استراحت کنی و گرنه فلچ می شی ها....
- چه استراحتی، مگه اینها میدارن، از صبح تا شب برای این بی چشم و روا جون می کنم، میبینی چطوری مزدم می دارن کف دستم. مادر گفت:
- حسین آقا انفاقی نیفتاده که شما این جوری می کنید، بشینید تا من برآتون تعریف کنم. چرا این قدر سخت می گیرید.
- برای اولین بار صدای خسرو بلند شد: (اسی گفت: این دیگه کی آمد؟)
- چی چی رو اتفاق نیفتاده. دختره عوضی، معلوم نیست کجا رفته، شب و با کی بوده. فتانه خانم با تحکم گفت:
- تو ساکت باش خسرو
- چی چی رو ساکت باش من برادرش. مادر گفت:
- هستی که هستی! اگه برادر خوبی بودی اینقدر اذیتش نمی کردی که از دست تو بره خونه دوستش
- از دست من؟ به من چه؟ مگه من چکارش کردم؟
- خودت می دونی دیگه کشش نده، حسین آقا تورو خدا بشینید این شربت رو میل کنید. بیا ناصر کمک کن بشینند.
- در تمام این مدت فرشته چنان مرا در بغل گرفته بود و می لرزید، که داشت نفس بند می آمد، با آرام شدن صدای پایین، دست های فرشته هم شل شد و من تو انسنت خودم را از میان دست های او بیرون بکشم. فرشته روی تخت افتاد. با احتیاط از پله پایین آدم، کنار مادر ایستادم و دامنش را در دست گرفتم، تنها با لمس چیزی متعلق به او احساس امنیت می کردم، مادر با لحنی ملایم گفت:
- حسین آقا این بچه ها تو سن بحرانی هستند، باید با هاشون مدارا کرد، از یک چیزایی ناراحت می شن که آدم باور نمی کنه، عکس العمل هاشون بچه گانه و نسجیده است، بعد هم خودشون پشیمون می شن. فرشته هم اذیتش کرده اونم قهر کرده رفته خونه دوستش، بعد هم پشیمون شده و برگشته، همین.
- همین؟ از دیشب تا حالا پدرم در اومد، بدبختم کرد، نمی دونی چی کشیدم. تو پزشکی قانونی صورت هر مرده ای رو که دیدم، حالت سکته بهم دست داد، هزار جور فکر و خیال کردم. صد دفعه مردم و زنده شدم، حالا می گی همین؟
- بچه اس، نفهمیده چکار میکنه، البته شما حق دارید دیگه هم از این کار نمی کنه. حالا که الحمد لله به خیر گذشت خدا رو شکر کنید، آروم باشید، به فکر سلامتی خودتون باشید. فتانه خانم شربت را به دست عمو حسین داد و با گریه گفت:
- هر چی بگی حق داری، ولی مریم راست می گه این بچه ها تو سن بدی هستند، دست خودش نبوده، اینقدر پشیمونه، اینقدر گریه کرده و معذرت خواست که خدا میدونه.
- حالا کدوم گوری بوده؟
- خونه دوستش
- کدوم دوستش؟ مگه به همه دیشب زنگ نزدید. خسرو جلو آمد و با عصبانیت گفت:

- باباجون دروغ می گن، دوستش کدومه؟ من خودم با همشون حرف زدم. اگه راست میگن اسمش چیه؟ آدرس خونه اشو بدن، برم ازشونب پرسم.

قلم فرو ریخت. مبادا عموجون حرفهای او را قبول کند و بخواهد که به خانه دوست فرشته برود.

صدای مادر کمی لرزید:

- خجالت بکش پسرجون، مگه تو تما دوستا و هم کلاسی های فرشته رو می شناسی. من رفتم در خونشون، اتفاقاً آدمای خوبی بودند، بامادرش صحبت کردم. حسین آقا خسته ولی هنوز عصبی گفت:

- اگه آدمای خوبی بودند چرا به ما خبر ندادند؟

مادر گفت:

- مادره نمی دونسته که شماها خبر ندارید، فکر میکرده فرشته اجازه گرفته که شب منزل اونا بمونه، خسرو گفت:

- به خدا دروغه، این دوست از کی پیدا شده؟ چطور تا حالا هیچ کس ندیدیش

- چرا اتفاقاً شهاب میشناختشون. چندبار با فرشته رفته اونجا، خونه رو خم خوب بلد بود. او منو برد. اگه اون نبود من خونه رو پیدا نمی کردم.

همه نگاه ها به سوی من برگشت، خسرو با نفرتگفت:

- این؟ این خنگ خدا؟ دیدین گفتم اینا همش دروغه، آخه شعورش به این چیزا نمیرسه؟ اگه راست میگی بیا منو هم بیر د بیا....

به طرفم آمد، محکم دستم را گرفت و به طرف در کشید. مادر با فتنه خانم وحشت زده نگاه می کردند. و دست و پایشان رو گمکرده بودند.

- د بیا خنگ گاگولی. تا خونه اشونو نشونم ندی ولت نمی کنم.

خش در تمام وجودم شعله کشید. آزارهایی که از خسرو دیده بودم پیش چشم مجسم شد، با نفرتو قدرتی که از جهه کوچکم بعيد بود، دستم را از دست خسرو بیرون کشیدم و فریازدم:

- دیویث، مادر قهوه ای....

اینها بدترین فحش هایی بودند، که بلد بودم و در ذهنم به آدم های بد می دادم. ولی از سکوت ناگهانی فهمیدم که این بار فحش ها در ذهنم گفته نشده، بلکه بر زبانم هم آمده بود و همه شنیده اند. خسرو وا رفته بود. چند لحظه بر جا ایستادم. بعد برای فرار از بند نگاه های متعجب اطرافیان گریختم و از پله ها بالا رفتم. احتیاج به جایی خلوت داشتم تا آن چه را که رخ داده بود بفهمم. پشت سرم فریاد شادمانه مادر را که قبل از همه از بہت بیرون آمده بود شنیدم.

- حرف زد...! دیدید، حرف زد....

عمو با خنده ای کوتاه گفت:

- آره... چه حرفی هم زد! بعدها قاه خنده. خنده او به تدریج به دیگران سرایت کرد. همه ابتدا آرام و بعد با صدای بلند خندهیدند. با تعجب از بالای پله ها نگاهشان کردم. از شدت خنده اشک از چشمان عموم سرازیر شده بود. همانطور که آنها را پاک میکرد گفت:

- ناصر جون اگه قراره بچه ات اینجوری حرف بیفته، همون بهتر که حرف نزن. و گرنه خواهر و مادر و اسمون نمی ذاره.

پدر هنوز متعجب و نایاور بود، بی اختیار گفت:

- از کجا یادگرفته؟

- از همون جایی که همه بچه ها یاد می گیرن.

به طرف اتفاق رفتم ولی فرشته آنجا خوابیده بود، نمی توانستم با دوستانم خلوت کنم. در تراس را باز کردم. مدتی در گوشه ای ایستادم. از بالا خانواده عمو را دیدم که می رفتد، پدر زیر بغل عمو را گرفته بود. عمو دیگر عصبانی به نظر نمی رسید. قنانه خانم تند تند تشرک می کرد، خسرو دمغ بود.

با رفتن آنها حیاط ساکت شد. از پله هایی که تراس را به پشت باموصل می کرد بالا رفتم، روی سکوی وسط پشت بام نشستم. خیلی خسته بودم. اسی گفت:

تو بهشون فحش دادی.

- آره! اونا هم شنیدند! یعنی صدا از دهنم بیرون او مده؟

- آره دیدی چقدر تعجب کردند. همه ساکت شدند. مثل این بود که خسرو رو گتک زدی. ببی گفت:

- فحش هامون خیلی بد بود، مگه نه؟

- آره ببابای آرش گفت، اینارو از کجایاد گرفته

احساس سبکی می کردم، باری از دوشم برداشته شده بود. اولین قدم را برداشته بودم. آفتاب زمستانی ملایم و دلپذیر بود. همه چیز به نظرم زیبا می آمد. بلند شدم به طرف لبه پشت بام رفتم، به حیاط خانه همسایه پشتی که بزرگ و پر درخت بودنگاه کردم. فقط دو درخت که شاخه هایشان به پشت بام می رسید سبز بودند بقیه برگ نداشتند. هیچ وقت از بالا درخت ها را ندیده بودم. شاخ و برگ های تیزشان حرکت میکرد، خدای من آنجا خانه یک پرنده بود. محظ آن شدم، صدایی شنیدم، ولی بیش از آن درگیر زیبایی این موجودات کوچک و پر حرکت بودم که بفهم در اطرافم چه می گذرد. برای نزدیکی بیشتر به آنها تا جایی که می توانستم خود را از دیواره پشت بام بالا کشیدم. ناگهان سوزش و درد غریبی در پشت و کمرم احساس کردم و کسی مرا روی دست بلند کرد. زیر بغل پدر دست و پا می زدم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. شوکه شده بودم. چند ضربه دیگر به پشت نواخته شد. نمی دانم ضربه شدید بودند، یا ناگهانی و بی دلیل بودنشان اینقدر در دناکشان کرد که هنور هم با نگاه کردن به پله پشت بان آن را حس می کنم، مرا زمین گذاشت. با تعجب صورت خشمگینش چشم دوختم. هیچ دلیلی برای این همه عصبانیت نبود. انگشتش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- به اجازه کی او مده بالا؟ مگه نگفته بودم کسی حق نداره از پله های پشت بام بالا بره؟

مادر که روی آخرین پله ایستاده بود گفت:

- خدا رو کسر به موقع گرفتیش

- آره تا شکم آویزان شده بود، خدا رحم کرد. (دوباره به طرف من برگشت و گفت) اما اگه یک دفعه دیگه بیایی این بالا همچین میزنت که نتونی بلند بشی. تازه به تو دهنی هم باید بخوری (و با پشت دست و لی آروم به دهانم زد) این هم مال این که حرف بد زدی. بعد از این باید فقط حرف های خوب بزنی، فهمیدی! مادر گفت:

- ا... ولش کن. حالا وقت این حرفها نیست

مادر دستم را گرفت و با احتیاط از پله های پشت بام پایین آمدیم.

- ناصر این پله های خیلی خطرناکه باید یه فکر برآش بکنی.

در سرم همه چیز به هم ریخته بود، حیرت و تعجب جای خود را به نفرت و خشم می داد. درد کنک ها با توجه به بی دلیل بودنشان چند برابر میشد. وقتی پایین رسیدیم، دویدم و به توالی رفتم، در رابستم و پشت آن ایستادم، اسیگفت:

- چقدر خنگ! خوب ما وقتی توی اتفاقون فرشته خوابیده مجبوریم بریم بالاپشت بوم تا با هم حرف برنیم، اسی گفت:

- آخه می گن پشت بوم خطرناکه

- چی چی رو خطرناکه، خودشون بلد نیستن از پله ها بالا برن بی خودی می گن خطرناکه. حالا برای چی زذ توی دهنمون.

- گفت برای اینکه حرف بد زدی

- چه لوس! مگه کسی را برای حرف بد زدن می زند، خودش همیشه میگه پدرسگ، پدر سوخته. بچه های کوچه همیشه حرف بدی زند. تازه وقتی شادی می گه، پدر سد خر، همه می خندند. فقط اون کسی که بهش فحش دادند عصبانی میشه. ولی ما که به اون حرف بد نگفتیم. به خسرو گفتیم چرا اون ناراحت شد؟ یعنی اینقدر خسرو رو دوست داره که ازش طرفداری می کنه؟ پس چرا وقتی خسرو به ما میگه خنگ ازمنون طرفداری نمی کنه؟ می گه بعد از این باید حرفای خوب بزنی، اصلا کی خواسته حرف بزن؟ اونم با این... یادت باشه باهاش حرف نزنی ها....

فحش های شهاب کار خودش را کرد، جو عوض شد، فتانه از فرصت استفاده کرد و با سرعت راه افتاد زیر بغل حسین آقا را گرفت و گفت:

- ما بریم خونه، حسین بایدب خوابه، خسرو گفت:

- پس فرشته کو؟ چرا اون نمی اد؟ فتانه خانم در جواب با بدخلاقی گفت:

این دیگه فضولیش به تو نیومده. می خواد چند روز پیش مریم جون بمونه. باهاش درس بخونه.

- آره جون خودش درس بخونه

- نه نمی خواهد درس بخونه، می خواهم چند روز از تو دور باشه تا اعصابش آروم بشه، بخدا اگه منم می تونستم از دست تو فرار میکردم.

آنها رفتد و خانه خلوت شد، ناصر با خستگی روی مبل ولو شد و گفت:

- واقعا چه شانسی آوردیم که به خیر گشت. اگه پیداش نمی کردیم الان خدا می دونه چه وضعی داشتیم، نی دونی از دیشب تا حالا چه مناظری دیدیم. حالا واقعا همون طور بود که تو تعریف کردی؟

با تردید نگاهش کردم، تا چه حد ظرفیت شنیدن داشت؟ مادر بزرگم می گفت: "مردا هر چی کمتر بدونن بهتره، لازم نیست همه چیز رو به مردا بگین" با خونسردی گفتم:

- آره همین طور بود

- حالا فرشته کجاست؟

- بالا توی اتفاق شهاب خوابیده، به نظرم مریضه

- سرما خورده؟

- نه رنگ پریده و افسرده است، تو خودش، دختر به اون شادی و شیطونی یک بند اشک میریزه

- آخه چرا؟ چشم؟

- چه میدونم، این خسرو خیلی ادبیش می کنه

- این که تازگی نداره

- مادرش هم درست حرفashو نمی فهمه، بذار چند روز این جا بمونه، ته و توشو درمیارم. برم بالا ببینم درجه حاله، تو نمی خواای ببینیش؟

- خیلی کار خوبی کرده؟ بیام دیدنش، بیچاره برادرمو داشت می کشت. نه من محلش نگذارم بهتره، این شهابو بگو!!؟

- آره دیدی بچه ام حرف زد، اون دفعه هم من راست می گفتم، خودش بود که "مامان" گفت:

- یعنی چی؟ یعنی این می تونه حرف بزنه

- ظاهرا هر وقت دلش بخواهد

- عجب!.... این بچه حرف نمی زنه، حرف نمی زنه، مگه اینکه بخواهد فحش های این جوری بده؟ واقعا در چه وضعیه؟ چقدر می تونه حرف بزننه؟ چرا نمی زنه؟ مشکلش کجاست؟ خیلی بچه پیچیده ایه. باید پیشیه روانشناس ببریمشن.

- حالا که شروع کرده، دیگه مشکلی نیست، یواش یواش همه چیزمی گه. ولی چقدر بامزه بود، قربونش برم دلم برآش ضعف رفت.

- خانم مواظب باش اگه به فحش هاش بخدمیم تشویق میشه. دیگه حریفش نمی شیم ها... آبرو برآمون نمی ذاره، از همین حالا باید جدی جلوش وایسیم. نپری بغلش کنی و قربون صدقه اش بري که حرف زده. باید بفهمه که ما فقط از حرف های خوبش خوشحال می شیم.

- واي خیلی سخته دلم میخواست صدتا ماجش می کردم

- خیلی بامزه بود، با اون قیافه ای که گرفته بود. ولی باید خودداری کنیم حالا کجا رفته؟

- فرار کرد، رفت بالا، برم بیارمش باهاش حرف بزنیم

فرشته گفت که شهاب به اطاقش نیامده همه جا را گشتم، زیر تخت ها، اتاق ها، دستشویی و حمام، ناصر هم نگران شد.

- نمی تونه از خونه بیرون رفته باشه، همون بالاست نکنه رفته روی تراس

با نگرانی از پله ها بالا رفته، قفل در تراس بازبود، ناصر گفت:

- نکنه رفته بالای پشت بوم. با وحشت به هم نگاه کردیم، پله ها ولبه های کوتاه پشت بام خیلی خطرناک بودند. به آرامی بالا رفته با دیدن او که از لبه پشت بام آویزان شده بود نفس در سینه ام حبس شد.

دستم را روی قلبم گذاشت و همان وسط پله ها خشک شدم، ناصر آرام و بی صدا به او نزدیک شد، نمی دانم چه چیزی این همه توجه اش را جلب کرده بود که دستش را دراز کرده و می خواست آن را بگیرد، پاهاش از زمین جدا شده بود که ناصر او را در هوا گرفت. ناصر تنبیهش کرد تا دیگر جرات بالا رفتن از پله ها را نکند.

آن روزها گرفتاری بقدرتی زیاد بود که من فحش ها، حرف زدن یا نزدنم فراموش شدند. مسئله مهم گریه مداوم فرشته بود و حرف هایی که در اتاق درسته به مادر می زد. هر روز صبح که آرش و پدرش می رفتند، فتنه خانم به خانه ما می آمد. ساعت ها با مادر حرف میزد. و هی گریه می کرد. هر چه گوش می دادم و سعی می کرد نمی فهمیدم موضوع از چه قرار است. چند بار مادر به تنهایی بیرون رفت، تا اینکه یک روز صبح به محض خروج پدر از خانه، مادر با نگرانی که ته چهره اش بود، لباس پوشید، مرا پیش فتنه خانم گذاشت و با فرشته که می لرزید از خانه خارج شد. معلوم بود به دنبال کار مهمی می رود. فتنه خانم اصلا به ما توجه نداشت. مدام راه می رفت، دستهایش را به هم می مالید و زیر لب دعا می خواند اضطراب او تمام خانه را پر کرده بود و مرا هم به دلشوره می انداخت. یعنی چه پیش آمده؟ مادر و فرشته کجا رفته اند؟ این ها چه چیزی را پنهان می کنند؟ چرا مادر از رفت و آمد هایش چیزی به پدر نمی گوید؟ باز هم اسی و بی ساكت بودند.

ظهور شد ولی مادر و فرشته نیامدند، فتنه خانم دور خودش می چرخید و خیال نداشت ناهار ما را بدهد، شادی تکه ای نان از بقایای صبحانه که روی میز مانده و خشک شده بود برداشته، به سختی گاز می زد. ولی من احساس گرسنگی نمی کردم.

بالاخره آن ساعت های وحشتناک گذشتند، و مادر که زیر بازوی فرشته را گرفته بود به خانه آمد. فرشته نزار و رنگ پریده بود، می لرزید و به سختی راه می رفت. اشک فتنه خانم با دیدن آنها سرازیر شد. مادر با تحکمی که از او بعيد به او گفت:

- بسه تورو خدا فتنه! از صبح تا حالا صد دفعه مردم و زنده شدم. بین منو به چه کارایی و ادار می کنی؟

فرشته را با سختی از پله ها بالا برداشت و روی تخت من که مدت‌ها بود به فرشته تعاق داشت خواباندند. فتنه خانم سوب آورد و چند قاشق به دهان فرشته ریخت. به طاق مادر رفتم روی تخت ولو شده بود، لباسهایش را عوض کرد. به من که نگران به او چشم دوخته بودم لبخند محظونی زد. دست بر سرم کشید و خسته و بی حال گفت:

-- شماها که بچه های خوبی بودید؟ جلو رفتم، پاهایش را در آغوش گرفتم. مادر روی تخت نشست بغلم کرد و با غضن گفت:

- نمی دونم چقدر می دونی؟ ولی مطمئنم که تو هم نگران بودی، همراز عزیزم، نمی دونی چه روز سختی رو گذرونند.

بعد مرا بوسید، بر زمین گذاشت و راه افتاد، از لای در به فرشته نگاهی انداخت با هم از پله ها پایین آمدیم. فتنه خانم که میز آشپزخانه را تمیز می کرد گفت:

- الهی قربونت برم مریم، منو تا ابد مدیون خودت کردي. اگه تو رو نداشم چکار می کردم؟ ولی چرا اینقدر طول دادید؟ اون که گفته بود کار یه ساعت.

- چی چی رو کار یه ساعته، اگه بدونی چه وضعی پیش آمد، بچه بزرک شده بود، وسایلش کافی نبود، دکتر بیهوشی نداشت، خونریزی شدید بود، خلاصه خدا بهمن رحم کرد. داشت از دست می رفت. اینقدر به خودم نفرین کردم، که چرا این کارو قبول کردم؟ اگه خدای نکرده اتفاقی می فتد من باید جوابگو می بودم، اگه ناصر بفهمه...

- خدا رو صدهزار مرتبه شکر که به خیر گذشت. می دونم خیلی صدمه کشیدی. ولی اگه تو نبودی، من نمی توانستم هیچ کاری بکنم. خودم هم غش می کردم، می افتابم رو دستتون. حالا وضعش چطوره؟

- خونریزی بند آمده ولی خیلی ضعیفه باید تقویتش کنیم.

فهمیدم اتفاقی خطرناکی را پشت سر گذاشته اند و فرشته به نوعی زخمی است ولی نتوانستم بین حال او، بچه ای که بزرگ شده بود و باقی ماجرا ارتباطی برقرار کنم.

فرشته ده روز دیگر هم در خانه ما ماند تا حالش بهتر شد. در این مدت بیشتر بعدازظهر پدر و مادر به خانه عمو می رفتد. من پیش فرشته می ماندم. فرشته کم کم به حرف آمد. فتنه خانم کتابهای درسی اش را آورد ولی او درس نمی خواند. کتابش را باز می کرد، به نقطه ای دور دست خیره می شد و ماتش میبرد. بالاخره عصر یک روز پنجمین به فرشته اسباب هایش را جمع کرد و همه با هم به خانه عمو رفتیم. عمو فرشته را بوسید، فرشته کمی گریه کرد و معذرت خواست، فتنه خانم از خوشحالی دور خودش می چرخید و پذیرایی می کرد.

مادربزرگ، عمه شهین با شوهرش، مادر فتنه خانم و فریده خانم خواهر بزرگترش هم آمدند با آمدن آنها دیگر هیچ کس در مورد موضوع فرشته حرف نزد. این رازی بود بین خانواده ما و خانواده عمو که هرکس بخشی از آن را می دانست.

مادربزرگ یک بند گله می کرد که الان یک ماهه ندیدمدون، اصلاً معمولاً هست کجایید؟ هرکس بهانه ای می آورد و هیچ کس جواب درست نمی داد. مادر با فتنه خانم در آشپزخانه چای می ریختند و پچ پچ می کردند. مادربزرگ با تعجب به آنها نگاه میکرد. فتنه خانم از کنار من رد شد و مرا بوسید. عمو هر وقت نگاهم می کرد بی اختیار می خندید. دوباره م صدایم زد و شکلات در دهانم گذاشت. فرشته طرف شیرینی را جلویم گرفت و هم زمن خم شد و کنار گوشم را بوسید. بعد طرف شیرینی را جلوی عمه شهین گرفت، عمه گفت:

- چه خبر شده؟ همه با این ور می رید؟ تو هم اینقدر لوسش نکن، باز یه خرابکاری برآتون می کنه....

- واي نه عمه نمی دونين چقدر ماهه

عمه شهین یک شیرینی برداشت. وقتی فرشته دور شد سرش را به طرف مادربزرگ خم کرد و آهسته گفت:

- چه خبره انگار خیلی با هم رفیق شدن

دو طرف لبهای مادر بزرگ به پایین کشیده شد و سرش را کج کرد و گفت:

- خدا رو شکر دوتا برادر با هم خوب باشند خیال من راحت تره! بذار خوش باشن، ما که بخیل نیستیم.

آرش کنار خسرو چندبار صدایش زد، ولی آرش با سر جواب منفي داد و حاضر نشد با او به اتفاقش برود، خسرو گفت:

- به جهنم! بباید بچه ها. بابک و بهرام پسر خاله فریده به دنبالش راه افتاند. بهرام وسط پله ها برگشت و به من که روی پله اول نشسته بودم گفت:

- تو هم بیا خسرو می خواد یک چیز خیلی جالبی نشونمون بده. مردد ماندم. هیچ اعتمادی به خسرو نداشم. ولی حوصله ام بدجوری سرفته بود. شادی با آهنگی که عمه می زد می رقصید و همه می خندیدند و دست می زدند. مادر در آشپزخانه به فتنه خانم کمک می کرد. آرش کنار پدرسش نشسته بود. پدر برای حرکت دادن مهره ها با او مشورت می کرد. با حسرت نگاهشان کردم. چقدر دلم می خواست مرا هم صدا می کردو کنار خودشان می نشاند. توجه و محبت همه مردم دنیا در مقابل بی توجهی و بی محبتی او هیچ ارزشی نداشت. سرم را پایین انداختم و به آرامی به دنبال پسرها از پله ها بالا رفتم.

خسرو در اتفاقش را بست و از داخل قفل کرد. مانند دفعه پیش از کشور سیگار و کبریت بیرون آورد. بچه ها با حیرت نگاه کردند، بهرام گفت:

- من بچه ام؟ او وه.... من سه سال از تو بزرگتم تازه خیلی و قته می کشم، این می دونه (و به من اشاره کرد) ولی خوب بچه ها نمی تونن بکشن. این یه پک زد کلی استفراغ کرد، اتفاقمو گند زد.

بچه ها با تحسین نگاهش می کردند. خسرو با ابهت و ژست مردانه، سیگار را لای لبهایش گذاشت، ماهرانه کبریت را آتش زد و سیگارش را گیراند.

بعد لای پنجره را باز کرد، توری بسته بود، دودها را از میان تورهای سیمی بیرون داد. بچه های مبهوت جرأت و شهامت دست نیافتنی اش به او خیره شده بودند. صداهایی از بیرون می آمد و یک نفر دستگیره در را چرخاند. فرشته گفت:

- بچه ها این جایید؟ این همه صداتون کردم چرا جواب نمی دید؟ شام تمام شد. چرا نمی آید بخورید؟!... چرا درو بستید؟ زود باش درو باز کن. خسرو سراسیمه سیگار را داخل کمدش پرت کرد و گفت:

- آمدیم! (با سرعت در را باز کرد و به بچه ها گفت) بدو، بدو، بریم شام.

من با آنهمه هله هوله ای که خورده بودم، نمی توانستم غذا بخورم، بشقاب رابرداشتم و به دنبال مادر به آشپزخانه رفتم. همه دور فقانه خانم جمع بودند، فقانه خانم بدون اشاره به دلیل واقعی، با آب و تاب داستان فحش دادن مرا تعریف می کردند. عمه و مادر بزرگ هاج و واج تماشا می کردند. قلبم فرو ریخت. مبادا این ها هم مثل بابای آرش مرا بزنند چرا حرف بد زده ام. و یا بخواهند که آن حرفلها را تکرار کنم. رفتار بزرگترها هرگز قابل پیش بینی نیست. از یک طرف آدم را به خاطر حرفی که زده کنک می زنند، از طرف دیگر می خنند و با خوشحالی برای هم تعریف می کنند. فرار کردم، به طبقه بالا رفتم از زیر در اتاق خسرو دود غلیظی بیرون می آمد، ببی گفت:

- آه... باز داره سیگار می کشه.

در اتاق فرشته را باز کردم، هیچ کسی نبود، با خیال راحت داخل شدم. خودش عصر که اسباب هایش را جمع می کرد گفت: (مرسی که اتفاق تو هم هر وقت دوست داشتی بیا اتاق من) روی تخت او دراز کشیدم. اسی و ببی در کنار نشستند، اسی گفت:

- تو هم باید سیگار کشیدنو باد بگیری تا روی خسرو کم بشه، ببی گفت:

- آه نه... بوش بده، حال آدم به هم می خوره.

صدای داد و فریاد وحشت زده و نامفهومی مرا از جا پراند. انگار همه با هم می دویدند و جیغ می زدند. از اتاق بیرون آمد. تمام فضا پر از دود بود. پله ها را درست نمی دیدم. سرفه ام گرفت، کسی از پایین داد زد، اون شهابه، اون بالا مونده. کسی از پایین پله ها دوید و با سرعت مرا زیر بغل زد و پایین برد. عموماً با فریاد گفت همه برید تو حیاط اینجا خطرناکه! برید بیرون. همراه با سایرین به بیرون رانده شدم. فقانه خانم به سرش می زد و گریه کنان می گفت خانه خراب شدم. پدر، شوهر عمه، شوهر فریده خانم و پسرها با سطل ها و شلنگ آب می رفتد و می آمدند. بعد از دقایقی آذیر ماشین آتش نشانی شنیده شد. وای که چقدر جالب بود. ماشین های قرمز عین فیلم ها، با لوله های دراز سوت زنان آمدند. هرگز منظره ای به آن با شکوهی از نزدیک ندیده بودم. آتش خاموش شد. ولی آنها ول کن نبودند و آب کف آلو و سفید را به همه جا می ریختند. اسبابهای خانه روی آب شناور بودند، چند نفر از مأمورها، قالی و رختخواب های اتاق خسرو را به حیاط پرت کردند. هنوز از آنها دود بلند می شد. با هیجان به این همه اتفاق های غیر عادی نگاه می کردم. و از همه چیز لذت می بردم. با احتیاط به ماشین آتش نشانی که داخل حیاط شده بود، نزدیک شدم. چه چیزهای عجیب و جالبی داشت به آنها دست زدم. عموماً کنار با گچه نشسته بود و سرش را بین دستهایش گرفته بود، پدر بالای سر ش ایستاده بود. یکی از مأمورها که معلوم بود رئیس بقیه است جلوی پدر ایستاد و در مورد چگونگی آتش سوزی سوال کرد. همه دور آنها جمع شده و به حرفالیش گوش می دادند.

- به نظر من آتش از کمد از لباس طبقه بالا شروع شده. بچه ها با آتش، بازی می کردند؟

فقانه خانم جلوتر آمد و گفت:

- اتفاقاً اون موقع بچه ها همه طبقه پایین و پیش ما بودند.

یکهو همه ساكت شدند. چيزی را که انگار در فکر همه بود مادربزرگ به زبان آورد.

- جز شهاب اون فقط بالا بود. سرها به طرف من برگشت و نگاه ها به رویم خیره ماند. پدر حیران بر جای ايستاد.
مادر رنگش پرید و بالکنت گفت:

-ولي اين اصلا بلند نیست کبریت بزن، تازه کبریتش کجا بود

خسرو که در تاریکی کز کرده و پنهان بود، جان تازه ای گرفت، از سایه بیرون آمد و گفت:

- کبریت توی اتاق من بود. قبل از شام که توی اتاق بودیم دیدش. خودم بهش نشون دادم. مگه نه بچه ها؟
بهرام و بابک ساكت و مات نگاهش کردند.

- مگه من کبریتو نشونتون ندادم بعد هم گذاشتم توی کشوی میزم؟ هان مگه نه بابک؟
- چرا دستش بود گذاشت توی کشو.

- خوب آره....ولي....

- خوب بعد از اينکه ما برای شام خوردن آمدیم پایین این برگشته. کبریتو برداشته. روشن کرده و همه جا رو آتش زده.

سکوت شد. آنقدر مبهوت بودم که بدرسی مطالب را درک نمی کردم. از نگاه های خشمگین حاضرین ترسیدم. به اميد دستی یاری دهنده به مادر نگاه کردم.ولي او وحشت زده تر و لرزان تر از من بود. رنگ پدر به زردی می زد.
مادربزرگ قبل از همه به خود آمد. در کلامش کینه ای دیرینه داشت:

- می بینی ناصر؟ اون دفعه گفتی کار این بچه نبوده سنگ از بیرون آمده و راست خورده توی سر من، این دفعه رو چی می گی؟ با این همه شاهد. سرتونو از زیر برف بیارید بیرون، وضع این بچه خطرناکه، تا کسی رو نکشته، زندگی کسی رو از بین نبرده فکری به حالش بکنید. مادر زد زیر گریه و با دو از خانه عموم بیرون رفت. پدر به طرف آمد.
احساس کردم پاهایم فلچ شده، توان فرار نداشت. جلویم چمباتمه زد. دو بازویم را گرفت و با تمام قدرت مردانه اش فشد، تکان داد و فریاد زد:

- تو این کار رو کردی؟ پدر سگ تو این کار رو کردی؟ در دستهای او عقب و جلو می رفتم، خود را کوچکتر و بی پناه تر از همیشه احساس می کرد. د بگو بی شرف تو که می تونی حرف بزنی بگو چه غلطی کردی. سیلی محکم او گیجم کرد. مزه شور خون را کنار لیم حس کردم. از ترس داشتم قالب تهی می کردم که فرشته خودش را جلو انداخت، بغلم کرد و گفت:

- تورو خدا بسه عموجان! حالا این کارا چه فایده ای داره؟ این هنوز خیلی بچه است. دست را دست آرش گذاشت.
آرش هم بدون کلامی حرف مرا به طرف خانه برداشت.

فصل هفتم

در آن روزهای تلخ هیچکس با من حرف نمی‌زد. خشمگین نبودم، ولی به شدت احساس نالمیدی و تنهایی می‌کردم. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که کسی به این راحتی دروغ بگوید. البته مادر هم دروغ می‌گفت ولی دروغ‌های او برای حمایت بود، نا برای از بین بردن. حالا داشتم معنی دروغ را می‌فهمیدم، با این فهمیدن‌ها و بزرگ شدنها زبانم به کلی بند آمده بود، حتی با اسی و ببی هم حرف نمی‌زدم. انگار برای همیشه ذهنم را ترک کرده و گم شده بود.

مادر و پدر مرتب دعوا می‌کردند. پدر صبح روز بعد چند نفر عمله و بنا به خانه عموم برداشت و گفت که خودش پولشان را می‌دهد. مادر عصبانی بود و می‌گفت:

- تو با این کارت قبول می‌کنی که این کار، کار شهاب بوده.

- پس چی که کار او بوده، پس کار کی بوده؟ شاهد، بیچاره مادرمو هم همین داشت می‌کشت.

- این بچه اذیتش نکنند و عصبانی نشه کاری به کسی نداره.

- حرف بی خود نزن خانم، اون شبکه شمع محفل بود. فرشته مدام می‌بوسیدش، داداشم دهنش می‌ذاشت، فقانه خانم قربون صدقه اش می‌رفت. اینم خوب مزد دستشونو داد. اگه می‌مردم بهتر از این خفت و خجالت بود. این بچه عقل نداره، برای کاراش دلیل نمی‌خواهد تازه اگر هم در جواب اذیت دیگران این کارها رو می‌کنه، باز هم خطرنکه. می‌دونی نگرانی اصلی من چیه؟ آمدیم و پس فردا شادی، آقا رو به قول تو اذیت و عصبانی کرد، می‌دونی چی می‌شه؟ می‌خواهی همینطوری دست رو دست بذاری، چشمت رو روی واقعیت‌ها بیندی تا یک روز بیایی و جسد شادی رو پیدا کنی؟ آره؟

این حرفها نه تنها مادر که تن مرا هم می‌لرزاند. ضعف مادر که بعد از آگاهی از خنگی من، دلخوری و بی‌توجهی پدر و دعواهای گاه به گاهشان شروع به رشد کرده بود و من در این اواخر احمقانه خیال می‌کردم از بین رفته، بار دیگر نمایان شد و به اوج خود رسید. دیگر از آن زنی که به تنهایی فرشته را نجات داد و جلوی دیگران ایستاد نشانی نبود. آن طور که انتظار داشتم از من حمایت نمی‌کرد. انگار او هم ته دلش مقصراً بودنم را پذیرفته بود و باور می‌کرد که توانایی کشتن خواهرم را دارم. با ضعف او، منهم سقوط کردم. دیگر در دیوانه بودنم شکی نداشتم، و از تصور این که روزی خواهرم را خواهیم کشت به لرزه افتادم. آنها می‌گویند من می‌توانم، پس حتماً می‌توانم! آن وقت

این وسوسه مثل نوعی مور مور شدن، دستهایم را به خارش می‌انداخت. برای از این احساس آنها را به هم می‌فسردم و پشت سر یا توی جیب هایم پنهان می‌کردم.

یک روز پدر زودتر همیشه آمد. مادر در سکوت و غمزده لباس تم کرد. دست شادی را گرفت، سوار ماشین شدیم. شادی با آن صدای زیرش یک بند شعر می‌خواند. همیشه از شعر خواندن و بلبل زبانی‌ها او حرص می‌خورد. ببی گفت:

- از لج تو میخونه!

مواظب بودم که دستم بی اختیار بلند نشود و بر سر او نکوید ولی وسوسه داشت شدت می‌گرفت. وقتی صدای شادی مانع شنیدن حرف‌های پدر و مادر شد دیگر طاقم را از دست دادم و محکم بر سرش کوییدم. شادی جیغ کشید. مادر برگشت با غرغر شادی را بغل کرد و به صندلی جلو برد. پدر با نگاه معنی‌داری به مادر سرش را تکان داد. اسی گفت:

- چکار کنیم؟ دست خودمون نیست، مادیوونه ایم.

پدر در حال رانندگی به مادر گفت:

- حالا چرا اینقدر ساكتی، مگه دکتر بردن بچه کار بدیه؟ این وظیفه ماست. باید واقع بین باشیم، این، سال دیگه باید بره مدرسه، چه جور مدرسه ای بذاریمش؟ اگه بدونیم واقعا مشکل کجاست بیشتر می‌تونیم بهش کمک کنیم. شاید اگه میزان نارسایی ذهنی و نوعش رو زودتر تشخیص بدن بشه برآش کاری می‌کرد. می‌گن توی خارج برای این جور بچه‌ها مدرسه‌های مخصوص شبانه روزی‌دارن.

- کدام جور بچه‌ها؟ من هنوز باور نمی‌کنم این آتش سوزی کار او باشه، این بچه جون نمی‌تونه حرف بزنه همه چیز رو می‌اندازن گردنش.

- خانم بالاخره کی میخوای حقیقت رو قبول کنی؟ این بچه مشکل داره اگه دکتر بگه مسئله حله؟

- من اصلاً نمی‌فهم چرا هیچ کس نمی‌خواهد این بچه رو درک کنه. گاهی بنظرم می‌ماید که تو اصلاح‌دوستش نداری. هیچ شده بغلش کنی؟

- نه اینکه خیلی وقت دارم؟ هزار جور برنامه چیدم تا این یک ساعت رو آزاد کنم و بتونم باهاتون بیام دکتر، تازه تو چرا همه مسایل رو با هم قاطی می‌کنی؟ همیشه می‌خواهی منو مقصراً جلوه بدی، عقب افتادگی این بچه مادرزادیه، می‌فهمی؟

- ولی من فکر می‌کنم تقصیر ماست که این بچه این کارا رو می‌کنه، شاید بهش کم توجهی می‌کنیم.

- تو مگه مرض داری که برای خودت احساس گناه درست می‌کنی؟ ما با همه بچه هامون یک طور رفتار کردیم پس چرا اونای دیگه این جوری نشدن. تازه خیلی هم بهتر از بچه‌های معمولی هستند. من بیچاره دارم شبانه روز برآشون کارمی‌کنم. دیگه چه وظیفه ای باید انجام بدم که انجام ندادم.

- همین کار کردن مدام تو درست نیست. اخه ما هم بہت احتیاج داریم. قبل اینجوری نبودی، از بودن با خانواده لذت می‌بردی، ولی حالا ازما فرار می‌کنی، به نظر بیرون از خونه خوش تری، تو اصلاح‌دوست نداری این بچه رو بینی، انگار از وجودش شرمنده ای.

- این حرفا چیه خانم؟ حرف و اسه من درست نکن. من فقط سعی می‌کنم به جای این ادھای احساساتی به صورت منطقی با قضیه برخورد کنم. تمام مدت دارم فکر می‌کنم که واقعاً چه کار می‌تونم برای این بچه مریض که رو دستم مونده بکنم؟ درمان بیماری‌های روحی خیلی طولانی تر و حساس تر از جسمیه. برای همین به پول بیشتر و امکانات برای معالجه احتیاج داریم. همکارم می‌گفت این روانشناساً برای هر جلسه چندین هزار تومان می‌گیرن. فکر می‌کنی

این کار سوم رو برای چی گرفتم؟ جون زیادی داشتم؟ بدم میاد منم مثل همه مردم سر شب بیام خونه و استراحت کنم؟ نه خانم جون، دارم پول جمع می کنم، می خوام این کارو دست نزنم بذارم برای معالجه این، حتی اگه لازم شد ببرمش خارج.

- خارج؟ مگه این بچه بیماری لاعلاجي داره؟

- ای بابا، مریم تو چرا این جوری می کنی؟ منظورم اینه که از بهترین امکانات میخوام استفاده کنم که فردا پیش وجدانم ناراحت نباشم. اونجا برای این جور بچه ها مدرسه های مخصوص هست.

- آخه مگه این چشه؟ جذام داره؟ سرطان گرفته؟

- همین دیگه، مشکل مرض روحی اینه که از ظاهرش چیزی پیدا نیست، تو خیال میکنی آدم هایی که خونسرد و بدون ناراحتی وجدان جنایت می کنند و آدم می کشنند سالمند؟ انه جونم مرض اونا خیلی بدتر از جذام و سرطانه. اگه به موقع معالجه می شدند شاید به این روز نمی افتدند.

- می فهمی چی می گی؟ حالا دیگه بچه امو با آدم کشا مقایسه می کنی؟

- خانم واقع بین باش، تا به حال حداقل دوبار قصد این کارو کرده. ما به عنوان پدر و مادر مسئولیم، باید دست رو دست بذاریم تا اتفاق غیرقابل جبرانی بیفته.

- بسه دیگه نمی خوام بشنوم (مادر زد زیر گریه)

- همین! با تو نمیتونم یک کلمه حرف بزنم. طرفیت شنیدن واقعیت ها رو نداری. اگه کسی بگه بالای چشم این بچه ابروه، آدمو درسته می خوری. بذار دکتر همه چیز رو روشن می کنه.

- من اصلانمی خوام دکتر بیام

- زن عاقل باش! یعنی چی هیچی اش نیست. سال دیگه مدرسه رو میخواای چیکار کنی؟ با این وضع هیچ مدرسه ای قبولش نمی کنه، باید از یه دکتر متخصص کمک بگیریم؟

مطب دکتر شلوغ بود. پدر و مادر پهلوی هم و من روی یک صندلی رو بروی آنها نشستم. قلبم تند تند می زد. بچه هایی که آنجا بودند شکل های خاصی داشتند. یکی از آنها بزرگ بود ولی تو کالسله نشسته بود. دستها و پاهایش در هم پیچیده بودند. یکی دیگر که چاق و رنگ پریده بود چشمان بی حال و نیمه بازش را به من دوخته بود و مادرش مدام آب دهانش را که سرازیر بود پاک می کرد. ترس هم به سایر احساس های منفی درونم افزوده شد. اسی گفت:

- این دکتر حتما می فهمه که ما خنگ و عقب افتاده ایم. بعد هم با پولی که ببابای آرش جمع کرده می فرستمن یه جای دور، یه مدرسه مخصوص، مارو با این بچه ها توی اون مدرسه زندانی می کنن، آنوقت دیگه هیچوقت مامانو نمی بینیم.

از فکر دوری از مادر قلبم فشرده شد، هر چند که مادر هم خیانت کرده و پذیرفته بود آتش سوزی کار من بوده، بله حتما باور کرده و گرنه جلوی همه با قدرت می ایستاد و مثل دفعه پیش دروغی سر من می کرد، نجاتم می داد. از او هم به شدت آزرده بودم. ببی گفت:

- همشون می خوان ما نباشیم، می خوان مارو دور بندازن

مطمئن بودم که آنها روزی اینکار را خواهند کرد. بعد همه راحت می شوند. دیگر ببابای آرش از داشتن بچه ای مثل من خجالت نمی کشد. دوباره مثل آن وقت ها خوشبخت می شوند. با هم حرف می زنند و دیگر دعوایشان نمیشود. اسی گفت:

- این نقشه رو ببابای آرش کشیده تا از دست ما راحت بشه. ببی گفت:

- اگه دکتر همه حرفای بابای آرش رو بزنه دیگه هیچ کاری نمی شه کرد. مارو می فرستن اون مدرسه، تو خارج.

مادر از جایش بلند شد، دست شادی را گرفت به طرف دستشویی رفت. از من هم آهسته پرسید:

- شهاب جون تو کاری نداری؟

شانه هایم را بالا انداختم. صدبار این سوال را می پرسید. پدر روزنامه می خواند. بی سر و صدا بلند شدم و از مطب بیرون رفتم.

خیابان شلوغ بود، چقدر همه بزرگ و بلند بودند. برای دیدن صورت شان باید سرم راتا حد ممکن بالا می بردم. مثل دیواری دورم را گرفتند. بی هدف در جهتی که بیشتر مردم روان بودند می رفتم. هوا سرد و ابری بود. ماشین ها نمی توانستند تصمیم بگیرند که چرا غایشان را روشن کنند یا هنوز زود است. از کنار ویترین مغازه ها که روشن بودند راه می رفتم. ولی اشیای زیبایی آنها برایم جالب نبود. قلبم از غصه درد گرفته و بغضراه گلولیم را بسته بود. من که همیشه از تنها ماندن و گم شدن وحشت داشتم، حالا با تصمیم خودم همه را ترک کرده بودم. با التماس اسی و ببی را صدا کردم. ببی وحشت زده گفت:

- حالا کجا می خوای بري؟ گم می شي، برگرد، هر چي باشه خونه از همه جا بهتره، اسي گفت:

- نه اونا ما رو نمي خوان ببرن خونه، مي خوان بفرسن يه جاي دور، خيلي دور، تو نترس من باهاشم، ولی صدای او هم می لرزید.

گاهی مردم نگاهم می کردند و حرفهایی می زدند. با سرعت از کنارشان دور می شدم تا نفهمند که حرف زدن بلد نیستم. از یک چهار راه بزرگ رد شدم، به خیابانی پیچیدم که چرا غایشان کم نورتر و مغازه هایشان کمتر از خیابان قبلی بود و مردم کمتری که در آن رفت و آمد می کردند. هوا تقریباً تاریک شده بود. ترسم بیشتر شد. پاهايم درد می کرد. بغضم را فرو می خوردم ولی اشک ها خود به خود می جوشیدند. چقدر تنها بودم. کاش کسی مرا می شناخت و با خود می برد. گرسنگی و سرما کلافه ام کرده بود. کنار دیواری ایستادم. احساس عجز، بی کسی و طردشده گی تمام دنیا با من دشمن بود. هیچ کس مرا نمی خواست. هیچ کس دوستم نداشت. حتی مادر که آخرین پناهگاهم بود تسليم شده بود و می خواست مرا به جایی دور بفرستد. آنقدر در خود فرو رفته بودم که نفهمیدم آن زن چگونه و از کجا آمد. با دستی که با دستکش پوشیده شده بود موهايم را نوازش کرد و با صدایی مهربان گفت:

- چته پسرم چرا گریه می کني؟ (جلویم چمباتمه زد) اسمت چیه کوچولو؟ چته؟ نکنه گم شدي؟ مامانت کو؟

به هق هق افتادم، با دست به آن طرفی که آمده بودم اشاره کردم، زن مهربان دستم را گرفت و در همان سمت به راه افتاد.

- خوب نگاه کن! حواست رو جمع کن. ببین مامانتو می بینی.

هنوز یک خیابان نرفته بودیم که زن خسته شد. دوباره روی دو زانو کنارم نشست و گفت:

- ببین پسرم تو باید اسم و فامیلو به من بگی، آدرس خونتو بلد نیستی؟ بی صدا نگاهش کردم. ببی گفت:

- اون نفهمیده ما خنگیم و بلد نیستیم حرف بزنیم، خسته شد و گفت:

-- من نمی دونم چکار کنم، تو که حرف نمیزني من هم عجله دارم، می خوای تو همین جا وايسا تا بیان پیدات کنند و دستم را رهاکرد و رفت. حال غرق شده ای را داشتم که شاهد دور شدن آخرین و تنها قایق نجات است. ترس وجودم

را پر کرد. به دنبال زن دویم. دامنش را گرفتم، با چشمانی اشک آلود و ملتمس نگاهش کردم. پاهای زن سست شدند. دوباره زانوهایش را خم کرد و جلویم نشست و گفت:

- ببین اگه می خوای کمکت کنم و مامانتو پیدا کنم باید اسم و آدرس روبدونم. تو باید به من بگی اسمت چیه؟

با گریه نگاهش کردم. زن آهي کشید و دیگر اصرار نکرد، دستم را گرفت و به طرف گروهی که دور پلیسی جمع شده بودند رفت. در آن ازدحام نشندیدم به پلیس چه گفت. پلیس جلو آمد، آدرس و نام پدرم را پرسید. زنگفت:

- فکر می کنم کر و لال باشه.

- عجب گرفتاری، چاره ای نیست خانم شما باید بیریش کلانتری.

- واي جناب سروان من هزار تا کار دارم. الان هم یک ساعته به خاطر این چه تو این خیابونا ویلونم. شب مهمون دارم. کلی دیر کردم. حالا همه نگران شدند.

- می گید من چکار کنم خانم؟ من الان سر پستم، باید به کار این آقایون رسیدگی کنم، نمی تونم این چه رو توی این سرما این جا نگه دارم.

- منم نمی تونم برم کلانتری، تازه این چه به من چسبیده، از من جدا نمی شه. اون جا می تونن خوب نگهش دارند و بهش برسند؟

- البته نه به خوبی شما!

و مشغول صبحت با مردهایی شدکه دور او حلقه زندن. زن به فکر فرو رفت، بعد از چند دقیقه خود را از میان جمعیت به آقای پلیس نزدیک کرد، چند بار با صدای بلند گفت:

جناب سروان، تا بالآخره توجه پلیس را جلب کرد.

- جناب سروان، این چه خسته و گرسنه اس، به من هم اطمینان پیدا کرده. نمی تونم توی کلانتری یا جای دیگه و لش کنم. گناه داره. اگه اجازه بدید من مییرمش خونه خودم، آدرس و تلفن خونه و شماره ماشینمو بهتون می دم، اگه پدر مادرش پیداشدند، بیان چه رو از خونه ما بگیرند

پلیس سری تکان داد و باز در ازدحام اطرافش گم شد. زن مرا به طرف ماشینی که در کوچه رو برو پارک شده بود برداشت. روی صندلی عقب ماشین نشاند.. خودش جای راننده نشست. از کیفش قلمی در آورد و روی کاغذ چیزهایی نوشت. به من گفت:

- همین جا بشین تا من این آدرس بدم به آقای پلیس و برگردم.

ترسیدم، مبادا او هم بگذارد و برود، خواستم به دنبالش از ماشین پیاده شوم، ولی امنیت محیط بسته و نسبتاً گرم بر ترسم چیره شد، در ماشین نشستم. چنان گیج و منگ بودم که با اولین نکان های ماشین به خوابی عمیق فرو رفتم

وقتی از دستشویی بیرون آمد صندلی شهاب خالی بود، بی خیال بی اطراف نگاه کردم، با تعجب از ناصر پرسیدم:

- شهاب کو، جایی فرستادیش؟

- مگه با تو نبود؟

- نه! همین جا نشسته بود. نفهمیدی کجا رفت؟

- نه!

اول با بی حوصلگی و بعد بانگرانی به همه سوراخ سننه های مطب سرک کشیدیم. بعد به خیابان، مغازه ها و ساختمانهای اطراف دویدیم. از رهگذران در مورد پسر بچه پنج ساله ای که پالتوي سرمه ایپوشیده و کلاه بافتی قرمز و سرمه ای بر سر دارد سوال کردیم. ولی هیچ اثری نبود. نگران و وحشت زده به اطراف دویدیم. ناصر عصی و ناراحت سوار ماشین شد و فریادزد:

- بیا سوار شو با ماشین بریم این اطرافو بگردیم.

گریه کنان سوار ماشینشدم.

- اون از یه چیزی ترسیده، چکارش کردی؟

- من؟ من چکارش کردم؟ این بچ هدیوونه اس برای کاراش دلیل نمی خواهد

- هیچ اینطور نیست، اون ناراحته من میفهمم. ولی طفلک نمی تون بگه، غصه می خوره، تو هم که آنقدر بی محبتی که حاضر نیستی یه دستی به سرش بکشی.

تا تاریک شدن هوا، پیاده و سوار بر ماشین تمام اطراف را گشتنیم. ناصر مدام سبیل بلندش را می جوید، و من نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. شادی با درک موقعیت گوشه صندلی عقب ماشین کز کرده بود، انگار او هم وحشت زده بود.

- نکنه دزدیدنش؟ اون تنهایی می ترسید تا سرکوچه بره. حالا چطور این همه دور رفته؟ یعنی کجاست؟ واي خدا مرگم بدء، هوا هم داره تاریک می شه. طفلک بچه ام گشنه و تشننه مونده چی به سرش آمده؟

- چاره ای جز کمک خواستن از پلیس نبود. در کلانتری فرم هایی را پر کردیم. مشخصات او را دادیم. با جاها یی تماس گرفتند. رئیس کلانتری که سروان خوشرویی بود با دلسوزی گفت:

- نگران نباشید. حتما پیدا میشه، شما برید منزل، به محض اینکه خبری شد من بهتون اطلاع می دم.
با صدای در آرش جلو دوید.

- مامان چی شده، چرا اینقدر دیر کردید؟

گریه کنان از پله ها بالا رفتم. ناصر رنگ پریده و عصبی شادی را که خواب بود روی کاناهه گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

- شهاب گم شده

- گم شده یعنی چی مگه با شما نبود؟

- چرا توی مطب دکتر نشسته بودیم، مادرت رفت دستشویی من هم مشغول روزنامه خواندن بودم. خیال کردم اونم بامادرش رفته دستشویی، ولی بعد معلوم شد که از در بیرون رفته و حالا خدا می دونه کجاست؟

- خوب بریم دنبالش بگردیم.

- خیال می کنی تا حالا چکار می کردیم؟ به کلانتری هم خبر دادیم. گفتد شما برید خونه، اگر خبری شد اطلاع می دیم.

آشته از پله ها پایین آمد.

- ولی من نمی تونم همین طور بشینم و دست روی دست بذارم. من می رم دنبالش بگردم. تمام تنم می لرزید. آرش جلو دوید.

- منم می آم، طفک شهاب که نمی تونه حرف بزن، اگه پیداش کنند از کجا بفهمند بچه ماست.

- مریم کمی آروم بگیر کجا رو می خواي بگردی؟ ما که هر جا به عقلمون می رسید گشتیم. بیا یه چیز بخور. یه قرص آرام بخش بخور. من می رم کلانتری ببینم خبری شده یا نه. با صدای زنگ تلفن همه میخوب شدیم، ناصر زودتر به خود آمد، با سرعت گوشی را برداشت. من با بیم و امیدست را دهانم فشار دادم تا جیغ نکشم، بریده، بریده پرسیدم:

- از کلانتریه؟

- نه.... سلام داداش.... نه الان رسیدم.... آخه شهاب گم شده، داشتیم دنبالش می گشتیم. پنج دقیقه بعد تمام خانواده حسین آقا جلوی در حاضر بودند همه با هم سوال میکردند:

- چی شده؟

- چی بگم داداش! بدخت تمام شدم. و برای اولین بار اشک در چشمان ناصر حلقه زد. سر بر شانه حسین گذاشت و چند بار شانه هایش تکان خورد. فتنه خانم کنار نشست، سرم را بر شانه گرفت و گفت:

- پیدا میشه بهت قول می دم. فرشته کنار در ایستاده با چشمانی اشک آلد و نگران نگاهمان می کر. خسرو با ناباوری از آرش پرسید:

- یعنی واقعا گم شده؟

- حسین آقا گفت:

- درست تعریف کنید ببینم کجا گم شد؟ چه ساعتی بود؟

ناصریه طور مختصر ماجرا را شرح داد. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. مثل مادر داغداری مرثیه می خواندم.

- بیچاره بچه معصوم، اینقدر اذیتش کردیم که گذاشت رفت. اون بدون من قدم از قدم بر نمی داشت، ولی حالا فرار کرده. خودش خواسته بره. بین چقدر از دست ما ناراحت بوده که حاضر شده بره. بس که بهش بی محبتی کردیم. به خدا فتنه اگه بگم اقلا یک ساله باباش بغلش نکرده و نبوسیدش باور نمیکنی. ناصر با تلخی گفت:

- تقصیر من نیست. به خدا خودش اصلا حاضر نبود بغل من بیاد، انگار من غریبه ام. تازه با غریبه ها رفتارش بهتر بود تا من. بعضی وقتها یک جوری نگاه می کرد کا احساس می کردم ازم متفرقه، بعضی وقتها هم یه جوری وانمود می کرد که انگار من وجود ندارم.

- بس که بهش بی محلی و بی محبتی کرد، خیال می کنی نمی فهمید؟ این بچه معصوم انگار خاری بود تو چشم این و مادرش. خانم هر دفعه ما رو میبینه محاله نگه که این بچه عقب افتادس، دیوونه اس، خنگه و هزار چیز دیگه، باباش هم حرفاًی اونارو قول می کنه. به خدا شهاب همه چیزو می شنید و می فهمید. امروز به اصرار ناصر می خواستیم بیریمش دکتر. از دکتر بدش می آمد. از روز آنیش سوزی خونه شما دیگه بازی هم نمی کرد. اینقدر افسرده بود که دلم نمی آمد نگاش کنم. هر کاری می کردم فکرشو منحرف کنم و با یه چیزی خوشحالش کنم، نمی شد. باور نمی کردم بچه اینقدری این همه مدت افسرده بمونه... بچه بی پناهم، حالا کجاست تو این سرما. اگه گوشه خیابون بمونه تا صبح بیخ می زنه. اگه دزدیده باشیش چی؟ می گن بچه ها رو می دزدند و کلیه هاشون رو می فروشنند. فرشته با صدای بلند زد زیر گریه. فتنه خانم گفت:

- واي خدا نصيب نکنه، اين حرفه چيه مي زني مريم جون، ميدونم چه حالی داري ولي توکل به خداکن.
- من باید برم دنبالش بگردم، من نمي تونم همين جوري اينجا بشينم.
- خانم الان، يه ساعت يازده شبه، ما که همه جا رو گشتيم.
- اگه يه گوشه خانم افتاده باشه چي؟ حسين گفت:
- راست مي گه، باشه مي ريم مي گرديم، اين جوري بهتر از اينه که همين طور اينجا بشينيم.
- اگه از کلانتری زنگ بزنن چي؟
- بچه ها خونه اند. ما هر نيم ساعت يك بار تلفن مي کnim.

صبح که از خواب بیدار شدم از در و دیوار غریبیه اتاق وحشت کردم. سرم را زیرپتو بردم. با یادآوری خاطرات شب گذشته، غم سنگینی قلبم را فشد، ولی به سرعت در مقابل ترس از محیطی غریب رنگ باخت. با گنجکاوي سرم را از زیر پتو بیرون آوردم. بادقت به در و دیوار و وسایل اتاق نگاه کردم. اتاق روشن و بزرگ بود. یک طرف کمد لباس، میز توالت و کتابخانه هایی از چوب سفید قرار داشت. طرف دیگر میز تحریر بزرگی بود با چند کشو که روی آن یک تقویم رو میزی، جای کاغذهای یادداشت و لیوانی از جنس چرم قهوهای با چند مداد و خودکار گذاشته بودند. پرده ها و روتختی صورتی و بنفش زیر نورپنجره بالای تخت می درخشیدند. از اتاق خوشم آمد، همه چیز داشت ولی طوری بود که انگار مدت هاست خالیست و کسی در آن نخوابیده.

روی تخت نشستم. دلم برای مادرم تنگ شد. اولین بار بود که صبح از خواب بیدار می شدم و او در کنارم نبود. بعض گلویم را گرفت. صدایی از بیرون شنیدم. روی دو زانو نشستم و از پنجره ای که بالای تخت بود به حیاط بزرگ خانه نگاه کردم. چقدر درخت داشتند، بعد چشم به عروسک هایی که جلوی آینه چیده شده بود افتاد. چه عروسک های زیبایی. از روی تخت بلند شدم. به طرف آینه رفتم و یکی از آنها را برداشتم. محو نگاه شیشه ای عروسک و چشمها ی آبی روشن او بودم که در باز شد وزن دیشبی وارد شد. وحشت زده عروسک را انداختم. پریدم روی تخت و زیر پتو پنهان شدم. زن مهربان و خندان روی تخت کنارم نشست. از روی پتو نوازشم کرد و گفت:

- بیدار شدي، آفرین پسر خوب ديشب اينقدر خسته بودي که شام هم نخورددي، حالا پاشو دست و صورتتو بشور بريم صبحونه بخوريم.

هنوز جرأت بیرون آمدن از زیر پتو را نداشتم، زن به آرامی پتو را پس زد و با خنده ادامه داد، پاشو پسر خوب نترس. به صورت خندان و چشمان مهربان زن نگاه کردم، ستش بیشتر از آن چیزی بود که ديشب به نظرمی رسید، موهایش خوشرنگ و تقریبا بور بود، رنگ موهای عروسکی که الان روی زمین افتاده بود. بر لبهایش ماتیک کم رنگی زده بود. ماتیک زدن! کاري که مادر خیلی کم میکرد. لباس گلدار و بلند و گشادی تنش بود که آدم را به یاد باخ می انداخت. نه، از این زن نمی ترسیدم. از روی تخت بلند شدم، دستم را به دست او دادم و به طرف دستشویی رفتم.

- آفرین پسر خوب خودت مي توني کاراتو بکني يا من کمکت کنم؟

- سرم راتکان دادم. به داخل دستشویی رفتم. در را محکم بستم. بی بی گفت:
- نمي دونه که مابزرگ شدیم، خودمون مي تونیم کارامونو بکنیم.

سرمیز صبحانه مرد نسبتاً مسنی نشسته بود و روزنامه می خواند. از دیدن او کمی جا خوردم، انتظار نداشتم کس دیگری در خانه باشد. بی اختیار خودم را پشت زن کشیدم، زن با صدایی شاد گفت:

- سلام، ما او مدیم.

مرد روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

- به به چه پسر کوچولوی خوشگلی پیدا کردی؟ حالت خوبه پسرم؟ اسمت چیه؟

او هم مهربان بود، مهربانی را حتی با یک نگاه می توانستم بشناسم. اسی گفت:

- اینا نمی دونند ما خنگیم و بلد نیستیم حرف زنیم برای همین دوستمون دارند. زن گفت:

- فکر می کنم نمی تونه حرف بزنه، اذیتش نکن. ما بهش می گیم شازده کوچولو، چطوره؟ (با صدای بلند خنده) هان چی می گی؟ خوشت میاد؟

بی بی گفت:

- شازده کوچولو مثل او کارتونه، لبخندی گوشه لبم نشست.

- خوب خوشش آمده، پس این پسر گل، شازده کوچولو رو می شناسه و دوست دهر ما بهش بگیم شازده کوچولو. خوب حالا بشین صباحونه بخور.

زن مدام حرف می زد و لقمه های کوچک برای من می گرفت. مرد با خنده می گفت:

- یادته نسترن چقدر بازی در می آورد تا یه لقمه غذا بخوره؟

- آره عوضش بابک ماشاءالله هیچوقت لازم نبود به زور بهش غذا بدی.

- نه، تو یادت رفته، اونم قد این شازده کوچولو بود موقع غذا خوردن بازی درمی آورد، بعد که بزرگتر شد به غذا خوردن افتاد.

- یادته لقمه ها قطار بودند و منیک ساعت چی چی، ته ته! می کردم و سوت قطار می زدم تا اونا دهنشونو باز می کردم و قطار توی تونل می رفت.

- آره حالا با این خوشگله همین کار رو بکن

- نه این شازده کوچولو پسر خوبیه خودش می خورده

بعد از صباحونه زن مشغول جمع آوری وسایل رومیز شد. مرد روزنامه را کنار گذاشت. از جایش بلند شد، انگشت هایش را در هم قلاب کرد و دستهایش را تا جایی که می توانست به طرف سقف کشید و گفت:

- بیرون کاری نداره سودابه

- چرا، برو سر کوچه شیر بخر با بستنی

- بستنی تو زمستون؟

- بچه هادوست دارند

- اها، خوب پس با خودش می رم خرید.

- آره خوب کاری می کنی، مثل اون وقتا که با بابک می رفتی

- آره یادش بخیر... خوب شازده کوچولو برو پالتوت رو بپوش بریم خرید. دوست داری با من ببایی؟

با کم رویی سرم را تکان دادم و رفتم تا پالتویم را که در اتاق خواب دیده بودم بیاورم.

وقتی برگشتم مرد جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و با زن حرف می زد:

- به نظر تو عجیب نیست که هنوز از پدر و مادرش خبری نشده؟

- نه بابا، دیر نشده.

- طلفک چه بچه نازیه. به نظر تو با ما حرف نمی زنه یا اصلاً نمی تونه حرف بزننه؟

- به نظرم نمی تونه حرف بزننه، اگه می تونست دیشب تو اون شرایط ترس و سرما و خستگی بالاخره یه چیزی می گفت که بتونیم خونه اشوپیدا کنیم.

- شاید اینقدر ترسیده که زبونش بند آمده، چون می شنوه، همه چیزو خوب می فهمه و عکس العمل نشون می ده

- نمی دونم ولی هر چی هست از یه چیزی ناراحته، چشماش یه جوری غمگینه

- خوب معلومه منم اگه گم شده بودم، می ترسیدم و غمگین بودم

- نه بیشتر از این حرفاست

مرد برگشت مرا که دید خنده و گفت:

- سلام شازده کوچولو اومدی؟ بین چه قشنگ کلاه و پالتوشو پیدا کرده. اینا رو بذار اینجا، بیا با هم بریم منم لباس پیوشم. راستی ریشم نزدم، موقع برگشتن با هم دیگه ریشمونو می زنیم باشه.

مرد دستم را در دست گرفت، احساس امنیت کردم. پس از کمی قدم زدن به پارک رسیدم، مرد گفت:

- می خوای بریم پارک بازی کنیم؟ و بی آنکه منتظر جواب شود، وارد پارک شد و مرا به طرف وسائل بازی برد. روی تاب نشاند، به آرامی تاب داد. بعد خودش روی نیمکت نشست. بالخندی غمگین به من چشم دوخت. احساس کردم برای خوشایند او هم که شده باید کاری کنم، دویدم، با سرعت از پله های بلندترین سرسره بالا رفتم. میخواستم ببیند که چقدر زرنگ و چالاکم، نمی دانم چرا برایم مهم بود که او قضاوت خوبی در موردم داشته باشد. از آن بالا برای مرد دست تکان دادم. مرد خنده و دستش را بلندکرد. با شهامت و سریعتر از همه بچه ها از سرسره پایین لغزیدم. مرد برایم دست زد. از پارک که بیرون آمدیم گفت:

- حالا بریم برای سودابه خانم خرید کنیم.

مغازه دار پرسید:

- مبارکه آقای کریمی بچه دار شدید!!؟

- چه اشکالی داره؟ مگه به من نمیاد

- چرا میاد، ولی به شرطی که نوه تون باشه. آره نوه تونه، نه؟

- کاشکی بود، خدا از دهننت بشنوه. من اگه یک نوه مثل این شازده کوچولو داشتم که دیگه غصه ای ندارم. اسی گفت:

- مثل ما!!.... می خواهد یه بچه مثل ما داشته باشه، عجب خنگیه. نمی دونه که ما عقب افتاده ایم. مرد دولا شد مرا بغل کرد، جلوی پیشخوان گرفت و گفت:

- شازده کوچولو، بین از این آدم‌ها و شکلات‌ها چی دوست داری؟ (من به اینهمه محبت و توجه عادت نداشت. سرا را پایین انداختم. مرد گونه ام را بوسید) خجالت نکش بگو، بگو می‌خوام بذارمت زمین، ماشاء الله سنگین هم هستی کمرم درد گفت(ترسیدم مبادا او کمر درد بگیرد، با عجله سعی کردم از بغلش ببرون بیایم، مرد با تعجب مرا زمین گذاشت) چت شد؟ نمی‌خوای بغل من باشی؟ (سرم را به آرامی تکان دادم) نکنه از اینکه من کمرم درد بگیره نراحت شدی؟ (با خوشحالی سرم را چند بار پایین و بالا آوردم. مرد با عطفتی بیش از پیش نگاهم کرد و به سرم دست کشید) چه بچه با محبتی! خوب آقا جواد خودت به دونه از اون خوشمزه هاشو بده، شیر و بستی هم بگزار.

آقا جواد شیر و بقیه چیزها را در کیسه گذاشت و گفت:

- آقا کریمی بالاخره نگفته این بچه کیه، از کجا آمده؟

آقای کریمی صدایش را پایین آورد و آهسته توضیح داد. می‌دانستم که در مورد من حرف می‌زند. ولی چقدر خوشحال بودم که با صدای بلند نمی‌گوید. در صورتیکه ببابای آرش همه چیز‌های بدی را که به من مربوط می‌شدها صدای بلند می‌گفت. خیال می‌کرد چون نمی‌توانم حرف بزنم گوش‌هایم هم نمی‌شنوند. نمی‌دانم چرا با دیدن این مرد که حالا فهمیده بودم اسمش آقای کریمی است، بی اختیار به بابای آرش می‌افتدام. در صورتی که هیچ چیزش مثل او نبود. شاید آرزو داشتم ببابای آرش هم مثل آقای کریمی به من توجه کند. در تمام راه با من حرف زد و چیز‌های زیادی نشانم داد. وقتی به خانه رسیدم، سودابه خانم جلو آمد، کیسه را گرفت و به آشپزخانه برد. وقتی داشت پالتوي مرا در می‌آورد با خنده گفت:

- ناهار برات ماکارونی دست کردم (و رو به آقای کریمی گفت) یادتله بچه ها ماکارونی رو بیشتر از هر غذایی دوست داشتند. تو هم می‌تونی از باقالی پلوی دیشب بخوری

- نمی‌خواهد منم همون ماکارونی می‌خورم. خبری نشد؟

- نه!

با خنده و شادمانی ناهار خوردیم. سودابه خانم چند قاشق باقی مانده را در قطاری خیالی و صدای سوت به دهانم گذاشت. همانطور که مادر گاهی برای غذا دادن به شادی این کار رو می‌کرد.

بعد از ناهار سودابه خانم ظرفها را شست آقای کریمی مرا در کنار خودش روی تخت خواباند. برایم حرف زد . از بچه هایش تعریف کرد. چقدر از آهنگ صدای مردانه او خوش می‌آمد. بعد سودابه خانم که کارش تمام شد مرا به اتاقصورتی برد. روی تخت خواباند و گفت:

- این اتاق نسترنمه، دلم نمیاد هیچ چیزشون جایه جا کنم. اونم دوست داره هر وقت که میاد ایران اتاقشون همونطوری که بود ببینه. نسترنم از همون بچکی عاشق کتاب بود. بذار ببینم چیزی می‌تونم برای تو پیدا کنم. کتاب نازکی را به سختی از میان کتاب‌ها ببرون کشیدو به دستم داد. کتاب عکس‌های زیبایی داشت که قبل ندیده بودم. کتاب‌های مامان همه تکراری بودند و تازه خیلی کم حوصله می‌کرد برای من کتاب بخواند. سودابه خانم قصه کتاب را خواند، وقتی تمامشده، چشمهاش را بستم و خودم را به خواب زدم، تا بیش از این مزاحم این خانم مهربان که خودش هم خوابش گرفته بود و چند بار موقع خواندن کتاب چرت زده بود، نشونم از طرفی دلم می‌خواست تنها باشم. وقتی او از اتاق خارج شد، چشمهاش را باز کردم، ببی گفت:

- حالا مامان کجاست؟ یعنی اونم دلش برای ما تنگ شده؟ (بغض گلولیم را گرفت) ببابای آرش حالا داره چکار می‌کنه؟ حتما از این که ما گم شدیم خوشحاله. اصلا دنبال ما میگرددن؟ شادی حتما توی تخت ما می‌خوابه. سرم را در بالش فرو کردم و بغضم ترکید

فردای آنروز با ناصر و حسین آقا به کلانتری رفتم، شیفت‌ها عوض شده بود. بار دیگر ماجرا را تعریف کردیم، افسر کشیک ما را به خانه فرستاد و قول داد به محض دریافت خبر ما را در جربان بگزارد.

بی حال روی کانپه افتاده بودم، صدای بچه ها را از اطاق آرش می شنیدم:

- مامان راست می گه، حتما بلایی سرش آوردن، برای اینکه اگه یه آدم حسابی پیداش کرده بود می بردش کلانتری، اونا هم به ما خبر میدادند، پس حتما دزدیدش. فرشته هق هقش بلند شد.

- طفلک بچه خیلی خوبی بود، راستش اگه اون نبود شماها منو هیچوقت پیدا نمی کردید. می خواستم فرار کنم. من زنگیم و به اون مدیونم.

- چرند نگو خودم پیدات کردم. حالا دیگه اون خنگ خدا شده سوپر من. آرش سر خسروفریاد زد:

- هیچم خنگ نبود. تو این اسمو روش گذاشتی، تفصیر توه، همش غصه میخورد.

به من چه که غصه می خورد. اصلا توی خونه شما همه غصه می خورند. مامانت همیشه غصه داره، کم حرف میزنه. خیلی هم کم می خنده. بابات هیچوقت نیست، وقتی هم که میاد عصبانی و خسته است. تو هم که یک بند داری توی اناق درس می خونی. راستش منم میام خونه شما غصه ام می گیره. توی خونه ما افلا با هم دعوا می کینم، داد می زنیم. بابام بعضی وقتها کنکم می زنه، ولی خوب باهمون حرف می زنه، جوک هم می گه.

تظاهر همه فامیل در خانه ما جمع شدند. من دیگر نای حرف زدن نداشتم. فتانه در حال پذیرایی ماجرا را برای تازه واردگها با آب و تاب تعریف می کرد. فرشته خودش را در اناق شهاب زندانی کرده بود. خانم بزرگ معلوم نبود برای شهاب بیشتر ناراحت است یا پرسش، مدام می گفت:

- بچه ام چی می کشه، بمیرم الهی، ناصرم پیر شد.

فریده خانم از راه رسید مرا بغل کرد و اطمینان داد بچه پیدا می شود.

به من آمپولی زندن تآرام بگیرم، حاضر نبودم به طبقه بالا بروم، می ترسیدم خبری بشود و من نفهمم، به زورم را در اناق آرش خوابانند. با دقت به صدای بیرون گوش می دادم: شهین می گفت:

- آخه چطوری گم شده؟ این که بدون مادرش جرأت نداشت تو خیابون راه بره. فریده خانمانگار رازی فاش کند گفت:

- من فکر میکنم دزدیدنش. خانم بزرگ با احساس های متضادش رو شهاب گفت:

- نه! خدا نکنه! اصلا کی بچه لال و عقب مونده می خواد؟ صدای فتانه توضیح داد:

- از بعد آتیش زدن خونه ما ناراحت بود. اوها هم می خواستن بهزور بیرنش دکتر، اونم فرار کرده....!

بهرام به خسرو تشر زد:

- بگو کار اومن بوده، گناه داره باید بگی.

نیم خیز شدم، گوش هایم را تیز کردم.

- تو از کجامی کار اومن نبوده؟ ما که تو اناق نبودیم، اومن دوباره رفقه بالا و کبریتو برداشته و آتیش زده.

- نه خیر خودت هم می دونی، آقای آتیش نشانی گفت آتیش از مدتی پیش توی کمد شروع شده، بعد کم کم به لباس های اوون طرف گرفته و شعله کشیده

از اطاق بیرون آمد، ناصر و حسین آقا و آرش که دور میز ناهارخوری نشسته بودند توجه شان جلب شده بود، ناصر بلند شد، بالای سر بهرام رفت. گفت:

- بهرام جون درست تعریف کن، تو چی می دونی؟ اومن شب چی شد؟

خسرو با دستپاچگی گفت:

- هیچی عمو جان، خواب نما شده. چرت و پرت می گه، خیال می کنه که این جوری شهاب پیدا میشه.

- اگه هم پیدا نشه لااقل ما می فهمیم که چه اتفاقی افتاده. اون واقعا از چی ناراحته. خودبیچاره اش که نمیتونه حرف بزننه. شماها که می تونید باید بگید. این وظیفه هر آدم باوجودانیه. همه ساکت شدند. صدای مصمم بهرام در گوشم پیچید:

- آره، من میخواستم بگم. راستش اولش خیلی ناراحت بودم، بعد فکر کردم شهاب حالیش نیست و همه چیز تومش شده، منم دیگه ولش کردم. گفتم بی خود سرو صدا راه نندازم و خاله فقانه رو ناراحت نکنم. تا امروز که شنیدم شهاب گم شده. من می دونم اون از این که تقصیر و انداختیم گردنش ناراحت شده و رفته. چون نمی تونه حرف بزننه و بگه که کار اون نبوده.

- خوب حالادرست بگو اون شب چه اتفاقی افتاد؟

همه به بهرام زل زده بودند، خسرو از فرصت استفاده کرد و بی سر و صدا از هال بیرون زد.

- ما قبیل از شام همه تو اتاق خسرو بودیم. خسرو یه سیگار آتیش زد. برای مسخره بازی، نمی خواست بکشه. بعد یکهو فرشته درزد و گفت چرا درو بستید؟ زود در رو باز کنید. خسرو از ترسش سیگار رو انداخت توي کمد. ما دویدیم بیرون، من خیال کردم سیگار خاموش شده. ولی نیم ساعت بعد اون آتیشسوزی از توي همون کمد راه افتاد.

ناصر از ناراحتی سرخ شده بود:

- اون وقت من بچه بی گناهه جلوی چشم همه اون طوری زدم

برگشت پشت میز ناهار خوری نشسته سرشن گرفت، شانه هایش تکان می خوردند. بقیه بہت زده بودند. من احساس کسی را داشتم که عزیزش را بعد از اعدام تبرئه کرده اند.

فصل هشتم

عصر سودابه خانم، آقای کریمی را به بالای نردبام فرستاد و وادارش کرد تاتمام چمدانهای قدیمی را از بالای کمد بیاورد. آنها را یک به یک وارسی کرد و بالاخره خواسته اش را در یکی از آنها یافت.

- آه! پیدا کردم می دونستم دور ننداختم. یادته کریمی این بلوز و ژاکتو برای بابک از انگلیس آورده بودیم، چقدر بهش می آمد.

- آره یادش بخیر، چقدر زود بزرگ شدند، انگار همین دیروز بود که این لباس هارو تنفس کردیم و بردیمش مهمونی خونه خواهرت.

در گوشه ای ایستاده بودم و به آنها که با آه و حسرت در مورد بچه هایشان حرف می زندن نگاه می کردم، اسی گفت:

- ایناکه بچه هاش شونو دوست دارن، پس چرا بچه ها فرار کردن؟ ببی جواب داد:

- حتما نمیدونند که بابا، مامانشون اینقدر دوستشون دارند.

آقای کریمی مرا به حمام برد. وان را پر کرد. مدتی در آب گرم دراز کشیدیم. او از بچه هایش حرف زد. کف صابون را به هوا فرستادیم و با صدای بلند خندهدیم. سودابه خانم پشت در با حوله ایستاده بود. مرا خشک کرد. تن و بدن را خوب وارسی کرد، آهسته در گوش شوهرش گفت: (نمی دانست گوش های من چقدر تیزند که حتی صدای یواش را می شنوم)

- جای کتک و زخم توی بدنش نیست.

لباس های تمیز و زیبایی که کمی بوی نفالتین می دادند تتم کرد. موهایم را شانه زد. چند قدم دور شد، با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- راستی که پسر خوشگلی هستی! حالا با این لباسها شدی یک پارچه آقا. کریمی ببین چقدر بهش میاد؟

- آره ماشالله

آن شب به مهمانی رفتیم. من سوژه مجلس بودم. همه با کنجکاوی نگاهم می کردند. لبخند دوستانه می زندند و گاه به سرم دست می کشیدند، ولی من داشتم از خجال تاب می شدم. نمی توانستم سرم را بلند کنم، ایم را آنقدر مکیده بودم که چیزی نمانده بود زخم شود. بچه ها که همه از من بزرگتر بودند دورم جمع شدند. سودابه خانم گفت:

- بچه ها این پسر خوشگل منه، اسمش شازده کوچولوه. برو با بچه ها بازی کن، برو پسر خوب. نازنین جون دست تو می سپرمش، مواطیش باش، ببرش تو اتفاق مشغولشکن، باشه.

نگاهش کردم چقدر شبیه فرشته بود، دستم را در دستهای سفیدیش که دراز شده بود گذاشت و به اتفاقش رفق.

سر شام یکی از زنها گفت:

- عجب پدر و مادر ای بپدا می شن. یعنی دنبال بچه شون نمی گردند؟ پیش پلیس نرفتند؟ اگه ما بودیم تا حالا پاشنه کلانتری رو در آورده بودیم

سودابه خانم با سر و دست به زن اشاره کرد که جلوی من حرف نزند و مرا که مات مانده بودم بوسید و با بشقاب غذایی که برایم کشیده بود. به گوشه اطاق برد. روی مبل نشاند. چند قاشق غذا به دهانم گذاشت. ولی من تمام اشتهاشم را از دست داده بودم. اندوهی عمیق همراه با سرشکستگی آزارم می داد.

آنشب هم در ماشین خواب رفتم و نفهمیدم که کی به خانه رسیدیم. ولی صبح قبل از همه بیدار شدم. اتاق مانند روز قبل برایم غریب نبود، ولی دلم اتاق خودم و صدای مادرم را می خواست. سرم را در بالش فرو بردم و گریه کردم.

سر میز صبحانه سودابه خانم با صدایی آهسته به آقای کریمی گفت:

- این بچه ناراحته، مادرشو می خواد. صبح گریه می کرد. دلم کباب شد. به نظر تو بهتر نیست خودمون ببریمش کلانتری

- گفتی اسم سروانه چی بود؟

- سروان شکوهی

- الان شماره تلفن کلانتری رو از 118 می گیرم. باهش حرف می زنم، ببینم چکار باید بکنیم.

آقای کریمی پس از مدتی تلاش موفق شدبه کلانتری وصل شود. با نگرانی حرفها و کارهایش را زیر نظر داشتم. قلبم به تپشافتاده بود.

- سلام آقا می خواستم با جناب سروان شکوهی صحبت کنم... ا نیستن؟ ... چطوری می تونم پیدا شون کنم؟... فردا!! نه آقا دیر می شه من باهشون کار واجب دارم. رییشون کیه می تونم باهشون صحبت کنم؟... به! یعنی جمعه ها کلانتری هم تعطیله؟.... باشه یک ساعت دیگه زنگ می زنم.

سودابه خانم که مثل من هیجان زده بود پرسید:

- چی گفت؟

- هیچی خودت که شنیدی. امروز جمعه است. روز روزش کار نمیکنند و جواب مردمو درست نمی دند، روز جمعه می خوای کار را بندازند. اون جناب سروانتو هم امروز اصلا نمیاد

- حالا چکار کنیم؟

- هیچی ما هر کاری باید بکنیم، کردیم به بچه بپدا کردیم، به کلانتری خبر دادیم، تلفن و آدرسمنو هم دادیم که اگه پدر و مادرش پیدا شدند بیان ببرنش، دیگه چکار باید می کردیم؟ تو چرا اینقدر نگرانی؟ او نا باید نگران باشند که نیستند. من تا حالا همچین پدر و مادری ندیده بودم. ما که به مون داره خوش می گذره. نکنه از دست شازده کوچولو خسته شدی؟

- واي نه، کلی باهش دارم عشق می کنم. دو روز دیگه که بخوان ببرنش غصه ام می شه.

- حالا حاضر شو باید دنبال محمود اینا هم بريم.

- ولی اگه تلفن کنند و ما نباشیم چی؟ چطوره خودمون یه سری به کلانتری بزنیم.

- کلانتری؟ ابدا! بند که نمیام. یادته اوندفعه که نصادفیه رو بردیم بیمارستان چه بلاجی سرمون آوردند. تا نوی زندان هم رفتم تا معلوم شد من فقط کمک کرد و عامل تصادف نیستم. خدارحم کرد یارو زنده موند و حقیقتو گفت و گرنه الکی الکی اعدام هم شده بودم. از همون موقع پشت دستممو داغ کردم که اگه کلام همه بیفته پامو توی کلانتری نذارم.

- تو هم خیلی هوجی هستی، اینطورا هم نبود
- چطور نبود، یادت رفته....
- خوب بگذریم، حالا برای این بچه چکارکنیم؟
- هیچی منتظر می مونیم تا خبری بشه
- ولی دو روزه هیچ خبری ازشون نیست، نکنه تلفن کردند و ما نبودیم.
- اگه تلفن کرده بودند پیغام می ذاشتند. من مخصوصا پیغام گیر رو روشن گذاشتم و چک کردم. ما نباید بدومین دنبال او، بذار اونابیان دنبال بچه اشون. حالا زود باش حاضر شو.
- کجا می خوای بري با اينعجله؟
- مگه ديشب قرار نشد با محمود اينا بريم طرفاي دركه، پياده روی کنيم. همونجا ناهار بخوريم. می خواي به مهناز هم تلفن بزن بيان. بچه هاشون ديشب با شازده هوكچولو خيلي رفيق شده بودند.
- آن روز درخشان زمستاني در هوای آزاد قدم زديم. باز يكزيديم و خنديديم. من دو برابر هميشه غذا خوردم. حتی به ياد اسي و ببي نيافتدام، گويي به آنها نياز نداشت. ولی باز هم شب شد، سودابه خانم در را بست و چراغ رو خاموش کرد، غم دنيا به قلبم ریخت و بي صدا گريه کرد. چرا به دنبال من نمیآيند؟
- صبح روز بعد احساس کرم بدون مادر نمي تونم نفس بکشم. حتی دلم برای شادي و آرشن هم تنگ شده بود. ديگر نمي توانستم خودداري کنم. بي اختيار گريه سر دادم. سودابه خانم از صدای گريه به اتاق آمد. مرا در آغوش گرفت. به اتاق خواب خودشان برد. آقاي کريمي بيدار بود ولی در تخت کش و قوس می رفت. سودابه خانم با سرزنش گفت:
- پاشو مرد! اين بچه ناراحته، غصه می خوره، باید هر جور شده پدر و مادرشو پیدا کنيم. ديگه امروز شنبه است، همه سرکارند.
- لااقل بذار صبح بشه. چته پسرم؟ غصه نخور، باشه می رم، به خاطر تو هم که شده می رم. ولی همه چيزاي دنيا عوضي شده به جاي اين که اونا دنبال ما بگردن، ما باید دنبال اونا بگرديم
- بعد از صبحانه آقاي کريمي لباس پوشيد مرا بوسيد و گفت:
- خيالت جمع اگه زير سنگ هم باشند پيدا شون ميکنم، (رو به سودابه خانم کرد) اما اگه دردسری برام درست شد از چشم تو ميбинم.
- چه دردسری؟ نترس کسي کاري به تو نداره، مطمئن باش کلي هم ازت تشکر ميکنند.
- اصلا دوست ندارم برم توی کلانتری نمي دونم با اينا چطوری باید حرف زد. جاي بچه آمند ولی توقع دارند آدم بهشون بله قربان بگه. آخرش هم يه چizi بهمون می چسيوند. صبر کن ببين
- بي خودي اين قدر شلوغش نکن. اتفاقا خيلي هم مودب و خوبند، برو ديگه.

دو روز گذشت، با تعويض شيفت خودمان را به کلانتری می رسانديم. داستان راتعریف می کردیم. نشانی ها را می گفتیم. ماموران گزارشها را بررسی می کردند. آدرس و شماره تلفن می دادیم و باز می گشتیم. حال و روز من ساعت

به ساعت خراب تر می شد و درجه نگرانی حتی در اداره پلیس بالا می رفت. جمیع شعب ریس کلانتری به حسین آقا گفته بود:

- موضوع بواش یواش داره از شکل معمول گم شدن بچه خارج می شه. احتمال دزدیدنش زیاده. به طور معمول کسانی که بچه پیدا می کنند اگر منظور بدی نداشته باشند همون موقع بچه رو به کلانتری تحويل میدند. در موادری هم مشکلاتی هست و به هزار و یک دلیل فرست این کار رو همون موقع ندارند، حتما روز بعد این کار رو می کنند. خدا کنه این بچه گیر آدم های ناجور نیفتداده باشه و بلاعی سرش نیاورده باشند. می دونید بچه هایی که حرف نمی زند یا مختصری عقب ماندگی دارند، آسیب پذیرترند. نه تنها آدم های ناراحتت بلکه کسانی هم که مشکلاتی اندکی دارند با دیدن آنها وسوسه می شوند. چون مطمئنند که خطرو تهدیدشان نمی کند و لو نمی روند. با خیال راحت هر نیت پلیدی را در مرور آنها اجرا می کنند. این حرف ها را آن روز به من نگفتند ولی ناصر همه را شنیده و بسیار آشفته شده بود. روز و شبمان در کابوس می گذشت. من دیگر نمی توانستم گریه کنم، اغلب مبهوت تصاویر و حشتناکی که می دیدم، به گوشه ای زل می زدم آرش به شادی دستو رو نشسته و سرگردان غذا می داد. نظم و نسق خانه از دست همه در رفته بود. قاتنه آمد، جمع و جوری کرد، برایمان غذا فرستاد که آن هم دست نخورده ماند. ناصر حوصله هیچکاری نداشت. حتی صورتش را اصلاح نمی کرد. تمام شعب آلبوم ها را زیر و رو کرد تا عکسی درشت و قابل شناسایی از شهاب پیدا کند. به آرش گفت:

- عجیب ما چقدر کم از این بچه عکس داریم. هر چی هست عکس تو و شادیه.

شنبه صبح زود راه افتاد، به دفاتر چندین روزنامه سر زد و مشخصات شهاب را به عنوان بچه گمشده به آنها داد.

آقای کریمی وقتی می گوید برای چه کاری به کلانتری آمد، همه دورش را میگیرند، هر کس چیزی می پرسد، بالاخره به اتفاق ریس کلانتری راهنمایی می شود. ریس باهیجان می پرسد:

- شما شهاب مختاری رو پیدا کردید؟ درست شنیدم؟ لطفا اظهاراتتون رو یک بار دیگه برای من بگید.

- والله آقا من نمی دونم اسمش چیه، اون بچه حرف نمی زنه. ولی نشونی هاش همان هایی بود که شما داشتند.

- پس تا حالا کجا بودید آقا؟ فکر نکردید این خانواده بیچاره چه به سرشون میاد؟ عجب آدم های بی فکری پیدامی شند. شما باید جوابگو باشید.

رنگ از آقای کریمی می پرد، در حالیکه از عصبانیتی لرزیده می گوید:

- می دونستم، می دونستم! نباید این جا بیام. بدھکارم شدیم. بچه رو توی اون سوز و سرما پیدا کردیم. رفتم پیش پلیس، با صلاح حید ایشون بچه رو که به خانم چسبیده بود و ازش جدا نمی شد به خانم بردیم، تلفن و آدرس و مشخصاتمون رو هم به پلیس دادیم. سه روز از بچه پذیرایی کردیم که مطمئنم توی خونه خودش نمی کردند و منتظر خبری از شما نشستیم، به این جا هم تلفن کردیم، کسی جواب درست بهمون نداد. حالا دگیه خودمون آدمیم تا دنبال بابا ننه بی فکرش بگردیم و خودمون نقش پلیس بازی کنیم. به جای اینکه بگن دستتون درد نکنه بدھکار شدیم.

- شما کی به پلیس مراجعه کردید؟

- همون شب که خانم بچه رو پیدا کرد. رفت پیش پلیس. اونم آدرس و تلفن مارو گرفت و قرار شد هر وقت پدر و مادر بچه پیدا شند، به ما تلفن بزنه تا ما بچه رو بیاریم.

- کدام پلیس به شما این اجازه رو داد؟

- سروان شکوهی، توی خیابون کریم خان، چهارشنبه، ساعت 9 شب.

- ا... سروان شکوهی ؟ ایشون چند شبه مریضه، اصلاح نیو مده

- از کی مریضند؟ لابد از همون چهارشنبه چون خانم مطمئنه که اسمش همی نبوده.

- عجب! ... شما همین جا باشید من برم صبحت کنم و بیام.

ربیس کلانتری پاسار دقایقی بر می گردد. با خوش رویی معذرت می خواهد و می گوید:

- نمی دونید خانواده اش چه حالی دارند. بیچاره مادرش، می ترسیدم دوام نیاره. شما بردید بچه رو بیارید من همه به اونا خبر می دم که بیان.

همه، عذری موجه داشتند، ظاهرا سروان شکوهی هم در آن شب بارانی و پر از مشغله که گویی عالم و آدم با هم سر جنگ داشتند با وجود سردرد و گلو درد تا دیر وقت گرفتار بوده. وقتی به کلانتری می رسد دیگر نا و نفسی نداشته، اوراق در هم ریخته اش را در کشوی میز می ریزد و باعصابانیت به افسر نگهبان می گوید:

- دیگه خسته شدم. این هم شد کار؟ همیشه در بدترین شرایط باید با مردم رو برو بشیم، شاهد بدختی ها باشیم، موقع دعوا، کلاه برداری، قتل، جناحت، آدم کشی مارو می خوان. هیچ وقت کسی موقع خوشحالی و لذت بردن از زندگی پلیس خبر نمیکنه.

وقتی به خانه می رسد یک راست به رختخواب رفته در تبی شدید تا صبح خواب قتللو جناحت می بیند، روز بعد همسرش به جناب سرهنگ خبر میدهد که سروان مریض است و یکی دوروز نمی تواند سر پست حاضر شود.

مادر، آرش، که دست شادی را در دست داشت، فرشته، فتنه خانم، خسرو و حتی عموجان بی صبرانه جلوی در کلانتری ایستاده بودند، ولی هر چه نگاه کردم از پدر خبری نبود. هنوز ماشین کاملا نایستاده بود که مادر در را باز کرد و مرا در آغوش کشید. سرمه روی شانه اش گذاشته ام و گریه کردم. بوی او به من آرامش می داد. بعد از دقایقی متوجه بقیه شدم. خوشحال از دیدن این همه آدم، گذاشتیم یکی یکی مرا ببوسند، حتی خسرو. فرشته با التماس گفت:

- دیگه از این کارا نکنی ها! بیچاره مون کردي، بابا و مامانت داشتند می مردند، اسي گفت:

- بابا؟ اون که اصلا دنبال ما نگشته

پس از فروکش کردن احساسات اولیه، همه متوجه خانم و آقای کریمی شدند که با چشمان اشک آلود به مانگاه می کرند. مادر جلو رفت، دست سودابه خانم را گرفت و گفت:

- خدا رو شکر که شما پیداش کردید. نمی دونید چه بر سر مون اومد. من تا حالا یک شب از بچه دور نشده بودم. مرگ رو به چشم نیم. آقای کریمی به دور و بر نگاه کرد و گفت:

- پس پدرشون کجا؟

- اون تو کلانتریه، داره دعوا می کنه. بس که این چند روز اعصابش خرد شده، دست خودش نیست. بی بی گفت:

- داره دعوا می کنه که چرا ما رو پیدا کردند؟

سودابه خانم به مادر گفت:

- صدقه بدید. مادر مرا به خودش فشرد:

- آره حتما!... اینقدر نذر و نیاز کردم که نمی دونم از کجا شروع کنم.

پدر برافروخته و عصبي از کلانتری بیرون آمد. مرا که دید، چهره اش اندکي باز شد و گفت:

- بفرما خانم اینهم پسرت

خواست مرا از آغوش او بگیرد. به مادر چسبیدم. دست های دراز شده پدر به دو طرف افتاد و بوسه اي پشت گردنم اکتفا کرد. او هم از آقا و خانم کريمي تشکر کرد. خانم کريمي گفت:

- بهتون تبریک می گم، شهاب جون واقعا خوب تربیت شده، مثل یک شازده کوچولوي واقعي رفتار کرد. اینم بگم که ما خیلی بهش وابسته شدیم اجازه می دید گاهی ببایم و ببینمش؟ دلمون برash تنگ می شه.

- البته البته شما لطف می کنید

آقاي کريمي دست هایش را جلو آورد، از بغل مادر خودم را به آغوش او انداختم. در گوشم گفت:

- دیدی سر قولم و ایسامد و پیداشون کردم، خوشحالی؟ (دستم را دور گردنش حلقه کردم) می خواهی گاهی ببایم دنبالت با هم بريم گردش؟ (سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. گونه ام را بوسید و مرا زمین گذاشت) پس فعلا خدا حافظ شازده کوچولو.

بعد از خدا حافظي ها هر گروه به طرف ماشین خودشان رفتند. من دست در دست مادر به عقب نگاه کردم تا با تکان دادن دست برای آخرین بار از آقا و خانم کريمي خدا حافظي کنم. چهره شان غمگین بود. سودابه خانم هنوز قدره اشکي بر گونه داشت. ببی گفت:

- طفلکي ها حالا باید به خونه تنهاشون برگردند. او نا ما رو دوست داشتند، مطمئنم که دلشون برامون تنگ میشه، همونطور که برای بچه هاشون تنگ شده.

دل گرفت، دستم را از دست مادر بیرون کشیدم و به طرفشان دویدم. صورت آقاي کريمي را که به طرف من خم شده بود بوسیدم و با سرعت به طرف مادر بازگشتم. پدر متغير از اين رفتار غيرعادي جور خاصي نگاه می کرد انگار من یک سیلی به گوشش زده بودم.

در خانه همه چيز خيلي زود به حالت عادي بازگشت. آرش مشغول مدرسه و کلاس هاي متعددش شد. پدر برای جيران کارهای عقب افتاده شب ها دیرتر به خانه می آمد. شادي همانطور شیرین زبان و شاد بود و یک سره حرف می زد. مادر مشغول کارهای بی پایان خانه بود که به دلیل نزدیک شدن عید بی پایان تر هم به نظر می رسید. ولی چيزی در اطرافم تغیير کرده بود. سوالی در چشمان همه می پرسید، در این چند روز دوری از خانه بر من چه گذشته است؟ آیا باز هم این کار را خواهم کرد؟ همه به نوعی مراعاتم را می کردن و با احیاط بيشری با من روبرو می شدند. سعی می کردم توجه نکنم و به روی خود نیاورم ولی در خودم هم دگرگونی هایی حس می کردم. این چند روز دوری از منزل درهای دیگری به رویم گشوده بود. در ذهنم مدام خانه مان را با خانه آقا و خانم کريمي مقایسه می کردم، خانه آنها به نظرم روشن تر و گرم تر بود. آنها با هم شوخي می کردن. وقتی به هم نگاه می کردن چشمانشان خندان و پر عطوفت بود. هر چند که با هر حادثه اي به یادبچه هایشان می افتادند و اشک در چشمانشان حلقه می بست ولی شاداب تر و زنده تر از مابودند. سودابه خانم موقع انجام کارهای خانه آواز می خواند. از صورتش می شد فهمید از کاري که می کند لذت می برد. مادر موقع کار کردن همیشه اخم به چهره داشت. معلوم بودکه کار را از سر اجبار و تنفس انجام می دهد. آن روزها در زوایای پنهان ذهنم به این باور رسیده بودم که اگر مادر کمی خوشحال تر بود کمتر

غصه میخورد و پدرم آقای کریمی بود به مادر بیشتر توجه می کرد و ما را بیشتر دوست می داشت، حتما تا حال می توانستم حرف بزنم.

روزها بدون حادثه ای خاص گذشتند. دیگر کسی در مورد مدرسه رفتن من و نوع آن حرفی نمی زد. چند بار آقا و خانم کریمی به دنبالم آمدند و مرا با خودشان گردش برداشتند. با آنها راحت بودم. می دانستم مرا همینطور که هستم دوست دارند. هیچ انتظار خاصی از من نداشتند. پس از بازگشت تا متوجه به این ساعات خوب فکر می کردم. ولی این گردش ها بزویدی خاتمه یافت. پدر با آنها برخوردي سرد داشت و به نوعی می فهماند که از معاشرت من با آنها راضی نیست. من دلم برایشان تنگ می شدم و با آگاهی از نقش پدر در قطع این دوستی دلیل دیگری بر اثبات دشمنی او با خودم می یافتم.

دربیکی از روزهای پایانی سال، خانم کریمی تلفن کرد و از مادر خواست که برای دیدن من به خانه مأبابیند. پدر متوجه با مدر دعوا کرد که چرا بهانه ای نیاورده و مانع آمدن آنها نشده است. وقتی آمدند با سردی آنها را پذیرفت. من برای جبران سردی او با خوشحالی دستهایم را باز کردم و به آغوش آقای کریمی رفتم. با حرکتی نمایشی گونه آقای کریمی را بوسیم. پدر خصم‌مانه نگاهمان می کرد. خودم را بیشتر به آقای کریمی م یچسباندم. پدر حرص می خورد و چقدر من لذت می بردم. آنها یک آدم آهنه گنده که راه میرفت برایم آورند. احساس غرور می کردم. برای اولین بار تنها من مورد توجه بودم، فقط من. آدم آهنه را بغل کرده، نوازش کردم. پدر با بدجنسی گفت:

- هر چی برash می گیریم زود خراب میکنه، دیگه اینو خراب نکنی ها....!! اسی گفت:

- عجب خنگیه، ما اینو دوست داریم، خراب نمیکنیم. اونایی که خراب می کنیم اسباب بازی هاییه که خودش وقتی می خواهد ما رو خر کنه می خره. ما هم می شکنیمشون، تا دلش بسوزه. اما اسباب بازی اینا رو خراب نمی کنیم، چون اینا، ما رو دوست دارند.

آنقدر خوشحال بودم که به درستی متوجه نشدم که آنها برای خداحافظی آمده اند، می خواهند برای دیدن بچه هایشان به خارج بروند و معلوم نیست که آیا هرگز بار دیگر آنها را خواهم دید یا نه.

فصل نهم

عید واقعه ای درخشنan بود. هر چه نزدیکتر می شد. مادر شادتر به نظر می رسید. بیشتر می خندید و کمتر اظهار خستگی می کرد. با شادی او خانه رنگ دیگری به خود میگرفت. روزها روشن تر بودند، مشکلات کمرنگ تر می شدند، ما کمتر دعوا می کردیم، نوعی هیجان پنهانی در درونمان می شکفت. مادر با دقت، پس انداز هایش را که در قوطی های مختلف و در گوشه کار پراکنده بود جمع می کرد. سری به بانک می زد. مدام پولهایش رامی شمرد. همراه با لباسهای عید، هدایایی می خرید و با احتیاط آنها را در چمدان میچید تا چروک نشوند یا نشکنند و بعضی را مثل یک راز در ته چمدان پنهان می کرد و حتی به پدر هم نشان نمی داد. آن رخداد شیرین که یک سال انتظارش را کشیده بودیم در تعطیلات عید اتفاق می افتاد. روی که پدر با بلیط قطار به خانه باز می گشت، مادر فریادی بی اختیار از شادی می کشید، ما، دور او می چرخیدیم. بالا و پایین می پریمیدیم و خنده ای بی دلیل بر چهره تک تک مان می نشست. با تعیین دقیق روز سفر، شمارش معکوس آغاز می شد. گویی در گردونه ای جادویی قرار می گرفتیم. نبض زندگی تندتر می زد و آهنگ فعالیت ها سریعتر میشد. وقتی به سوی ایستگاه قطار می رفتیم قلب طپشی خوش آیند داشت. این مار دراز آهینه برای من اوج زیبایی و صلابت بود. در اطرافش صدایی، بوبی، دودوی خاص و رویا گونه می چرخید. با دقت تمام زوایا و اجزایش را برسی می کردم. می نشستم و سعی می کردم زیر آن را ببینم. از نگاه به ریل های روغن آلد و سنگ ریزه های بینشان دچار سرگیجه میشدم و از تصور افتادن در میان آنها برخود می لرزیدم. دلم میخواست به بدنه آن دست بکشم. با آن یکی شون و تا ابد در شکم گرد این حیوان عظیم به دنیاهای دور، گرم و پرمه ر سفر کنم. اوج هیجان هنگامی بود که قطار با تکانی و سوتی آغاز سفر را اعلام می کرد. در این لحظات خود را به کنار پنجره می کشندم، به آن می چسباندم تمام وجودم چشم می شد و به مناظر در حال فرار نگاه می کرم. همه جالب و دینی بود. حالا دیگر پدر که در یک ساعت گذشته برای به موقع رسیدن و جایجایی وسائل تقلای زیادی کرده بود به تدریج آرام می گرفت، هیجان جای خود را به خوش خلقی رفیقی می داد. خود را روی صندلی میل مانند کوپه می انداخت، لبخند نامحسوسی می زد، و به مادر می گفت، خوب خانم چی داری بخوریم. این از لحظات نادری بود که پدر پرحرفي میگرد. برای آرش از ایستگاه های بین راه، نحوه کار قطار، تعداد تونلهای طرز ساخت آنهاو غیره می گفت. موضوعاتی که برای من هم بسیار جذاب بودند، گوش هایم را تیز میکردم، بدون آنکه به آنها نگاه کنم، تمام حرفا را می شنیدم و به خاطر می سپردم، نمیخواستم او بفهمد که حرفا یش برای من جالب است. چون اون برای من حرف نمی زد. من هموانمود می کردم که حواسم جای دیگری است. قواعد جنگ خودساخته ام را در هیچ شرایطی فراموش نمی کرم. جنوب مثل همیشه گرم و دوست داشتنی بود. هوا با بوی محبت آغشته بود. در اینجا برای دوست داشته شدن و محبوب بودن نیازی نبود که حتماً حرف بزنی، بچه ای بدون نقص و باهوشی باشی. نوه بودن، کافی بود تا آغوش ها را بر رویت بگشایند، تورا با افتخار به دیگران نشان دهن و معرفی حرفا یایی که از شنیدن شان سیر نمی شدم. اسم مادر بزرگ در اینجا (بی بی) بود، برخلاف آن یکی مادر بزرگ بی پروا صادقانه بچه هارا در آغوش می گرفت و عشقش را از ترس نجس شدن به گوشه ای پرتتاب نمی کرد. با خنده قربان صدقه امان می رفت و هیچ نمی ترسید که از ابهتش کم شود. چیزهایی را که یک سال برایمان جمع کرده در دامانمان می ریخت. کنار های درشت و خوشمزه را دور از چشم پدر که معتقد بود دل درد می اورندند می خوردیم. در سایه سیز درختان، شناور در بوی خوش بهارنارنج بازی می کردیم. همیشه دورمان شلوغ بود. از این شهر به آن شهر می رفتیم، همه آمده بودند تا چیزی بر شادی مان بیفزایند. در آن دوران به نظرم می رسید که این سرزمین در یک میهمانی ابدی به سر می برد، همه همیشه تعطیلاتند و هوای فرجبخش بهاری را تنفس می کنند. مادر پرحرف می شد، از همه چیز می گفت گویی تمام حرفا یایی یک سال گذشته اش را جمع کرده بود تا در این یک هفته آنها را بیرون بریزد. حتی پدر کم حرف و جدی هم نمی توансست در مقابل این همه محبت و پذیرایی بی تقاویت بماند. با دایی ها حرف می زد، به شوخی

های آنها می خندید. در آنجا احساس سبکی می کردم. از حرف نزدن ناراحت نبودم. آنها مرا می فهمیدند. ناتوانی من در حرف زدن چنان بی اهمیت می شد که وزن خودرا از دست می داد. وقتی به آن فکر می کردم دلم آشوب نمی شد، ترس وجود را نمیگرفت، می دانستم کسی مسخره ام نمی کند. چیزهایی را به آرامی زمزمه می کردم. ولی زمان خیلی کوتاه بود، قبل از آنکه آماده بیان شوم، سفر تمام شده بود و ما باید به زندگی ساکت و غمگین خود بر می گشتم.

روزهای اول پس از بازگشت، خانه دلگیرتر بود. مادر آه می کشید و با گوش دادن به آوازهای محلی خودشان بیش از پیش در لاک خودفرو می رفت. او هرگز نمی خواست به دوری از زادگاهش عادت کند پدر هم که دلیل او برای زندگی در اینجا بود کمکی نمی کرد. روح، شادی و زبان او در همان شهر جا می ماند و این جا چیزی جز تنهایی و غربت و بی هم زیانی برای او نداشت.

پدر دوباره به کارمداوم مشغول می شد. گفتگوهای خانه با کلماتی از جنس یخ هیچ انگیزه ای را برای حرف زدن برنمی انگیخت. از خودم می پرسیدم که چرا به بابای آرش و خانواده او حرفهایی قشنگو محبت آمیز یاد نداده اند. اگر او با مادر حرف می زد. اگر به او و به ما عزیزم، جانم، قربونت برم می گفت. مادر این همه غمگین و گوشه گیر نبود. و شاید حتی من هم میتوانستم حرف برم. اسی میگفت:

- اون بلده، اون قدیم ها به مادر می گفته. برای همین مادر زنش شده. ولی حالا دیگه نمیخواهد بگه. ببی با تعجب می پرسید:

- آخه چرا؟

- به خاطر ما، به خاطر اینکه مامان بجه ای مثل ما دارد.

آرش دوباره به سراغ کتابها، دفترها و کلاس های مختلفش می رفت، طفلک رهای جز شاگرد اول شدن نداشت. او محکوم به نابغه شدن بود تا خجالت پدر را از داشتن بچه ای عقب مانده جبران کند. کودکی آرش زیر این بار سنگین له شده بود و حالا می خواست نوجوانی و جوانیش را همبگیرد. او هم به تدریج داشت خندها و حرف زدن های شادمانه را فراموش میکرد. او همبه تدریج داشت خندها و حرف های زدن شادمانه را فراموش می کرد. فقط شادی، خوش بود. هر کاری دلش می خواست می کرد. هیچ کس توقع خاص از او نداشت. او می توانست بازی کند، بخندد، و کودکی خوشبخت باشد.

من در چنین خانه ای نیاز به حرف زدن نداشتم. تمام شوقي که برای اظهار و بیان در دو هفته جنوب ایجاد شده بود به سادگی می مرد.

او سط بهار یک تلفن زندگی ما را بهم ریخت، مادر مانندیوانه ها فریاد زد و گریه کرد. فتنه و فرشته به خانه ما آمدند، به مادر آب قندادند. پدر و سط روز به خانه برگشت. مادر با گریه گفت:

- بابام، بابام حالش بده من باید برم. پدر دست مادر را گرفت و گفت:

- خیلی خوب! حالا این جوری نکن جلوی بچه ها! فرشته جون بچه ها رو ممکنه ببری خونه خودتون.

من دویدم و خودم را به پاها مادر آویختم. مادر اعتنایی به من نکرد. پدر دستم را گرفت و به دست فرشته داد. فرشته نوازشم کرد و با وعده و عدهای مختلف از در بیرون برد. فتنه خانم هم شادی را بغل گرفت و به خانه عمومیم آمدیم.

در خانه عموجان همه با هم پچ پچ می کردند. در گوشه و کنار می ایستادم و با دقت حرف ها را می شنیدم و اشارات زیر نظر داشتم. فرشته گفت:

- شما مطمئنید؟ مریم جون می گفت فقط حالت بد.

- خوب به مریم این جوری گفتند، ولی به اداره ناصر آقا که تلفن کردند، که تمام شده.

- واي طفلك مریم جون، حالا با اميد و آرزو ميره، بعد که برسه اونجا مي بینه همه چيز تمام شده. چدرbabasho دوست داشت.

اسیگفت:

- فهمیدي؟ آقاجون مامانتوم شده.

چهره مهربون آقاجون در نظرم مجسم شد. وقتی آنja بودیم هر روز ما رو به خیابان مي برد و برایمان بستني مي خرید. ببی گفت:

- تموم شده مي دوني يعني چي؟ يعني مرده.

تمام شدن را بهتر از مردن مي فهميدم، چizi که تمام ميشد مي توانست دوباره شروع شود. در افکارم سرگردان بودم، اسي گفت:

- حالا مامانت میخواهد بره اونجا، دوباره سوار قطارمیشیم.

سوق رفتن به سرزمین مهربانيها، غم مرگ يا تمام شدن پریزرنگ را که دقیقا نمی دانستم چیست تحت الشعاع قرار داد. فقط نمی فهمیدم که چرا مرا به خانه عمو فرستاده اند. ببی گفت:

- يادت باشه از شکلاتهايي که مامان تو يخچال قايم کرده براي بچه هاي دايي ببريم. راه افتادم، در هال راباز کردم و راهي خانه شدم. به کلمه مرگ فكر مي کردم و نگرانی خاصي در وجودم ميدويد. ببی گفت:

- يادته مامان گفت، مردن مثل خوابیدن طولانيه، فكر مي کني چقدر طول ميکشه؟ اسي گفت:

- خيلي زيادي؟ مثل خوابهای معمولي که نیست باید بره یک جای مخصوصی بخوابه.

- مثلًا کجا؟

- فکر کنم يه جايي مثل بیمارستان

- مي شه بريم ببینمش.

- نمیدونم!

به خانه رسیدم، دربسته بود، دستم به زنگ نمی رسید. با مشت به در زدم. مادر همیشه صدای در زدن مرا میشناخت و فورا در را برایم باز میکرد، ولی این بار خبری نمود. بالگد به در کوییم. روی زمین دراز کشیدم و از زیر در نگاه کردم. چرخ هاي ماشين پدر را نديدم. يعني آنهاکجا رفته اند؟ معمولا مادر صبح ها بدون من جايي نمي رفت. بغض گلويم را فشد. اينبار با حرص و اشک به در لگز زدم. فرشته سراسيمه از خانه اشان بپرون آمد دگمه هاي روپوشش باز بود و روسريش را گره نزده بود. به طرف من دويد. بغلم کرد و گفت:

- شهاب جون، چرا بي اجازه از خونه آمدي بپرون؟ بيا بريم، (دستم را از دستش بپرون کشیدم) کسي خونه اتون نیست. بابات مامانتون بردنه يه جايي، ولی برمي گرده، بيا عزيزم، بيا بريم، دوست دارببريم شهر بازي؟ عصري مي برمت. يادته پارسال رفتيم تو سوار چرخ فلك شدي، چقدر خوشت آمده بود. وقتی از شهرباري برگردیم. بابات هم آمده، بهت قول مي دم، شب مي ری خونه خودتون مي خوابي.

آرام گرفتم. در واقع کاري از دستم ساخته نبود. گذاشتمن تا فرشته مرا به طرف خانه عموجان بکشد.

شادی عین خیالش نبود، با فتنه خانم بازی می کرد. ولی من نمیتوانستم از فکر کار غریبی که مادر کرده بودیرون بیایم. مگر او نمی خواست پیش آفاجون برود، پس حالا کج رفته، باید چمدان هایش را بیندد، باید لباس های ما را حاضر کند. بی بی گفت:

- شاید رفته جایزه بخره.

مادر از یک ماه ماند به سفر عید، چیز هایی برای بچه های آن جا می خرد، اسم غریبی هم داشت، من پیش خودم آنها را جایزه تلقی می کردم و برخلاف معمول به این خریدها نه اعتراضی داشتم و نه حسادتی حتی خودم هم با ذوق و شوق در تقسیمان کمک می کردم.

آنروز عصر عموجان ما را به شهر بازی برد. سوار اسباب بازی های زیادی شدیم، ولی فکر من آرام نبود. نوعی دلشوره آزارم می داد. شب که برگشتیم شادی در آغوش فتنه خانم خواب رفت. فتنه خانم کفش هایش را درآورد و او را روی تخت خودشان خواباند، تعجب کردم. فرشته دست مرا گرفت و گفت:

- بیا بریم خونه اتون حتما ببابات او مده. دستم را کشیدم، به دو رفتم تا شادی را هم بیدار کنم و با خود ببرم. فتنه خانم با ناراحتی گفت:

- د... نکن، بچه بیدار می شه. فرشته منظور مرا فهمیدو گفت:

- شهاب جون نگران نباش، شادی امشب اینجا می خوابه. (سرم را تکان دادم و دوباره سعی کردم به طرف شادی بروم. فرشته دستم را کشید). مامانت خودش اجازه داده تامدی که او نیست شادی پیش مامی مونه.

و حشت زده نگاهش کردم. یعنی چی اون نیست؟ یعنی شادی را نمی خواهیم خونه آفاجون ببریم. چرا مامان اینکار بیرحمانه را باشادی می کند؟ افکارم در هم بود. به طرف خانه خودمان دویدم. عموجانو فرشته هم از پشت سر آمدند. با اولین ضربه آرشن در را باز کرد. مائین در حیاط بود، پدر جلو آمد. من دویدم، از زیر دست های او به طرف خانه رفتم، هال، آشپزخانه، اتاق آرشن در طبقه پایین را وارسی کردم. با عجله از پله ها بالا دویدم. در اتاق مادر را باز کردم، چراغ روشن بود. لباس های روی تخت ولو شده، در کمد باز بود ولی از مادر خبری نبود. یعنی چی؟ دستشویی و حمام را هم نگاه کردم. ولی او نبود. و حشت تمام وجودم را گرفت، مبادا او رفته باشد؟ یعنی ممکن است مادر بدون من به مسافرت برود؟ به حیاط برگشتم. پدر، عمو، فرشته و آرشن روی تخت نشسته بودند. پدر گفت:

- خیلی شانس اوردیم، اصلاً بليط گيرم نمي آمد، تمام پروازها پر بودند. يه دفعه چشمم افتاد به حسام حضرتی، يادته همون که خونه اميریه همسایمون بود. نمیدونم توی فرودگاه چه کاره شده، خدا رسوندش. بیچاره تا جریان را شنید، رفت برامون بليط پیدا کرد. بالاخره دو ساعت پیش پرواز کرد. گفتم تا رسیدی تلفن کن. خیلی نگران بچه ها مخصوصاً شهاب بود، می ترسه من نتونم از پیش بر بیام.

باور نمی کردم، یعنی مادر رفته، و مرا به دست بابای آرشن سپرده؟ مگر چنین چیزی امکان دارد؟ فرشته برگشت و مرا دیدگفت:

- شهاب جون بیا اینجا، بیا پسرخوب، مامانت زود برمی گردد، مجبور بود بره، آخه حال بباش بده، وقتی برگرده يه عالمه برات سوغاتی میاره.

با تمام قدرت در هال را به هم کوبیدم، فرار کردم، از پله ها بالا رفتمو در اتاق را بستم. چه خیانتی!!؟ مادر مرا به بابای آرشن سپرده و رفته، مگر یادش نیست که ببابای آرشن می خواست مرا به مدرسه خارج بفرستد، مگر نفهمید که وقتی گم شده بودم اصلاً نبالم نگشت، تا بالاخره آقای کریمی آنها را پیدا کرد. وقتی هم پیدا شدم، همه خوشحال بودند جز او که رفته بود و با پلیس ها دعوا می کرد. احساس کرد در این دنیای بزرگ تنها هستم، با کفش و لباس زیر پتو رفتم و مخفی شدم. پدر بالا آمد، در اتاق را باز کرد. رویم را به دیوار کرده چشمهاش را محکم بستم. پتو را کنار زد. روی لب تخت نشست، کفش ها و جورابهای را در آورد و به کناری انداخت. اگر مادر بود حتماً بوسه ای همه گونه ام می زد. چقدر در آن لحظه به این بوسه نیازمند بودم، حتی اگر از سوی ببابای آرشن باشد.

آرشن هم آمد و گفت:

- چطور به این سرعت خوابش برد؟

- بچه اس دیگه، خوش به حالش هیچی حالیش نیست. خسته هم بود، از صبح تا حالا مهمونی بوده، شهربازی همه رفته، عمومت گفت شام هم خورده.

- آخه لباساشو در نیاورده، مسوک نزدش. مامان هیچوقبت نمی گذاشت این جوری بخوابه.

- ولش کن بباباجون، حالا یه شب این جوری بخوابه. من خودم هم دارم از خستگی می میرم. فردا هزار کار دارم. تو هم برو بگیر بخواب، فردا صبح مدرسهداری.

- آره، این رو چکارکنیم؟

- خوب! وقتی خواست بیری، اینو بگذار خونه عمومت.

چراغ را خاموش کردند. در اتاق را بستند و بیرون رفتن. پتو را از رویم پس زدم. چقدر اتاق تاریک بود. پدر فراموش کرده بود چراغ خواب کوچک را روشن کند. اسی گفت:

- برای اون مهم نیست ماتوی تاریکی از ترس بمیریم. دندونامون رو کرم بخوره. با لباس کثیف بخوابیم که مریض بشیم. تازه خوشحالم میشه.

دلم به شدت برای مادر تنگ شد. با اینکه از دست او عصبانی بودم و نمیتوانستم رفتن او را بخشم ولی هنوز هم با تمام وجود دوستش داشتم، و می دانستم او هممرا دوست دارد. پس می شد بدی هایش را بخشد. اشکهایم را با بالش پاک کردم و سرم رادر آن فرو بردم تا کسی گریه ام را نشنود.

روز بعد سرگردان و بی حوصله در خانه عمومی چرخیدم. از فکر مادر بیرون نمی آمد. چرا مرا با خود نبرد؟ من که بچه خوبی شده بودم و خرابکاری نمی کردم. شب، پدر به دنبالمان آمد و ما را به خانه برداشت. چند تخم مرغ نیمرو کرد که تهشان سوخته و رویشان نیخته بود. لب نزدم. پدر گفت:

- شهاب چرا نمی خوری؟ بخور (سرم را پایین انداختم). می خوای چیز دیگه بہت بدم. (با تعجب نگاهش کردم، مهریان شده بود) خوب چی می خوای؟ بگو تا بدم. باشه (وارفتم و پدر ادامه داد) بعد از این هر کس هر کاری داره باید به من بگه، تا براش انجام بدم. این جوری، آرش تو چی می خوای؟

- نون

- بفرمایید، شادی تو چی می خواهی؟

- آب

- بفرمایید، شهاب تو چی می خواهی؟... بگو تا بہت بدم، هر چی بخواهی بہت می دم. افکار مختلف در مغزم می چرخید، اسی گفت:

- این جوری می خود ما رو از گشنگی بکشه. او می دونه که ما نمی تونیم حرف بزنیم. با غیظ از جا بلند شدم. صندلی از پشت سرم افتاد با عجله از پله ها بالارفتم و پشت در بسته اتاق آرام گرفتم.

از آن روز جنگ ما علني شد. هر چه پدر برای به حرف در آوردنم مصمم تر می شد، من سرسختانه تر مقاومت می کردم. او می گفت:

- بگو چی می خوای تا برات بخرم. هر کاری بگی برات می کنم. فقط بگو.

از خواسته هایم چشم می پوشیدم. عصبی می شدم و هیچ نمی گفتم. اسی می گفت:

- ببین این همه چیز میتوونه برآمون بخره ها.... ولی چون ما حرف نمی زنیم نمی خره. و اهمیت سخن گفتن هر لحظه بعد بزرگتری می یافتد و بر وحشت و اضطرابم می افزود. چهارمین شب غیبت مادر، پدر ما را برای شام به ساندویچ فروشی قشنگی که به تازگی نزدیک منزلمان باز شده بود برد. من عاشق ساندویچ بودم. مدتی از غذاهای آن تعریف کرد و بعد گفت:

- هر کس بگ هچی می خواد تا من براش بخرم، آرش تو چی می خواهی؟

- همبرگر

- شادی تو چی میخوای؟

- همبل گل

- آفرین (قلبم به شدت می زد، خیلی گرسنه بودم، بوی خوش همبرگر اشتهایم را تحریک می کرد) خوب شهاب خان تو چی می خوای (متغیر و ناباورنگاهاش کردم، یعنی او مرا اینجا آورده بود تا شاهد غذا خوردن بقیه باشم و گرسنه بمانم؟) بگو پسرجان، بگو، فقط یک کلمه بگو، هم... بر... گر.... تا بهت بدم. نمی دونی چقدر خوشمزه است. (با عصبانی پیشتم را به او کردم. بعض داشت خفه ام می کرد. خوردن با اشتهای مردم، دهانم را آب انداخته بود) فقط بگو (هم) من می فهمم چی می خوای و می رم میگیرم. (لبهایم را بر هم فشردم) ببی گفت:

- خوب راست میگه، یه علامتی بده که بفهمه تو چی می خوای. از کجا بدونه تو چی دوست داری؟ ببین چقدر خوشمزه است. یالا، من خیلی گشته.

با کم رویی و تردید به بچه ای که روی میز کناری نشسته بود اشاره کرد.

پدر سعی کرد آرام باشد ولی ته صدایش می لرزید:

- نه آقا، اینجوری نمیشه. تو زبون داری، می تونی هم حرف بزنی، دهنتو باز کن یک چیزی بگو، با ایماو اشاره قبول نیست. آرش میانه رو گرفت:

- ا... بابا مگه نشنیدید شهاب الان گفت همبرگر، یواش گفت، اما من شنیدم، براش همون همبرگر سفارش بدید.

- فایده نداره باید بلند بگه تا من بشنوم، اسی گفت:

- ببین آرش هم دلش به حال ما سوخت ولی اون دلش نمی سوزه. اگر از گرسنه بمیریم هم باهش حرف نمی زنیم. همین حرفها و حرکات قفل زبانم را دم به دم محکمتر می کرد. پدر خودش را ناشیانه بر سر دوراهی قرار میداد. نه دلش می آمد مرا گرسنه نگه دارد و نه می توانست حرفش را به این سادگی پس بگیرد. با بداخلانی بلند شد رفت و برای همه غذا گرفت. شکست خورده همبرگر مرا جلویم انداخت و گفت:

- بگیر تو هم کوفت کن. بعض را گلولیم را بسته بود. با چشمانی اش کآلود، همبرگر را به سختی فرو دادم.

روز جمعه پدر، مژده داد که با همکارانش قرارگذاشته و می خواهد ما را به پارک بزرگی نزدیک کوه ها ببرد. فرشته، شادی را به خانه خودشان برد، حمام کرد، لباس پوشاند و موهایش را با روبان های زرد دو طرف گوشش بست. آرش خودش حمام کرد و لباس پوشید. پدر به ناچار مرا با خود به زیر دوش برد. تن و تن سرم و تنم را شست. یاد حمام کردن با آقایی کریمی افتادم چقدر بازی کردیم و خندهدیم. حمامهای مادر هم دلنشین بود. دستهایش هنگام شستن حالت نوازش داشت. وقتی تمیز می شدم زیر دوش گردنم را می بوسید و می گفت:

- به به! بوس تمیزی، چقدر خوشمزه است.

دلم برای مادر پرکشید، چقدر به دستهای نوازشگر و بوسه های پرمهر، محتاج بودم.

پارک، بزرگ و زیبا بود. برگ های تازه در آمده سبزی لطیفی داشتند. بعضی درخت ها ارغوانی بودند، نور زرد و شفاف خورشید گرمی مطبوعی داشت. گل های بنفسه و شب بود فضای عطر آگین می کرد و من غرق در این رنگ ها هوای بهاری را بو می کردم. در کنار استخر پارک به دوستان پدر رسیدیم. سه مرد، یک زن و پنج چه پر سر و صدا درستین مختلف دورمان را گرفتند. مردها در عین حال که با پدر صمیمی بودند، خیلی به او احترام می گذاشتند. وقتی یکی از آنها بی اختیار گفت بله آقای ریس، فهمیدم که پدر در اداره ریس آنهاست. پدر با افتخار آرش را معرفی کرد و گفت:

- این آرشه که برآتون تعریف کردم. مائده الله شاگرد اوله، تمام نمره هاش بیسته، به زودی اسمشو توی برنگان المپیاد ریاضی، فیزیک می بینید. اینم دخترم شادی ببل زبون ماست، سه سال و نیم شه (من کناری ایستادم، با گنجکاوی منتظر بودم ببینم پدر در مورد من چه می گوید، پدر با زرنگی به اطراف نگاه کرد) یه شهاب هم دارم (مثل اینکه بگه یه سگ هم دارم) همین جاهاست (مطمئن بودم می داند که پشت سرش ایستاده ام ولی مخصوصاً برنمی گشت) خوب عابدی بچه های تو کدومان؟

دیگر بقیه حرف هایشان را نمی شنیدم از جمع فاصله گرفتم. خانمی که همسر یکی از همکاران پدر بود کنارم آمد و گفت:

- چرا مامانت نیومده پسرجون. شانه هایم را بالا انداختم و فرار کردم.

همگی راه افتادند. آرش با دو پسر همسن و سال خودش زود دوست شد. ولی رفたりش جوری بود که گویی او هم ریس آنهاست. شادی به سرعت تمام هوش و حواس خانمی را که با ما بود متوجه شیرین زبانی های خود کرد. پدر با بقیه مشغول صحبت در مورد مسایل اداری شد. من فراموش شده و تنها با فاصله چند متر به دنبالشان می رفتم. چقدر جای مادر خالی بود. قدری که راه رفتیم احساس کردم که باید به دستشویی بروم. پدر در این مدت حتی یک بار از من نپرسیده بودکه آیا نیاز به دستشویی رفتن دارم یا نه، صبح هم آنقدر عجله کرد که هول شدم و نتوانستم کارم را انجام دهم. نمی دانستم چه کنم، چیزهایی در اندرونم به حرکت درآمده، فشار شدیدی ایجاد می کردند. تحمل کردم، فشار کمتر شد. چند قدم که رفتم باشدت بیشتری هجوم آورد، به خود پیچیدم. چاره ای نمود، به سرعت خودم را به پدر رساندم، دستش را گرفتم، و همان گونه که به مادر نگاه می کردم و او بلافاصله به مشکلم پی می برد، به صورت پدر خیره شدم. پدر در حال حرف زدن نگاهی متعجب به من انداخت و به گفتگویش ادامه داد. دستش را کشیدم با عصبانیت دستش را ببرون آورد و گفت:

- چته بچه؟ چرا این جوری می کنی؟ تو هم مثل بقیه برو بازی کن. دستم را روی شکم گذاشت و ملتمنه نگاهش کردم. دوست پدر گفت:

- لابد گرسنه است. پسر چاقی که در تمام این مدت با پدرش راه می رفت گفت:

- منم گشنه، خیلی راه او مدیم.

- الان براشون از این جا نوشابه و کیک می خرم. با دو به طرف بوفه رفت.

فشار به حدی شدبهود که چشممان می سوخت و گوشهايم صدا می داد. پایم را به زمین کوییدم. دستم را روی شکم گذاشت، پدر مشغول حرف زدم بود. کیک و نوشابه ها آمدند، اولین کیک را به دست من داد. فشار غیر قابل تحمل شده بود، نمی دانستم چرا بزرگترها اینقدر خنگ هستند. کیک را پرتاب کردم. همه حیرت زده به من خیره شده بودند. پدر چشم غره رفت، لبهایش را بر هم فشرد. بازویم را گرفت در حالیکه فشار می داد با صدای آهسته که دیگران نشنوند گفت:

- پرسوخته باز چته، می خوای آبروی منو ببری؟

چقدر از آبرو ریزی میترسد، چقدر بی خودی به اینها پز می دهد. برای یک لحظه عضلات منقبض شده ام را رها کردم. آبی گرم پاهایم را خیس کرد و از پاچه شلوارم بیرون آمد. و به دنبال آن بوی نامطبوعی در اطراف پخش شد. شلوارم سنگین شده بود. همه با تعجب نگاهم می کردند. رنگ پدر ابتدا زرد شد و بعد قرمز و کبود. خانم دوست پدر گفت:

- واي خدا مرگم بده خودشو کثيف كردا!!!

پدر آنچنان دستپاچه که نمی دانست چه باید بکند. خودش را جمع و جور کرد ولی نمی توانست عصبانیتش را مهار بزند. دست مرا با نفرت گشید. خانم گفت توالت اونظرفه. و به جهت مقابل اشاره کرد. پشت سرمان خطی از کثافت و بوی نامطبوع باقی می ماند و هر کس که از کنارمان می گذشت اخم هایش را در هم می کشید، بینی اش رامی گرفت و با حیرت نگاهمان می کرد. پدر آب را با فشار روی پاهایم گرفت. حاضر نبوده من دست بزند. بی اختیار ناسزا میگفت. چندبار هم محکم به پس کله ام کوبید. واقعا از شدت ناراحتی در حال انفجار بود و من احساس آرامش غریبی داشتم. جسمما و روحنا تخلیه شده بودم.

سفر دردنگ من بالاخره به پایان رسید، برای اولین بار با اشتیاق به خانه برگشتم، فکر بچه ها و خانه و زندگی یک لحظه رهایم نکرده بود، با وجود غم و اندوهع میق از اجرای نقشی که به عنوان تنها دختر مرحوم باید بازی می کرد عاجز بودم، به هر کس که از در وارد می شد باید ثابت می کردم که عزادارم، این تظاهرات مانع سوگواری دورنی ام می شد. تنهایی جایی می خواستم خانه خودم بود.

شادی و آرش با شادمانی به پیشباز آمدند ولی شهاب فرار کرد و مثل همیشه در اطاقش ناپدید شد.

ناصر گفت:

- می بینی هیچ کارش به آدمیزad نمی بره. اگه بدونی چقدر ازیت کرد. میدانستم که این رفتار نوعی اعتراض است، به دنبالش رفتم و او را که پشت تختش مچاله شده بود بیرون کشیدم، من تمام شکردهایش را از بر بودم. سعی می کرد خودش را قهر نشان دهد ولی وقتی به خود فشرده بوسیمهش تمام مقاومتش پایان یافت و با سرمستی خود را درآغوشم رها کرد. سعی می کردم هر چه زودتر زندگی را به حال بازگردازم، وظایف روزمره ام را که هیچ دوست نداشتم با دقت انجام میدادم، ولی دلتگیم به پایان نمی رسید. هر روز پای تلفن با مادر و برادرانم حرف می زدم و گریه مفصلی می کردم. شهاب به دقت مواظب من بود در عوض ناصر اصلاحی به وضع روحی من نداشت، مثل همیشه کار می کرد، خسته به خانه باز می گشت، می گفت که از خود گذشتگی برای خانواده را به حد کمال رسانده. مدام از زjerی که در نومن من کشیده بود و از اینکه مجبور بوده با این همه کار، بچه را هم تر و خشک کند می گفت. نمی خواستم دعوا راه بیندازم و بگویم که وظیفه ات بوده ولی سنگینی این منت را هم نمی توانستم تحمل کنم، در خود مچاله می شدم. از تعریف واقعه کذایی پارک سیر نمی شد و هر بار با عصبانیت و درد بیشتر آبروریزی آنروز را تشریح می کرد. اولین بار که این داستان را شنیدم حیرت کردم:

- اصلا باورم نمی شه، چطور ممکنه شهاب همچین کار بکنه.

- چطور ممکنه؟ در کمال وفاحت جلوی دوستام، زن و بچه هاشون ایستاد، تو چشم من نگاه کرد و شلوارشو کثيف کرد. نمی دونی چه حالی شدم.

- حتما بچه ام مریض بوده، شاید چیز بدی خورده مسموم شده، نتوونسته خودشو نگه داره.

- نه خیر هیچیش نبودا!!!

- پس حتما صبح کارشو نکرده بود، میدونی صبح ها کلی طول می کشه تا کارشو بکنه. باید حوصله داشته باشی، اینم برash یه بازیه، بعضی وقتا اسباب بازی هم می بره همون طور که سر توالت نشسته بازی میکنه.

- وقتی می گم بجهه ات دیوونه است می گه نه! آخه اون جا هم جای بازیه.
- ای بابا!... خوب بچه است دیگه. حالا اینقدر بزرگش نکن، این اتفاق برای همه می افته. او نا همه خودشون بچه دارند، درک می کنند.
- چی میگی، دیگه تو اداره نمی تونم سرمو بلند کنم. به نظر تو ریسی که کثافت و شلوار گهی بچه اشو جلوی چشم کارمنداش بشوره دیگه آبرو برآش می مونه.
- تو هم خیلی سخت می گیری، حالا میگی چکار کنم؟ بکشمش؟
- نه خیر نازش کن. اصلا می دونی این مخصوصا این کارو کرد، می خواست منو خراب کنه، اگه بدونی چه جوري تو چشمان نگاه میکرد، توی نگاهش تنفر، لجبازی، و یکجور حالت پیروزمندانه بود.
- چه حرفا می زني، چرا باید با تنفر و لجبازی به تونگا کنه؟ مگه چکارش کرده بودی؟
- خیر سرم برد بودمش حمام، لباس تمیز تنفس کرده بودم، صحونه برآش تخم مرغ درست کرده بودم. برد بودمش پارک. ناهار می خواستم ببرم مشون رستوران. اونم خوب دست مزدمو داد.
- چهل روز بعد، که بار دیگر برای دو روزبه سفر می رفتم، شهاب را رو برویم نشاندم، دلیل و مدت سفرم را به دقت برایش توضیح دادم. ساده تر از آنچه فکر می کردم فهمید، پذیرفت و به من حق داد.

مادر ایندفعه سرم کلاه نگذاشت، همه چیز را به من گفت، در نتیجه غیبت او فشار زیادی بر من نیاورد. وقتی مادر به همراه بی بی وارد خانه شد، من هم مثل بقیه جلو دویدم و از آنها استقبال کردم.

حضور بی بی واقعه عجیبی بود. همیشه ما بودیم که به خانه آنهامی رفتیم، به خاطر نمی آوردم که بی بی هم به خانه ما آمده باشد. لباس، چهره، مدل روسربی، طرز حرف زدن او که در شهر خودشان آن همه جذاب و دل فریب بود با این جاناهماهنگی داشت و خود بی بی پیش از همه این موضوع را می دانست. به نوعی اعتماد به نفس را از دست داده بود. آن زن توانا که در آنجا به همه دستور می داد، در اینجا محبوانه رفتار می کرد. وقتی مادر بزرگ با آن همه فیض و افاده، عمه ها، فتاه خانم و بقیه برای دیدن و سرسلامتی به بی بی آمدند، او پیشتر معذب شد. خصوصاً که مادر بزرگ درمورد روسربی او، عیال واری پرسش و خرج زیاد مهمان حرف های نیش داری زد. اسیگفت:

- کاش یک آجر دیگه داشتیم، به سرش می زدیم.

پدر برای اولین بار در عمرش درست حرف زد:

- خانم به ما افتخار دادند که تشریف آورند. نمی دونید ما وقتی میریم پیششون چقدر به ما محبت می کنند. امیدوارم این جا رو خونه خودشون بدونند و پیش ما بموند.

بی بی سرش را پایین انداخت و گفت:

- منون پسرم! ولی من خونه خود مراحت ترم. حالا هم به زور مریم اومد. هر چی بهش گفتم این جا هم دکتر هست، همین جا می رم دکتر زیر بار نرفت و گفت باید بیایی تهرون، خودم ببرمت پیش دکتر متخصص. حالا مثل اینکه شنبه وقت داده، تو هم قربون دستت برای یکشنبه برام بلیط بگیر برگردم. مادر با جیت گفت:

دیگه چی؟ این همه زحمت کشیدم که هنوز نیومده برگردی! ابدا مگه من میدارم. اولا که قرار بود که شما این تابستون پیش ما بموند. ثانیا وقتی رفته دکتر، هزار جور آزمایش و عکس می ده، که باید انجام بدید که خودش کلی وقت میخواهد. یعنی چه که می خواه برگردم؟ بالاخره من هم حقی دارم.

بدین ترتیب بی بی مدتها میهمان ماست. در هفته چند بار برای دکتر، آزمایشگاه و غیره با مادر از خانه بیرون می رفت. و در سایر مواقع حضوری ناپیدا در جوار زندگی ما داشت. معموم، تنها و افسرده به نظر می رسید. این همان بی بی نبود که من می شناختم. مادر هر وقت بیکار می شد کنار او می نشست، با هم از آقاجون صحبت می کردند و آرام آرام اشک می ریختند. اغلب چنان در زوایای خانه کز می کرد که وجودش را فراموش می کردم.

پس از واقعه پارک، خصومت من و پدر علني شد. هر دو با احتیاط از کنار هم می گذشتیم، مثل دو رقیب به هم نگاه می کردیم و هر لحظه منتظر زخمی از جانب دشمن بودیم.

یک پدر از ادراه که آمد گفت:

- مدیر کل مون آقای اربابی از مکه برگشته و روز جمعه همه بچه های اداره رو برای ناهار به باغض دعوت کرده. می خواهد چلوکباب بده (و با صدای آهسته رو به مادر کرد و ادامه داد) احتمالا همان روز من رو هم به عنوان معاون معرفی میکنه.

اسی گفت:

- آخ جون چلوکباب، آب دهانم را فرو دادم و با اشتیاق منتظر روز جمعه شدم.

سه روز تمام با مادر در خیابان ها به نبال کادوی مناسب برای آقای مدیر گشتم. بالاخره هر دو از یک شیرینی خوری بزرگ، زیبا و گران قیمت خوشمان آمد. با غرور آن را در آغوش گرفتم و به منزل آوردم. خیلی دلم میخواست روز جمعه زودتر بباید، چون اولا میهمانی در باغ چیزی نبود که مدام برای ما اتفاق بیفتند، ثانیا میخواستم

از این فرصت استفاده کنم، آنقدر بچه خوبی باشم که مادر بفهمد ماجراي پارک که پدر اين همه درمورد آن صحبت میکند تقصیر من نبوده است.

روز موعود، خوشحال و قبراق زودتر از معمول بیدار شدم. دست و رویم را شستم. شلوار کوتاه و بلوز سبزی که رنگ لباس سربازها بود و مادر آن را تازه خریده بود پوشیدم. موهایم را شانه زدم و از پله ها پایین آدم. بقیه هنوز برای صبحانه حاضر نشده بودند. بی بی تنها در آسپرخانه با تعجب نگاه کرد:

- به به، چه گل پسر خوب و تمیزی، امروز تو شاگرد اولی، زودتر از همه حاضر شدی (خندیدم)، مثل اینکه خیلی خوشحالی، امروز مهمونی توی باع دعوت دارید، حق داری خوشحال باشی. با اشتها صبحانه خوردم. بقیه هم آمدند. مادر میز صبحانه را که دید به بی بی گفت:

- چرا شما زحمت کشیدید. دستتون درد نکنه. ما امروز همه خواب موندیم. دیر هم شده.

بی بی نگاهی خندان به من کرد و گفت:

- به جز این کاکل زری که از صبح سحر بیداره، همه کاراشو کرده، صبحانه اشو خورده، دستشویی رفته، فقط منتظر شماهast. بین چقدر خوشگل شده.

با ورود پدر و شادی، آسپرخانه شلوغ شد. مادر آرش را صدا کرد. برای همه چای ریخت و مشغول خوردن صبحانه شدند. پدر گفت:

- زود باشید حاضر شید من ساعت ده سر جاده با بچه ها قرار گذاشت.

من به هال آدمم، جلوی تلویزیون نشستم. از اینکه قبل از آنها آمده شده بودم احساس آرامش و برتری می کردم. همه در حال دویدن بودند. آرش به دنبال بلوزش می گشت، فریاد زد:

- مامان بلوز آبیه کجاست؟

- حالا یه چیز دیگه بپوش

- آه...نه من همونو میخوام.

- اون کثیف بود انداختم توی لباس چرکها.

کم کم همه حاضر شدند، شادی بلوزو شلوار سفید و قرمز خوشگلی پوشیده و موهایش را دم اسبی کرده بود. آرش با غر غربالاخره آمد. پدر ماشین را از حیاط بیرون برد و ذبیح برای بردن کیفی که جا مانده بود به خانه برگشت. ما به طرف ماشین دویدیم. من کنار پنجره جا گرفتم، حق بود، زودتر از همه حاضر شده بدم. مادر جلوی در به بی بی گفت:

- مادر بیخشیدها، سعی می کنم زودتر برگردیم. همه چیز هم توی یخچال داریم. بی بی دستش را بلند کرد . برای ما تکان داد. پدر با عجله خود را به ماشین رساند قبل از اینکه در جای رانته بنشیند داخل ماشین را نگاه کرد و مثل برق گرفته ها تکان خورد. با اعتراض گفت:

- تو کجا می آیی؟ با عصبانیت به طرف مادر که هنوز با بی بی حرف می زد رفت و گفت:

- مریم این کجا میاد؟ مگه قرار نبود اینو بفرستی خونه عموش

ناباورانه نگاهش کردم، می دانستم دشمن منست ولی نه تا این حد.

گناه داره بچه! بذار بیاد. چکار به تو داره.

- یعنی چی که بیاد، قبلاً بہت گفته بودم. من خیلی با اینا رو در واسی دارم، مثل اون دفعه نیست که فقط بجهه های خودمو نباشدند. تمام اداره هستند. امروز برای من روز مهمیه، اگه یه کثافت کاري، یه آبروریزی دیگه راه بندازه چی؟ من دیگه نمی تونم سرمو بلند کنم.

- حالا که حاضر شده، نمیشه نیریمش. من خودم چهار چشمی مواطشیم.

- نه خیر خانم، من از روز اول به تو گفتم. قرار بود یه برنامه ای برای این بجهه بچینی. مخصوصاً نکردنی که منو در مقابل عمل انجام شده قرار بدی ولی این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست. من با این بجهه اصلاً امنیت ندارم. همش باید شرمنده باشم. هی توضیح بدم که این چرا این جوریه، چرا حرف نمی زنه، چرا خنگه. دوست هم ندارم کسی با دلسوزی نگام کنه، بعد هم برام نقطه ضعف درست کنند و دست بگیرند.

چه نقطه ضعفی؟ این مزخرفات چیه می گی؟

- پس چیکه نقطه ضعفه. تو که خبر نداری، چند وقت پیش کرمانی، همون مستخدمه که حالا عضو انجمن اسلامیه و همه کارس می گفت: کسانی که به خدا و پیغمبر ایمان ندارند چه اشون عقب افتاده می شه. حالا این موقعیت می خواهی مهر بی دینی هم بهم بزنند.

- غلط کرده مردیکه احمق! این حرفا فقط از یک ذهن بیمار و عقب مونده در میاد. تو چرا بهش گوش می دی؟ به جای اینکه بزنی تو دهنش به حرف مقتضی اهمیت می دی؟

- من که این شر و ورها رو قبول ندارم. ولی فعلاً دور دست ایناس. موقعیت اداریم به خطر میافته.

تمام شوق و شورم به سرخوردگی در دنکی تبدیل شد. ته مانده غرورم را برداشتمن، از ماشین پیاده شدم و به داخل خانه رفتم. سنگینی بار این تحیر بیش از توان تحملم بود. آنها باز هم مدتی جلوی در جر و بحث کردند. من به اتفاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم، به سقف خیره شدم. ته دلم هنوز امیدوار بودم. بعد از چند دقیقه آمدند، ببی گفت:

- دیدی آمدند؟ مامان ما ما رو تنها نمی ذاره.

مادر کنار تخت نشست، نوازشم کرد و گفت:

- بین شهاب جون عوضش فردا خودم می برمت پارک، ناهار با هم می ریم پیتزا می خوریم. بہت قول می دم. تازه هفته دیگه هم دسته جمعی می ریم پیک نیک، با بی بی، مگه نه ناصر قول دادی ها...

- آره هفته ی دیگه خودمون با بی بی می ریم پارک، بہت قول می دم. تازه خانم، من می خوام یک دوچرخه هم برآش بخرم.

- واي راست می گی؟ خوش به حالش

- معلومه که راست میگم، دوچرخه اش قرمزه. حالا پسرخوبی باش و پیش بی بی بمون، ما هم زود بر میگردیم. مادر صورتم را بوسید.

- ناراحت نباش پسرم، عوضش فردا با بابا می ری دوچرخه می خري. خوش به حالت، کاشکی می شد من هم امروز نمی رفتم، اصلاً حوصله این آدما رو ندارم تو هم اگه ببابی حوصله ات سر می ره.

- خوب خانم پاشو بریم دیگه دیر شد.

مادر با تأثی از روی تخت بلند شد، با غصه نگاهم کرد و از در بیرون رفت. ازش بدم آمد. چرا حقم رانگرفت؟ چقدر ضعیف و تو سری خور شده. صدای حرکت ماشین آخرین بارقه های امید را نیز در دلم خاموش کرد. به پشت پنجره دویدم، گوشه ای از ماشین را دیدم که از سر خیابان پیچید و ناپدید شد. آنها مرا نبرندن! هنوز باورم نمی شد. دندانهایم را از خشم برهم فشردم. و با پشت دست اشکهایم را از روی گونه پاک کردم. اسی گفت:

- مرده شور هرجی دوچرخه قرمزه ببره.

داشتم دیوونه می شدم، خود را به اتاق خواب پدر و مادر رساندم ولی در اتاق قفل بود. مدته بدر لگد زدم و مشت کوبیدم ولی فایده نداشت. بی بی لنگ لنگان بالا آمد و مرا با خود پایین برد. مدام برایم حرف می زد و قصه می گفت، ولی من حتی یک کلمه از حرفهایش را نمی شنیدم. افکار سیاه انتقام هوش و حواسم را گرفته بود. چه باید می کردم که هم وزن ظلمی باشد که بر من روا داشته اند، و نیش حرفهایی که شنیده ام از قلبم بیرون بکشد، اسی گفت:

- می کشمدون! حالا ببینید. ببی با گریه پرسید:

- چطوری؟ ما که زورمون نمی رسه. ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.

- چرا!!... زورمون به شادی که می رسه، تازه اگه اوно بکشیم بیشتر دلشون می سوزه. شادی رو می برمی پشت بوم ، از همون بالا پرتش می کنیم پایین.

- ولی حالا که شادی نیست.

- حالا خونه اشون رو آتیش می زنیم، اون کاری نداره مثل خسرو کبریت می برمی می اندازم توی کمد.

- ولی خودشون چیزیشون نمی شه.

- وقتی خوابن آتیش می زنیم که خودشونم بسوزن. آره آتیش خیلی خوبه.

بی بی کتلت های دیشب را گرم کرد. با ماست و سبزی و نان روی میز گذاشت. من بین این دو تصمیم مرد بودم، گاه آنها را در آتش می سوزاندم و گاه بدن خرد شده شادی را که از پشت بام به پایینانداخته بودم نگاه می کردم. در آن لحظه شادی از نظر من عروسک مورد علاقه پدر و مادر بود که با خرد کردن آن می شد انتقام گرفت. به همین مناسبت وقتی جسد خون آلود او رادر ذهن مجسم می کردم، نه تنها احساس تأسف و دلسوزی نداشت، بلکه تمام نگرانیم این بود که مبادا بت دوست داشتی آنها به طور کامل شکسته نشود. اسی گفت:

اگه افتاد و طوریش نشد سرش رو با چاقو می برمی.

بی بی با التماس لقمه ای نان و کتلت به دهانم گذاشت. از خشکی و بی مزه گی آن تعجب کردم. پس چطور دیشب به نظرم خوشمزه آمده بود؟ منظره باغ زیبا و غذای خوشمزه مقابل چشمانم آمد. عطر اشتها برانگیز کباب را حس کردم. شادی را دیدم که کباب درازی را با لذت در دهان گذاشت و به من فخر فروخت. بشقاب کتلت را با خشم بر زمین انداختم. لقمه خشک و سرد را روی میز نتف کردم. بی بیاز جایش بلند شد و بسویم آمد. چنگال را در مشت فشردم و منتظر ایستادم، آماده بودم تا او را هم بکشم، در آن لحظه توان ویرانگری در وجودم به حدی بود که می توانستم جهانی را به آتش بکشم. ولی برخلاف انتظار بی بی به من حمله نکرد. روی صندلی مقابلم نشست. دستک های روسریش را در دست گرفت. بر روی چشم گذاشت و با صدای بلند گریه کرد و در میان هق هق گفت:

- الهی بمیرم برای تنهایی و بی کسی ات بچه، کاشکی من مرده بودم و نمی دیدم که این سنگدل ها چطوری تو را گذاشتند و رفتد. هر کاری بکنی حق داری، اگه منم جای تو بودم همین کارا می کردم.

جا خوردم، با تعجب به او خیره شدم. تاکنون کسی به من حق عصبانی شدن و خشونت نداده بود. دستهایم شل شدند، چنگال به زمین افتاد. با صدای چنگال بی بی دستهایش را از روی چشمهاش اشک آلودش برداشت. دستم را گرفت و مرا به آغوش خود کشید. هنوز شانه هایش می لرزید. سرم را بر سینه اش فشردم. بوی گلاب و کلوچه می داد. خود را به این آغوش گرم سپردم و بغضی را که از صبح داشت خفه ام می کرد با صدای بلند بیرون ریختم، بی بی با دستهای مهربانش نوازش کرد. گذاشت تا کمی گریه کنم. پس از مدتی گفت:

- شهاب جون تو پسر خیلی خوبی هستی. تو هیچ عیبی نداری. به نظر من تو از همه اینا باهوش تری. اینا خنگن که نمی فهمند. راستش اگه منم جای تو بودم با اینا حرف نمی زدم (باز گریه کرد) حالا اگه می خوای چیزی رو

بشکنی، بشکن منم کمکت می کنم. مبهوت مانده بودم، با تردید لیوانی را که روی میز بود برداشتم و بر زمین کوپیدم. بی بی هم لیوان خودش را برداشت و بر زمین زد. شعفی خاص در درونم دوید. به دور و برم نگاه کرد، بشقابی را از داخل جاظرفی برداشتمو بر زمین زدم. بی بی بشقاب غذای خودش، که ماست و کلت در آن بود را به زمین انداخت، ماست ها روی زمین پخش شد. باور نمی کردم، خنده ام گرفت. بی بی گفت:

-- می دونی چیه؟ این چیزا بیشتر به درد مامانت می خورده. شکستن چیزا اون فایده نداره، دلم خنک نمیشه، میخواهم به چیزی از اسبابایی بایات رو بشکنم. احساس کردم کسی از درون من حرف می زند. با اشتیاق سرم را تکان دادم، دست بی بی را گرفتم و به طرف پله هاکشید. بی بی با پای دردناکش از پله بالا آمد ولی اعتراضی نکرد. پشت در اتاق پدر و مادر ایستادم . بی بی گفت:

- فایده نداره درو قفل کرده.

به بالای در اشاره کردم. سر کلید از بالای در بیرون آمده بود. چند بار پریدم و نشان دادم که دستم نمیرسد. بی بی هم دستش را بلند که ولی فایده ای نداشت. دویدم از اتاق صندلی کوچکم را آوردم. بی بی با سختی بالای صندلی رفت ولی باز هم دستش نرسید. موقع پایین آمدن روی زمین ولو شد، ترسیدم، جلو رفتم، بی بی دستم را کشید، مرا در آغوش گرفت و با خنده گفت:

- نگاه کن من و تو عین دیوونه ها چه کارا می کنیم. هر دو مدتی در بغلی کدیگر خندیدیم. خشم و درد لحظات پیش ناپدید شده بود. بی بی گفت:

- اینجا اتاق توئه؟ من دلم می خواست هم اتاق تو باشم، ولی چون پام درد می کنه مامانت اسباباموتوي اتاق آرش گذاشت. می خوام اتفاق بهم نشون بدی؟ تا حالا اتفاقه خوب ندیدیم. کمک کردم تا بی بی بلند شود و او را با خود به اتاق بردم. بی بی همه جا را نگاه کرد و گفت:

- چه اتاق دلبار و خوبیه، دلم می خواهد بیام اینجا. منه راه می دی؟ (بالاشتیاق سرم را تکان دادم) پس بریم اسبابامو از پایین بیاریم. به یاد پای دردناکش قتادم، با ناراحتی به زانویش اشاره کردم. بی بی گفت:

- نگران نباش ، اگه تو موقع پایین رفتن و بالا آمدن کمک کنی، پام درد نمی گیره. کمک کنی؟ سرم را چندین بار تکان دادم. با هم لنگان لنگان از پله پایین رفتم و با هر مشکلی بود اسبابهای ضروری بی بی را بالا آوردم. می خواستم چمدانش را هم بیاورم ولی بی بی گفت:

- اینه ولش کن لازمش ندارم، هر وقت چیزی خواستم میام از تو شبرمیدارم. حالا به نظر تو چکار کنیم، آشپزخونه رو تمیز کنیم بریم بخوابیم، یا ولش کنیم همینطوری باشه. به فکر فرو رفتم، تمایلمن را به ادامه دعوا از دست داده بودم، نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده، ولی آنها دیگر برایم اهمیتی نداشتند. شانه بالا انداختم، بی بی گفت:

- من که همسه جمع نمیکنم، ولی این خرد شیشه هاره برداریم که بعد تویی پای خودمون نره، باشه؟ تو کمک می کنی زودتر تموم بشه بریم بخوابیم؟ می خواه برات یه قصه خیلی خوب بگم /

دو نفری آشپزخانه را خیلی سریع جمع و جور کردیم. بی بی با کمک من از پله بالا آمد. پتویی روی زمین پهن کرد و بالش هردویمان را کنار هم گذاشت. سرم را روی بازوش گذاشت. چقدر این حالت را دوست داشتم، شادی همیشه همینطور در بغل مادر میخوابید. از وقتی که او آمده بود دیگر در آغوش مادر جایی برای من نبود. سرم را بیشتر در بغل او فرو بردم و با قصه خوش آهنگش به خوابی شیرین فرو رفتم

- این پله ها برای شما خوب نیست. اگر تویی اتاق آرش ناراحتید، آرش را می آورم بالا شما تنها تو اطاق باشید.

- نه! من میخواه تو همین اطاق پیش این بچه باشم. ناصر گفت:

- گذشته از پله ها اگه يه وقت کاري داشته باشيد، اين که حرف نمي زنه، حاليش نيست. نمي تونه کمکتون کنه. مادر با حرص گفت:

- خيلي هم حالشه، چيزی که منه اذيت مي کنه پله نیست. و رویش را برگرداند. با تعجب به ناصر نگاه کردم. پس از رفتن او به مادر گفت:

- چرا ناراحت شدید؟ ناصر منظوري نداشت به خاطر خودتون گفت. با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- چي بگم مادر؟ چي بگم، شماها اصلا نمي فهميد چي مي گيد، خيلي نگرانتونم، انگار اصلا متوجه نیستيد.

- متوجه چي نیستيم؟

- متوجه اين بچه، متوجه آرش، متوجه خودتون. آخه اين هم شد زندگي؟ حيف از اون همه درسي که شماها خوندید. منظورش را نمي فهميد، با دلخوري گفت:

- مگه چي شده؟ از چي ناراحتيد؟

- از همه چي، الان سه هفته است من اين جام. هر چي نگاه ميکنم، مي بینم توی اين خونه يك چيزی کمه، همتون انگار با هم قهرivid، هر کي يه گوشه اي برای خودش داره يه کاري مي کنه، نه شوخی، نه بازي. در تمام اين مدت يك نفر يك جوک نگفته که يك صدای خنده توی اين خونه بلند شه. شماها چه زن و شوهری هستيد که با هم حرف نمي زنيد. تو تمام روز داري توی خونه کار مي کني،ولي همش اخمت تو همه و تو فكري، من جرأت نمي کنم بیام طرفت، واي به حال بچه هات، تو از چي ناراحتی؟

- من ناراحتی ندارم، فقط از کار خونه خوشم نمیاد. احساس بیهودگی میکنم، این همه درس خوندم آخر سر مثل زنای صدسال پیش خونه نشین شدم.

- شدي که شدي، به خاطر بچه هاته. حالا چون درس خوندي بچه هات باید گشنجي بخورند؟

- حالا مگه براشون کم گذاشت، صبح تا شب دارم حمالی اينارو مي کنم. مي پزم، مي شورم، جون مي کنم، تمام خواسته هاي خودمو به خاطر اينا زير پا گذاشت، تازه مي گيد که مادر بدی هستم وزندگيمو قبول نداريد.

- پس چي که ندارم، کاري که تو با اين همه اخم و تخم و منت مي کني برای بچه هات سمه. تو وظيفته انجام مي دی هنر نکردي. حالا چون درس خوندي نباید برای بچه هات غذا بپزوي يا زندگيه تميز نگه داري؟

- من کي گفتم نباید بکنم؟ ولی دلم نمي خواست کارم فقط اين باشه.

- خوب اگه عرضه داري کاري ديگه هم بکن. حالا که نمي تونی لااقل اين وظيفته درست انجام بده، هم برای خودت خوبه هم برای بچه هات. به خدا کاري که آدم از روی ذوق و شوق مي کنه کمتر سخته، کمتر خسته کننده است. اون شوهرتم که انگار تنها مرديه که توی دنیا کار مي کنه، وقتي مياد ژستي ميگيره که انگار کوه کنده، يك کلمه با کسي حرف نمي زنه.

- خوب مادر خسته است، سه جا کار مي کنه.

- بي خود، نمي تونه، نکنه. شماها کارتونو کردين پيرهن عثمون و هي رخ همه ميکشيد. بچه ها ناراحت مي شن، يه ذره به فکر اينها باشيد.

- غصه و فکر و خيال همين بچه هاس که داره مي کشدمون. روحیه مونو خراب مي کنه.

- بهانه از خودت در نيار، بچه هات هيج عيبي ندارن. عيب از شماهاست. پدر و مادر بدخلانچ بچه هاي بداخلانچ دارند. شماها اگه خودتونه درست کنيد بچه ها هم درست مي شن.

- یعنی مادر تقصیر ماست که شهاب این جوریه؟

- چه جوریه؟ هیچ جوری نیست. اگه یه دفعه دیگه کسی بگه این بچه عیب و علته داره با همین دستم می زنم تو دهنش.

متاخر به مادرم که مثل شیر جلوم ایستاده بود نگاه کردم. ولی برخلاف همیشه که از کوچکترین چیزی ناراحت میشدم، از حرف های او دلخوری نشدم.

بی بی با من هم اتفاق شد. برای اولین بار در کنار کسی بودم که تمام نام را دیهای مردی کرد. حرف نزدن من برای بی بی اهمیتی نداشت و مشکلی در راه ارتباطمن نبود. در آن اتفاق با هم عالمی داشتیم. وقتی در را می بستیم احساس خوش آیند امنیت در هوا جاری می شد. بی بی هیچ اصراری برای به حرف درآوردن من نداشت. با او نمی ترسیدم، دلهره نداشتیم، قرار نبود امتحانی پس بدhem. یک شب در آغوشش لم داده و به قصه ای شیرین گوش می کردم، بی بی گفت:

- اگه خوابت میاد بقیه اش باشه برای فردا!

سرم را تکان دادم، بی بی دوباره پرسید، و باز سر من تکان خورد. بی بی گفت:

- بین گلکم من که توی تاریکی سرته نمی بینم، یا بزن رو دستم یا یه صدا از خودت در بیار. مثلاً اگه منظورت آره است مثل کسی که داره سینه اشو صاف می کنه بگو اهه... اگر منظورت نه است یه صدای دیگه در بیار مثلاً بوق بزن، مثلاً بوق ماشین. خوب حالا قصه بگم یا نه.

ضربه ای به دستش زدم و گفتم: اهه....

بی بی قصه را ادامه داد: قصه بچه ای که جادوگر او را طلس کرده و قدرت حرف زدن را او گرفته بود ولی بچه با شهامت قفل این طلس را پیدا کرد و همه را نجات داد. از این داستان خیلی خوشم آمد. دلم می خواست بی بی فقط آن را تعریف کند. ولی انگار آن را فراموش کرده بود. ظهر روز بعد در آغوشش رفتم، دستم را دور گردش انداختم و نشان دادم که آمده شنیدن قصه هستم. او هم شروع کرد ولی قصه های دیگری می گفت: من با اعتراض سرم را تکان دادم.

بی بی گفت:

- پس من چی بگم؟ من نمی دونم تو کدوم قصه رو می گی، اگه فقط یک کلمه اشه بگی می فهمم، یه چیز کوچیک. با لکن گفتم:

- جا...جا... جادو....

- آهان جادوگر که زبون بچه رو قفل کرده بود. با خوشحالی گفتم:

- اهه

بی بی خیلی عادی شروع به گفتن قصه کرد ، انگار اتفاق خاصی نیفتاده بود. شب پرسید حالا کدوم قصه رو بگم؟ من راحت تر از ظهر گفتم:

- جادوگر....

روز بعدبا نگرانی مواظب بی بی بودم. گوشه و کنار پنهان می شدم بدون انکه دیده شوم حرف اورا با مادر بشنوم. ولی بی بی هیچ چیز به او نگفت. از رازداریش به وجود آمد و بخش دیگری از ترس هایم فرو ریخت. ظهر خود را در آغوشش جا دادم و با آرامش بیشتر و لکن تکمتر گفتم:

- بی بی ... جادوگر

با کم شدن ترس ها کلمات بیشتری بر زبانم می آمد. بی بی آرام بود. از حرف های من به هیجان نمی آمد. خوشحالی غیر عادی نداشت. مسخره نمی کرد. انگار حرف زدن من چیزی طبیعی است و هرگز مشکل خاصی نبوده است. پس از یک ماه من و بی بی به راحتی با هم حرف می زدیم، و این رازی شیرین بین ما بود. بی بی نمی خواست به کسی پر حرف زدن مرا بدهد. نمی خواست چیزی را ثابت کند. نمی خواست مرابه نمایش بگذارد و از همه مهم تر به اعتماد من خیانت نمی کرد.

فصل یازدهم

شهاب خیلی عوض شده وقتی با شماست یه جور دیگه است، انگار خوب قلقشو پیدا کردید.

- تو چرا نتونستی قلقشو پیدا کنی؟

- والله این بچه اینقدر پیچیده استکه آدم نمی دونه باید باهاش چکار کنه.

- راهش فقط عشق و محبته که شماها به این بجهه نشون نمی دید.
- این چه حرفیه مادر، من فکر و ذکر و نگرانیم توی زندگی اونه. نمی دونید چقدر غصه اشو می خورم، هر جا می رم چهار چشمی مراقبشم که کسی اذیش نکنه.
- عجب دوست داشتني! تو فقط نگران و مواطنی ولي از وجودش لذت نمي بري. نگرانیتو نشون مي دي ولي عشقته نه! تا حالا نديدم اون جوري که شادي رو بغل مي کني، مي بوسی، اين بجهه رو هم ببوسي و نوازش کني.
- آخه مادر شادي، بجهه است، نمی تونم که محلش ندارم. تازه، تا طرف شهاب مي ری فرار مي کنه.
- من نمی گم محل اون ندار ولي به اينم توجه کن. ببين چرا فرار مي کنه.
- باور کنيد مادر اين قدر به خاطر اين بجهه پيش دکتر رفتم و کتاب خوندم ولي فايلده نداره از هر راهي رفتيم به نتيجه نرسيد.
- ما قدیمیا با اینکه به اندازه شما درس نخوندیم، راحت تر با بجهه هامون زندگی می کردیم، بجهه هامون کمتر مشکل داشتند، طبیعی تر بزرگ می شدند. اصلا می دونی چیه، اینا چیزاییه که تو دفتر و کتاب ننوشتند، اینها قصه عشقه که توی قلب آدم مینویسند. خوندن اونم خیلی به سواد احیاتاچ نداره.
- راستش مادر، اینقدر غصه میخوردم که دیگه عشق یادم رفته.
- همین فقط بلدي غصه بخوري، عيب و ايراد رو بجهه ات بذاري و حرفسو بزنی. اينقده گفتيد و گفتيد که خود طفلکش باور کرده که عيبی داره.
- يعني به نظر شما نداره؟
- نه که نداره
- يعني عقب موندگی هم نداره؟
- معلومه که نداره! اين چه حرفیه میزني، خیلی هم باهوشه.
- والله منم به همه همینو می گم ولي راستش دیگه خودم دیگه باور ندارم. بس که کاراي عجيب و غريب مي کنه. خرابکاري دليل، آزار رسوندن به کسانی که کاري به کارش ندارند، حتی کاراي خطرناک. درست نیست بگم ولي به وقتا احساس می کنم که ازش برミاد آدم بکشه، اگه زورش می رسید تا حالا به بلاي سر بباباش آورده بود.
- اين بجهه هیچ کار بي دليل نمیکنه. اشکال از اون جاست که شما دليل کارашه نمي فهميد. رفتارتون باهاش غير عاديه.
- خوب براي اينکه خودش به بجهه غير عاديه.
- اين مزخرفارو بذارکنار، او هیچ فرقی با بقیه نداره.
- چطور نداره؟ بجهه هاي معمولي تو سن اين امسال ميرن کلاس اول، ولي اين با وضعی که داره نمي تونه مدرسه معمولي بره، هیچ جا قبولش نمي کنند. تو اين تابستان صد تا مدرسه سر زدم... (بغضم ترکيد)
- غلط می کن، تو باید بهشون ثابت کني که اینم مثل بقیه است. زودتر ببر اسمشه بنویس.

يك روز ظهر بي بي در خلوت اتقمان از مدرسه حرف زد و پرسيد:

- دوست داری بري مدرسه؟ با اطمینان جواب دادم:

- نه! دوست ندارم!

- چرا ننه مدرسه که خيلي خوبه

- نه نمي خواه، خسته مي شم

- يعني چه خسته مي شم؟ اون جا بچه هاي هم سن و سالت هستند. باسواند ميشي. مي توني براي خودت کتاب بخونи. کسي که سواند نداشته باشه وقتی بزرگ بشه هيج کاره مي شه.

به فکر فرو رفتم. هيج يك از گفته هاي بي بـي، دليل قانع کننده اي براي پذيرش رنج مدرسه رفتن نبود. بچه هاي همسن برای من غریبه هایی بودند که بیشتر مرا می ترسانند. خواندن کتاب به تنها ی هیچ لطفی نداشت، تنها چیز جالب کتاب عکسها بودند که آنها را در هر حالتی می شد نگاه کرد و لذت برد. بزرگ شدن و دنبال کار رفتن هم هزاران سال با من فاصله داشت. تنها تصویری که از بزرگ شدن می دیدم چهره بدخلاق پدر بود که از سرکار بر می گشت، به مادر غر می زد، حق دویدن، بازی و شلوغ کردن را از بچه ها می گرفت. نه! هیچ شوقی براي بزرگ شدن و مانند او بودن نداشتم، گفتم:

- م م من، د دلم مي خواه هيج کاره بشم.

- اي واي اين چه حرفه مادر، خدا نکنه، تو مردي ، وقتی بزرگ شدي باید زن بگيري، اگه کار نکني چطور مي خواي خرج زن و بچه ات بدی؟

بي بي هم چه حرف ها مي زد. زن و بچه!! من هيچوقت زن نمي گيرم از دخترابدم مياد، خيلي لوسن، مثل شادي. آينده ي دوروي که بي بـي ترسيم مـي کـرد بـراـيم قـابل لـمـس نـبـود و هـيـچـانـگـيزـهـ اـيـ رـاـ درـ منـ برنـميـ انـگـيـختـ:

- نه!... نمي رم، خسته مي شم.

- منظورت چيه هي مي گي خسته مي شم، خوب آدم هر کاري بـکـنهـ بالـاـخـرـهـ خـسـتـهـ مـيـ شـهـ، شـبـ مـيـ خـوـابـيـ خـسـتـگـيـتـ درـ مـيـ رـهـ، نـمـيـ شـهـ کـهـ اـزـ تـرـسـ خـسـتـهـ شـدـنـ هـيـچـكـارـيـ نـكـرـدـ.

- چرا مـيـ شـهـ! اـسـيـ گـفتـ:

- مـگـهـ بيـ نـمـيـ بـيـنـهـ روـزـايـ تعـطـيلـ بـابـايـ آـرـشـ خـوشـ اـخـلـاقـ تـرـهـ، آـرـشـ حـالـشـ خـوبـهـ، خـسـتـهـ نـمـيـ شـهـ، ولـيـ وقتـيـ اـزـ مـدـرـسـهـ مـيـادـ خـسـتـهـ استـ تـازـهـ بـاـيدـ يـكـ عـالـمـهـ هـمـ کـارـ بـکـنـهـ. بـعـضـيـ وقتـاـ اـزـ خـسـتـگـيـ گـرـيـهـ مـيـ کـنـهـ.

- بـيـ بـيـ پـسـرـمـ، مـدـرـسـهـ اـيـنـقـدرـ هـمـ سـخـتـ وـ خـسـتـهـ کـنـنـدـهـ نـيـسـتـ. مـخـصـوصـاـ کـلاـسـ اـولـ، کـهـ بـيـشـتـرـ باـزـيـ وـ تـقـرـيـحـهـ، کـارـ وـ مشـقـ زـيـادـ بـهـتـونـ نـمـيـ دـنـ.

بي بي هر روز در مورد مدرسه حرف مـي زـدـ. نـمـيـ فـهـمـيـدـمـ چـراـ اـيـنـ هـمـهـ اـصـرـارـ دـارـدـ مـرـاـ بـهـ دـامـ مـدـرـسـهـ بـيـنـداـزـدـ، ولـيـ هـمـيـنـ حـرـفـ هـاـ تصـوـيرـ مـدـرـسـهـ رـاـ هـرـ چـندـ کـهـ نـهـ بـهـ طـورـ کـامـلـ وـلـيـ تـاـ حدـودـيـ آـشـنـاـتـرـ وـ قـابـلـ تحـمـلـ تـرـ مـيـ کـرـدـ.

مـادرـ کـلـافـهـ وـ عـصـبـيـ اـزـ رـاهـ رسـيدـ. روـسـرـيـشـ رـاـ بـهـ گـوشـهـ اـيـ پـرـتـ کـرـدـ وـ باـ بـعـضـ گـفتـ:

- دـيـديـ گـفـتـ، نـمـيـ نـوـيـسـنـدـ، بـهـ هـيـچـ عنـوانـ حـاـصـرـ نـيـسـتـدـ اـسـمـشـوـ بـنـوـيـسـنـدـ. مـيـ گـنـ بـاـيدـ مـدـرـسـهـ مـخـصـوصـ بـرـهـ.

- يعني چـيـ؟ مـگـهـ توـ گـفـتـيـ بـچـهـ اـتـ چـهـ جـورـيـهـ؟

- هـيـچـيـ فقطـگـ قـتـمـ حـرـفـ نـمـيـ زـنـهـ.

- مدرسه کجاست؟ خودم می رم. لباسای شهابه تنش کن با من بیاد.
- کجا مادر؟ شما برای اسم نویسی هم نمی آمدید مدرسه، حالا برای این میخواهید بردید به غریبیه ها رو بندازید. تازه چی می خواهید بگید؟ نمی تونیم که بهشون دروغ بگه.
- تو کاری به این کارا نداشته باش، من یک کلمه هم دروغ نمیگم.
- مادر با ناباوری لباس های مرا تتم کرد و گفت:
- منم باهاتون میام
- لازم نکرده باید تنها برم. اگه تو بیایی همه چی خراب میشه.
- دستم را گرفت، از درخانه بیرون آمدیم. درست نمی فهمیدم چه شده؟ با نگرانی گفتم:
- بی بی چی شده؟
- اول بریم توی این پارک تا برات بگم. می خوام با یه نقشه درست و حسابی همه شونه خیط کنیم. تا دماغشون بسوژه و دیگه نگن که شهاب این جوریه، اون جوریه.
- کیو خیط کنیم؟
- بابات، مامانت، مادربزرگ، عمو، عمه، همه.
- چه جوری؟
- بیا اونجا بشینیم بہت بگم.
- روی نیمکت پارک کوچکی که نزدیک خانه بود نشستیم. بیبی نفسی تازه کرد و گفت:
- ببین شهاب جوت تو باهوش ترین بچه ای هستی که من تاحالا دیدم.
- م من؟نه...!
- چرا هستی ، تو این قدر باهوشی که تونستی همه یه گول بزنی.
- من گول بزنم؟
- پس چی...! توی این همه سال می تونستی حرف بزنی ولی نزدی. چون از دست اینا عصبانی بودی. اینا فکر کردند که تو خنگی و باهات مثل خنگا رفتار کردند. تو بدجنس هم اصلا به روی خودت نیاوردی. این جوری مسخره اشون کردی.
- من مسخره کردم؟
- آره!... آفرین! عجب زبلی هستی. فقط آدمای باهوش میتوانند همچین کاری بکنند.
- ولی من نمی تونم حرف بزنم.
- پس چطور با من حرف میزنی؟ چطور پارسال جلوی همه فحش دادی؟ تو می تونستی حرف بزنی و می تونی. فقط از ترس این که مچت باز بشه، هیچی نمیگی. من هم به هیچ کس نگفتم که تو می تونی حرف بزنی، بذار همینطور مسخره اشون کنیم.

به فکر فرو رفتم. او راست میگفت. من می توانم حرف بز نم ولی فقط با او. تا دلم از گفته های بی بی خوش آمده بود.
آیا واقعاً من آنها را مسخره کرده ام؟ با تردید گفت:

- چه طوری مسخره اشون کنیم؟

- اینا به همه گفتن تو بلد نیستی حرف بز نی. برای همین مدرسه اسمته نمی نویسه. حالا ما کلک بهشون می زنیم. می ریم، مدرسه و هر چی پرسیدن جواب می دیم. اسمته می نویسم و بر می گردیم، دماغ همه شون می سوزه. بهشون نمی گیم چطوری اسمته نوشتم.

- ولی من نمی تونم حرف بز نم. می ترسم زبونم بگیره

- تو داری الان به این خوبی داری حرف میزنی.

- اگه نفس بگیره، اگه صدام درنیاد چی؟

- اصلاً چیز مهمی نیست. شد حرف میزنیم، نشد نمی زنیم. تازه بیشتر بچه ها جلوی آدمای غریبیه خجالت می کشند و زبونشون می گیره. این برای مدیر و معلم که یک عالمه بچه دیدند، تازگی نداره. ناراحت میشند، تعجب نمی کنند.

بیش از آنکه برای حرف زدن در مدرسه نگران باشم، نگران خانه خودمان بودم. ببی گفت:

- اگه مامان و بابای آرش بفهمند چی میشه؟ مجبور مون میکنند جلوی همه حرف بز نیم.. اونوقت زبون مون میگیره، صدامون می ره. همه بهمون میخندند. باز می گن خنگیم.

قلیم فرو ریخت، انقدر مضطرب شدم که به نفس نفس افتادم.

- خوب چی می گی؟ بریم؟... تو نگران نباش، من خودم جواب می دم. از تو فقط ممکنه اسمته بپرسند. خوب حاضری؟

- ن ن نه! ااااگه ببابای آ آ آرش ب ب بفهمه چی؟

وقتی در مرور در بابای آرش صحبت یا حتی فکر می کردم لکن زبانم بیشتر می شد. بی بی به فکر فرورفت، مدتی سکوت کرد بعد به آرامی پرسید:

- تو چرا این همه از بابات می ترسی؟ مگه چکارت کرده؟ اونکه نه دعوات می کنه، نه تا حالا دیدم بزندت، تازه اگه هم دعوا بکنه چیز مهمی نیست. همه پدر و مادر ابچه هاشونو دعوا می کنن. چطور ما که پدر مون کتک مون می زد و دعوامون می کرد بازم دوستش داشتیم و فرداش همه چیز یاد مون می رفت. خود مون بچه هامونه دعوا می گردیم گاهی هم می زدیم. خدا می دونه دایی محنت که خیلی شیطون بود چقدر کتک خوردده ولی باز بر می گشت توی بغل خونم. آخه تو چی ندیدی که نمی تونی فراموش کنی.

- تو اگه دایی رو می زدی بازم دوستش داشتی.

با تعجب و دقت مدتی نگاهم کرد. نمی دانم منظورم را فهمید یا به غریزه دریافت که در این لحظه باید بها حساس من احترام بگذارد. مصمم گفت:

- خیلی خوب! راست میگی، بابت نباید بفهمه که تو حرف زدی. خیالت جمع، نمی ذارم بفهمه. خونه که رفتیم، فقط می گیم چون اونا دیدند تو پسر خیلی خوبی هستی و خیلی باهوشی، تندی اسمته نوشته. گفتند هم اصلاً لازم نیست حرف بز نه، اینجا فقط باید گوش بده. فکر کن چقدر دماغشون می سوزه. از تعجب شاخ در می آرند. ما هم بهشون می خذلیم. خوبه؟

مردود بودم ولی سوزاندن دماغ آنها دلیل قانع کننده ای برای مدرسه رفتن بود. با کمی دلهره پا به پای بی بی راهی مدرسه شدم.

تا به خانه برگشتند دلم هزار جا رفت، نگران و عصبی جلو دویدم و گفتم:

- کجا بودید، توی این گرما با این پادرنون، شما باید استراحت کنید، چرا بی خود خودتونو اذیت می کنید.
- اذیت چیه؟ ما یه سری رقتیم مدرسه، شهاب می خواست مدرسه شادی یادبگیره و با لبخندی شیطنت آمیز به شهاب چشمک زد.
- مادر! از این حرف‌الجلوی بچه نزنید. من که بهتون گفتم اسم اینو امسال نمی نویسند. انشالله می ره کلاس گفتار درمانی. سال دیگه وقتی معالجه شد خودم اسمشو مدرسه می نویسم.
- واقعاً عجب آدمایی هستید! شماها اول برد خودتون معالجه کنید و این بچه هیچ کلاسی نمی ره، مدرسه هم اسمش نوشتم. اینم کارایی که باید بکنید و چیزایی که باید برآش بخرید. کاغذ رابه دستم داد. مدتی مبهوت ماندم.
- مادر شما چکار کردید...؟ بهشون دروغ گفتید؟ اونا بالاخره می فهمند این چه مشکلی داره. آنوقت بیرونش می کنند، این که بدتره.
- این بچه به جز شماها هیچ مشکلی نداره.
- یعنی چی؟
- یعنی همین! شماها مشکل این بچه اید، اونا شهابه دیدند، امتحانش هم کردند، گفتند هیچ عیب و علتی نداره، خیلی هم خوبه، اسمش هم نوشتند. حالا تو اعتراض داری؟ بیا بریم شهاب منه ببرالا، خسته شدم.
- از داخل اطاق صدای حرف زدن می آمد، آرام در را باز کردم. لیوان شربت آبلیمو در دستم می لرزید. شهاب با خوشحالی بالا و پایین می پرید و می گفت "می نویسم، می نویسم" بی بی می خنبدید، با دیدن من هر دو ساكت شدند. لیوان را روی میز گذاشت. پرده ای اشک جلو نگاهم را گرفت، با دستان گشوده به طرف شهاب رفتم، با سرعت از زیر دستانم گذشت، از انافق بیرون پرید و از پله ها پایین رفت. روی تخت نشستم:
- پس چرا تا حالا به من نگفتی؟ من غریبه بودم؟ این همه سال آرزوی حرف زدنشو داشتم. و گریه کردم.
- چرا نمی فهمی مادر، نمی تونستم بگم. بهش قول داده بودم. اگر بهش خیانت می کردم دیگه هیچ وقت حرف هیشکیه باور نمی کرد.
- آخه چرا این چه جوریه؟ چرا این قدر برآش مهمه؟ همه بچه ها مثل بلبل حرف می زنند هیچ مشکل یهم ندارند.
- برآش مهمه برای این که برای شماها مهم.

خوب معلومه که برآمون مهمه، بچه مونه، اون اوایل می گفتند چون پرستارش ترکی حرف می زده بچه گیج شده، زمان بیشتری برای یادگیری زبان احتیاج داره، بعد گفتند به خاطر آمدن شادی طبیعیه که تأخیری در حرف زدن داشته باشه. ولی بعد که بازم حرف نزد مطمئن شدم که از نظر ذهنی اشکال داره.

ولی اون هیچ اشکالی نداره، شماها بزرگش کردید، اینقدر درباره اش حرف زدید و کارای عجیب و غریب کردید که بچه ترسید و جرأت حرف زدن از دست داد.

- از منم؟ یعنی از منم ترسیده؟ من که همه جا مدافعه بودم، می دونه که چقدر دوشه دارم. چرا با من حرف نمی زنه؟

- نه! نمی دونه تو چقدر دوستش داری . از کجا بدونه. محبته باید نشون داد. خیال می کنی این که برash گریه می کنی و غصه می خوری ابراز محبته؟ هر وقت می خوای خیلی ابراز محبت کنی، آه می کشی و میگی (بمیرم برات غضه تو بالآخره من میکشه) من از خونه دلگیر شماها خسته شدم. واي به حال این بچه ها، تو چته دختر چرا همیشه سگرمه هات تو همه. تو بچه خونه مایی که برای هر چیزی یک شعری می خوندیمو بشکنی می زیم. اینقدر همه با هم حرف می زندند که هیچ وقت معلوم نمی شد کی داره چی می گه.

- مادر مشکل منم همینه، من از اون خانواده وارد خانواده ای شدم که همه جدی و کم حرفند. اگه من حرف نزنم، ناصر می تونه تا يه هفته بشینه یک جا و صداش درنیاد، من تمام روحبه امو از دست دادم.

- یعنی اینقدر تو ترسوی؟ من رو توبیشتر از اینا حساب می کرم. اگه اون حرف نزنه تو حرف بزن و ودارش کن جوابت بد.

- مگه من چقدر می تونم حرف بزنم، انگار اصلا حرفا برash جالب نیست. منم سرد شدم. چقدر میشه با يه مجسمه حرف زد. من هم دیگه خودمو کوچیک نمی کنم.

- خودمو کوچیک نمی کنم... این شد حرف؟ آدم با محترمترین کش در دل کنه کوچیک می شه؟

- مادر من نمیتونم به زور از دهنش حرف در بیارم. اگرم زیاد پیله کنم عصبانی می شه، منم حوصله ندارم. بهتره پا روی دم هم نذازم. من تمام مدت مراقبم که محیط خونه آروم باشه تا روی بچه ها اثر بد نگذاره.

- به خدا اگه دعوا کنید بهتر از این سکوت. این جوری انگار باهم قهرید. از هم بدنون میاد. اصلا ببینم تو مگه شوهرت دوست نداری؟ شماها که با عشق و خواست خودتون ازدواج کردید. من و بابات با وجود این که هیچ از نه بدخلق و از خودراضی اش خوشمون نیومده بود، با وجود اینکه خیلی دلمون میخواست پیش خودمون باشی، فقط به خاطر اینکه فکر می کردیم همیگرو دوست دارید موافقت کردیم. پس چی شد که به این جا رسیدید؟

- چه می دونم مادر. این همه فکر و گرفتاری دیگه حال و حوصله برای عشق و عاشقی نمیزاره.

- این مزخرفاته بندازید دور، وقتی گرفتاری زیاده آدم بیشتر احیتاج به هم زبون و درد دل داره.

- آخه مادر تو نمیدونی، بعضی وقتا حرف نزدن بهتره، وقتی حرف می زنیم از هم دلخور می شیم، دعوا منمیشه، یک چیزایی هم می گیم که نباید بگیم.

- همیشه این جوری بوده یا تازگی هالین طور شدید؟

- راستشو بخواي مادر از سر جريان شهاب شروع شد. ناصر یک جوري بهش برخورده که بچه اش اين جوريه، احساس سرشکستگی می کنه، بفهمي نفهمي منو مقصري ميدونه. حرفی نمي زنهولي من اينو حس می کنم.

- پناه بر خدا! من قبول دارم که مردا از خود راضيند، نمي تونند قبول کنند که تخ و ترکه اشون عيب و علتی داشته باشه،ولي فکر نمي کردم مردای تحصیل کرده و فهمیده هم اینجوري باشند.

- چرا مادر هنوز همون طوره، فقط حالا روشنون نمي شه مستقيم بگند. يادته کل عباس، وقتی بچه اش دنيا آمد و فهميد که شش انگشتیه چه قشرقی راه انداخت که اين بچه من نیست و زن بیچاره اشو درجا طلاق داد، برای بچه هم شناسنامه نگرفت. حالا هم همینه.

- تو اين وسط چه کارهای؟ تو که زن کل عباس نیستی که بشیني تا طلاقت بدن

- اوه مادر من اینقدر خسته و افسرده ام که تمام اعتماد بنفسم را از دست دادم. یه موقعی جلوی همه می ایستادم، ولی حالا دیگه نمی تونم. انگار خودم باور کردم که تقصیر منه. البته ناصر هیچ نمی گه ها... فکر نکنی یه وقت سرکوفتی چیزی به من می زنه، خودش از نظر عقلی و علمی می دونه که هیچ تقصیری متوجه من نیست. ولی به هر حال وجود این بچه رو مایه افخار هم نمی دونه، دوست نداره بگه پسرم

- بی خود نیست این بچه هم حاضر نیست بهش بگه بابا، و می گه ببابای آرش

- جدی می گی!!؟ می گه ببابای آرش؟

- شهاب ازمن و تو خیلی باهوش تره، همه چیز رو مثل ضبط صوت دوربین فیلم برداری ضبط کرده و تو مغزش نگه داشته، فکر نمی کنم هیچ وقت بپاشه به خاطر این طرز فکری که داشته ببخشه.

- واقعا خودش می گه ببابای آرش؟

- آره!

- یعنی می گه؟ درد دل میکنه؟ این چیزا رو هم میگه؟

- خودت که شنیدی. اون حرف می زنه خوبم حرف میزنه

- آخه چطوری به این سرعت یاد گرفته؟

- اون به این سرعت یاد نگرفته، اون ناقلا چند ساله که بلده حرف بزن، تو مغزش مدام حرف می زنه، با دوستای خیالیش، بالخودش و با کسانی که بتون بهشون اعتماد کنه.

- پس چرا با ما حرف نمی زنه؟

- از خودتون بپرسید. ازتون می ترسه. حالا هم اگه نمی خواهی دوباره ساکتش کنی باید رفتارت حساب شده باشه. مثل اون دفعه نزو سرخیابون جار بزن. وسط مردم که همه چهار چشمی نگاش کنند. مثل عنتری سر چهار راه سی متري وادرش نکن که برای مردم نمایش بده. والله این کارایی که تو اون دفعه کردی منم می ترسونه، من زن گنده هم جلوی فامیلای از خود راضیتو که تو نگاشون سرسوزنی محبت نیست دست و پامه گم می کنم و نمی تونم حرفمه بزنم.

- خودش اینا رو برآتون تعریف کرده؟

- آره، یک چیزایی گفت. منم بقیه شه حدس زدم.

بی بی رو پتویی که بعد از هم اناق شدن با من همیشه گوشه پهن بود و لو شد، چادرش را انداخت و با خنده گفت:

- دیدی چقدر تعجب کرد، اصلا باورش نمی شد

- اون ناراحت شد...

- نه مادر، تعجب کرد. حالا وقتی باور کنه و بفهمه چی شده کلی هم خوشحال میشه. ولی تو هم اونجا خیلی خوب اسمته گفتی ها....!

- راست میگی، صدامو همه شنیدند؟

- پس چی، الهی قربون اون صدات برم.

- حالا من توی مدرسه باید با همه حرف بزنم؟ اگه زبونم بگیره چی؟ همه بهم می خنند.

- نه مادرجون نمی گیره، دیدی امروز نگرفت، تازه همه بچه ها مثل خودت هستند. اگر بخندند مهم نیست، تو هم به اونا بخند. عوضش سواد دار می شی. انوقت می خونی حرفاته بنویسی، هر جا دلت نخواست حرف بزنی، نمی زنی به جاش می نویسی.

بنویسم!... آره! می تونم حرف نزنم به جاش بنویسم....، راست می گه! چه جالب!... ناگهان راهی جایگزین برای حرف زدن که این همه سخت بود پیش رویم گشوده شد. چه کشف بزرگی! این دلیل قانع کننده ای برای مدرسه رفتن بود، فریاد زدم:

- آره بی بی می نویسم، می نویسم.

مادر همان موقع وارد اطاق شد و فهمید که من حرف می زنم.

بی بی تا دو هفته بعد از باز شدن مدراس در تهران ماند. وقتی مطمئن شد که من دیگر مشکلی ندارم و می توانم مثل بقیه بچه ها به مدرسه بروم، اسباب هایش را جمع کرد و به خانه اش برگشت. موقع خداحافظی نمی توانستم از آغوشش بیرون بیایم. او تنها کسی بود که مرا همانطور که بودم دوست داشت و می فهمید. در راه بازگشت به خانه نمی توانستم مانع بیرون آمدن صدای حق هق از گلوبیم شوم. پدر در ماشین آهسته گفت:

- اصلا فکر نمی کردم این بچه بی احساس به کسی تا این حدوابسته بشه. مادر با اشاره به من زیر لب گفت:

- هیس!....) از وقتی فهمیدند حرف می زنم بعضی چیزها را جلوی من نمی گفتند)

حالا دیگر همه می دانستند که من حرف میزنم ولی بنا به دستور بی که با دقت از سوی مادر اجرا می شد، به روی خود نمی آوردند و با احتیاط کامل با من رفتار می کردند. کسی از من سوالی نمی کرد ولی نفسه هایی می کشیدند تا به طور غیر مستقیم صدایم را بشنوند. چقدر با اسی و ببی می خنیدیم. اسی گفت:

- خیال می کنند ما نمی فهمیم که منتظر چی هستند. بهمون نگاه نمی کنند یعنی حواسشون به ما نیست، ولی گوشashونو تیز می کنند. ببی گفت:

- آره تامن دهن باز می کنیم همه اینقدر ساكت می شن که صدای نفسشون میاد.

ولی دیگر اهمیتی نداشت. مسئله حرف زدن به تدریج ابهتش را از دست داد، دیگر نمی ترسیدم و برایم مهم نبود که پاسخ بعضی حرف ها را به نحوی بگویم که دیگران هم بشنوند. لکن زبانم روز به روز کمتر می شد و جز در موضع حساس بروز نمی کرد. در خانه با مادر و شادی راحت تر از همه صحبت می کرم. پس از مدتی همه به نحوی صدایم را شنیدند، از حرف زدن مطمئن شدند و بی زبانی من از موضوع بحث های خانوادگی و فامیلی خارج شد. تنها کسی که در این میان موفق به حرف زدن با من نشد و حتی صدایم را نشنید، پدر بود. با وسوس موظب بودم که هیچ گونه ارتباطی با او برقرار نکنم. مثل دو غریبه از کنار هم رد می شدیم. حتی با عم و مادر بزرگ حرف می زدم، ولی حاضر نبودم به او جواب کوتاه بله یا خیر بدhem. او پیش قدم نمی شد و من حاضر به شکست نبودم و هیچ تمایلی برای خوشحال کردن او نداشتمن.

پس از ترس ها و نگرانی های اولیه از مدرسه خوش آمد. دلیل و انگیزه ای قوی برای مدرسه رفتن داشتم. میخواستم هر چی سریع تر نوشتمن را یاد بگیرم تا اگر دوباره قدرت حرف زدن را از دست دادم یا نخواستم حرف بزنم، بتوانم از این وسیله استفاده کنم. گویا حرف زدن هنوز در پس ذهنم کابوسی بود. از سوی دیگر به بی بی قول داده بودم که برایش نامه بنویسم. احساس می کردم تنها به این ترتیب می توانم از او سپاسگزاری کنم و در ازای این همه محبتی که به من کره، کاری برایش انجام دهم.

کلمات برای من تنها مجموعه ای از حروف نبودند، هر یک دنیابی داشتند. در طی سال های بی زبانی با هر کلمه کلنگار رفته بودم، وزنش را می دانستم، رنگش را می شناختم و حجمی را که در بر می گرفت حس می کردم. چگونه می توانستم تمام خصوصیات کلمه را در نوشتن نشان دهم؟ بین دلیل نوشتن تنها با یک رنگ برایم میسر نبود. برای انجام تکالیف لازم بود که مداد رنگی هایم را در کارم داشته باشم. مگر می شد کلمه خون را با رنگی جز قرمز نوشت. رنگ سیاه فقط برای کلمه مرگ خوب بود. رنگ سبز برای کلمه عشق و خاکستری برای اندوه. پدر همیشه از دید من رنگ قهوه ای بد داشت و مادر به زردی کرد می زد، مانند آفتابی که ابرهای در هم پیچیده درخشندگی و سرزندگیش را پنهان کرده اند. تا مدت ها مشکلم رنگ سفید محبت بود که نمی دانستم آن را چگونه برکاغذ بیاورم. راه حل پس از مدتی تفکر و تمرین پیدا شد. فهمیدم که اگر آنها را به صورت حروف توخالی بنویسم و دورشان را سیاه کنم در عین سفید بودن قابل خواندن می شوند. موقع نوشتن سعی می کردم به زیباترین شکل و با صحیح ترین رنگ ها کلمات را بر روی کاغذ بیاورم. معلم کم توجهم، مشق‌های رنگیم را بازی گوشی خاص من می پنداشت و با تماسخربه مشق هایم می گفت (نقاشی) و با شکایت به مادر بالاخره وادارم کرد که دیکته هایم را فقط با مداد سیاه بنویسم، چون عقب می افتادم.

رنگ اعداد هم برایم امری بدیهی بود، و فکر می کردم همه آن را می بینند. چگونه ممکن بود کسی سبزی زیبای عدد 8 را نبیند و نفهمد که 7 مغز پسته ایست. ولی در مورد رنگ آبی 3 همیشه تردید داشتم، چون طیف های مختلفی را شامل می شد. یک روز که مادر مشغول کار بود و من روی میز آشپزخانه حساب هایم را می نوشتم به سادگی این مشکل را با او در میان گذاشتم:

- ماما، 3 آبی کم رنگه یا پررنگ، مادر برگشت و گفت:

- چی؟

- گفتم 3 آبی کم رنگه یا پررنگ؟ آخه بعضی وقتها پررنگه، مخصوصا وقتی که 13 میشه. در نگاه مادر حیرت موج می زد، پس از مکثی کوتاه گفت:

- واي خدا مرگم بده، اين حرف چيه می زني؟ باز شروع کردي؟ تازه مردم قبول کردند که عاقلي اگر از اين حرف ازندي باز مي گن ديونه شده.

- مگه چي گفتم؟

- همين که 3 آبیه. آخه اينم شد حرف؟ عدد که رنگ نداره. دیگه از اين چرندیات نگي ها!.... با تعجب نگاهش کردم، ببي انگار کشف بزرگی کرده باشد گفت:

- اون رنگ عددها رو نمي بینه؟ اسي گفت:

- مثل اينکه هيج کسی نمي بینه

- پس چرا مامي بینيم؟

- آخه ما ديونه و خنگيم/

- بهتر که هستيم. بิچاره عاقل ها چه دنیابي بی رنگي دارند.

ولي از آن پس اعداد را فقط با مداد سیاه نوشتم، هر چند که هنوز رنگين بودند.

فصل دوازدهم

با کارنامه شهاب تمام عقده های چند ساله ام را خالی کردم، آن را به مادر بزرگ، عمو، خلاصه به عالم و آدم نشان دادم. وقتی خیلی به هیجان می آمدم و می خواستم انتقام سختی بگیرم می گفتم:

- به نظرم از آرشن هم باهوش تره.

با پیروزی که به دست آورده بودم احساس می کردم که قوی ترم، روحیه بهتری بر خانه حاکم بود. غرور زخم خورده ناصر هم با معدل بیست شهاب ترمیم شد. ولی شهاب هنوز یک کلمه با پدرش حرف نمیزد. نمی دام ناصر از این وضع بیشتر عصبانی بود یا غمگین، به هر حال غرورش اجازه نمی داد که پیش قدم شود. گویی از این بچه 7 ساله خجالت می کشید. تنها راه باقیمانده برای حفظ ابهت و شخصیتش بی محلی و انتظار بود تا شاید شروع کند. به عنوان جایزه برایش یک دوچرخه قرمز خرید. از دین آن بسیار خوشحال شد، ولی سعی می کرد شادمانیش را از پدرش پنهان کند و در مقابل او بی تقافت باشد. از فرست استفاده کردم و گفتم:

- خوب آقا شهاب، نمی خوای از بایات تشکر کنی؟ بیین چقدر دوستت داره که یه همچین جایزه ای برات خریده. خونسرد گفت:

- برای من خریده برای کارنامه خریده.

- یعنی چی؟ اصلاً معلوم هست چی می گی؟ کارنامه هم مال توست دیگه، چون نمره خوب گرفتی برات جایزه خریده. میدونم و اسه نمره هام خریده.

- من نمی فهمم توچی می گی. این حرفها هم سرم نمی شه باید ازش تشکر کنی. تا تشکر نکنی، نمی تونی سوار دوچرخه بشی، فهمیدی!

مطمئن بودم که همین عمل ناصر رویش تأثیر گذاشته و تاحدوی نرمش کرده است، گذشتند از دوچرخه هم برایش راحت نبود. خیلی زود پذیرفت که برای تشکر بیابد هر چند که نشان می داد که این من هستم که دستش را می کشم. سرش را پایین انداخت، جلوی ناصر ایستاد و با آرام ترین صدای ممکن گفت:

- متشرکرم...!

او راطرف پدرش کشیدم و گفتم:

- نه، متشرکرم خشک و خالی نمیشه، باید ماقش کنی بیا جلو.

از زیر چشم به ناصر نگاه کرد و به سختی جلو آمد، ناصر هیچ حرکتی نکرد. خونسرد و بی تفاوت نشسته بود، وانمود می کرد که روزنامه می خواند و ما را نمی بیند. گویی تشکر کردن و بوسیدن او وظیفه بدیهی شهاب است و برای او هیچ اهمیتی ندارد. دست شهاب در دست من لرزید، لهایش به هم فشرده شد. احساس مثبتی که با دیدن دوچرخه در اوپ در آمده بود با دیدن سردی پدر و ژست فاتحانه او کم رنگ شد. شهاب دستش را کشید، میخواست فرار کند. ناصر خم نشد. شهاب را بلند کرد و صورتش را به گونه های پدرش چسباندم، رویش را برگرداند و برای فرار تقلا کرد، با حرکتی از دست هایم جدا شد و با سرعت از پله ها بالا رفت.

ناصر با نگاه سرزنش آمیزی گفت:

- بفرمایید، این هم از تشرکر گل پستون. می بینی چقدر لجباوه. با حرص گفتم:

- آره عین خودت می مونه، لجباوه و کینه ای.

خانم معلم کلاس دوم خیلی زود متوجه خط من شد. همیشه از آن تعریف می کرد، و حتی گاه با شک و تردید می پرسید:

- من با غرور سر تکان می دادم و بدون کلامی حرف جلوی چشمانش می نوشتم. خانم معلم به هیجان می آمد، تشویق می کرد و من هم سعی میکردم بهتر و بهتر بنویسم. روزی با مهربانی گفت:

- شهاب جون بگو ببابات فردا بیاد مدرسه، کارشن دارم.

با دلخوری نگاهش کردم ببابامو می خواه چکار؟ گفتم:

- نمیخواه!....

- یعنی چی نمی خواه. باید بیاد. کارشن دارم. می خواه درباره تو که اینقدر پسر خوبی هستی باهاش صحبت کنم.

- ماماں میاد

- ولی من بیشتر دوست دارم بباباتو ببینم. باید در مورد یک چیز ای اجازه بگیریم.

- نمی خواه

خانم معلم باکنجهکاوي و تعجب گفت:

- چرا نمی خواه؟ دوست نداری ببابات بیاد مدرسه و کارهای تورو ببینه و خوشحال بشه؟

- نه!

- او اچرا؟ بابایی به اون خوبی که هر روز میرسوندت مدرسه

- نه نمی خواهم

- ای بابا؟ مگه بابات نیست؟

- نه!

- ا... این چه حرفیه؟ پس اون بابایی کی بود که امروز با من سلام علیک کرد.

- بابایی آرش

- آرش؟ اون برادرت که راهنماییه؟

- آره!...

- حوصله حرف زدن بیش از این را نداشت. بیسکویت هایم را در جیب گذاشت. وقتی از در بیرون می رفتم خانم علم هنوز با تعجب نگاهم می کرد.

مثل همیشه در حیاط مدرسه می پلیکدم و به بازی بچه ها نگاه می کردم. خیلی دوست داشتم من هم با آنها بازی کنم، ولی چیزی در درونم مانع می شد. هنوز هم احساس می کردم با آنها فرق دارم. نمی توانستم فراموش کنم که بچه های دیگر باهوشند و من خنگ. مشغول خوردن بیسکویت هایم بودم که نگاهم به بالای پله هایی افتاد که حیاط مدرسه را از ایوان بزرگی که معمولاً آقای عطایی نظام و خانم رسولی دستیارش در آن می ایستادند جدا می کرد. معلم کلاس سوم، معلم پارسال خودمان و خانم رسولی، آن بالا ایستاده بودند و با دست مرا به هم نشان می دادند. پشت پنجره دفتر هم چند نفر از معلم ها به بیرون نگاه می کردند. نگرانی کم رنگی ته دلم را گرفت. سعی کردم در میان بچه ها گم شوم.

مادر مدت ها بود که سرکار می رفت. صبح ها همواره سوار ماشین پدر می شدیم. اول به مهدکوک شادی می رفتم. سر خیابان اصلی، مادر پیاده می شد و با سروپیس اداره می رفت. بعد آرش را می رساندیم و آخرین نفر من بودم که پیاده می شدم. آن روز مادر از ماشین پیاده نشد. فکر کردم حتماً جای دیگری می رود و اهمیتی ندادم. پدر از چیزی دلخور بود، ولی این تازگی نداشت. پس از پیاده شدن آرش، بالاخره به حرف آمد و به مادر گفت:

- خوب ازش بپرس چکار کرده که مارو با این اصرار خواستن. من بدیخت هزارکار دارم. امروز جلسه داشتم.

- هیس!... حالا یه کاری دارند دیگه. چرا اینقدر شلوغ می کنی؟ نیم ساعت هم دیر بشه آسمون به زمین نمیاد.

- حالا نمی شد تو تنها بري؟

- والله اونا ظاهرا با تو کار دارند. من گفتم تو گرفتاری من میام ولی آقای مدیر گفت، یا با هم بیایید یا آقای مختاری تنها.

تازه فهمیدم که آنها به مدرسه من می آیند. دلوپس شدم.

در دفتر مدرسه هر سه نفر مثل بچه های گناهکار ایستادیم. بنظرم آمد که مامان و بابایی آرش هم به اندازه من ترسده اند تازه زنگ خورده بود و بچه ها داشتند با صف سر کلاس می رفتد. معلم ها دفتر را شلوغ کرده بودند. آقای مدیر با خوش اخلاقی گفت:

- به! خانم و آقای مختاری بفرمایی، بشنیدن. معلم ها همه ساكت شدند و به مادر و پدر نگاه می کردند. مادر و پدر معذب و منظر روی دو صندلی درکنار هم نشستند. من کنار مادر ایستادم و خودم را به او چسباندم. معلم کلاس پنجم به پدر سلام و علیک کرد و حال آرش را پرسید، با شنیدن اسم آرش پدر حالش خوب شد، چشمانش بر ق زد و گفت:

- ماشاءالله.... مثل همیشه شاگرد اول...

- حتما در آینده آدم موفقی میشه.

معلم ها یکی یکی سرکلاس رفتد. دفتر خالی شد. خانم رسولی در آن سوی اتاق با پوشه ها ور می رفت و وامود می کرد که مشغول کار است ولی تمام حواسش به مابود. با خلوت شدن اتاق آقای مدیر سعی داشت محیط را دوستانه و آرام جلوه دهد با خوش خلقی گفت:

- آقای مختاری شنیدم شما تا دوسال پیش عضو انجمن خانه و مدرسه بودید، متأسفانه من اون موقع در این مدرسه خدمت نمی کردم و افتخار همکاری با شما رو نداشتم ولی آقای عطایی و خانم صداقتی معلم کلاس پنجم خیلی از فعالیت شما برای مدرسه و توجهتان نسبت به مسائل آموزش پرستان تعريف می کردند. بی خود نبوده که همیشه شاگرد احوال می شده.

به نظرم قد پدرم بلندتر شد، با غرور گفت:

- آقای عطایی و خانم ها لطف دارند. آرش ماشاءالله خیلی باهوشه. شاید کمتر بچه ای مثل اون داشته باشد. در دوره راهنمایی هم همچ شاگرد اوله. همه معتقدند که باید بره مدرسه تیز هوشان. نظر شماچیه؟

- والله من با مدرسه تیز هوشان زیاد موافق نیستم، ولی این جای بحث خودشو داره. من امروز می خواستم در مورد شهاب صحبت کنم. چهره پدر بار دیگر در هم رفت و گفت:

-- باز چه دسته گایی به آب داده؟

- ا مگه خیلی دسته گل به آب میده؟

سرم را از پشت صندلی بیرون آوردم. آقای مدیر مرا دید و گفت:

- شهاب جون زنگ خورده شما بربید سر کلاس

- من نگران و ناراضی در حالیکه پشت سرم را نگاه میکرم از دفتر خارج شدم. اسی گفت:

- کاشکی تا آخرش پشت صندلی قایم می شدیم که مارو نمی دید.

وقتی آقای مدیر گفت، شمارو برای مسأله شهاب خواستم، فلبم فرو ریخت. ناصر گفت:

- باز چه دسته گایی به آب داده؟

مدیر بل گرفت و پرسید:

- چطور مگه؟ زیاد دسته گل به آب داده؟

من پریدم وسط و گفتم:

- ولی من مرتب با معلمش درتماس، می گفتند بچه خوبیه و هیچ شکایتی ازش نداشتند

- بله بچه خوبیه، ولی ظاهرا خیلی خجالتیه، به سختی با اطرافیان رابطه برقرار می کنه.

- بله می دونم، از بچه گیش همین طور بود، تازه خیلی خوب شده.

- عجب!... البته حق هم داره با شرایطی که او در خونه داره، باید هم کم حرف و خجالتی باشه.

ناصر با اخم گفت:

- چه شرایطی؟ اون توی خونه هیچی کم نداره، ما تمام زندگیمون رو وقف این بچه ها کردیم. چکار باید می کردیم که نکردیم؟ برای همین حرف نزدنش می دونید چند هزار تا دکتر بردیمش.

- منظور من مسائل مادی نیست، مسائل عاطفی و انسانیه. ناصر گفت:

- یعنی برخلاف انسانیت با این بچه رفتار شده؟ یا کم بهش رسیدیم؟ مادرش که اینقدر لوشن کرده که نه تنها من بلکه هیچ کس توی فامیل جرأت نداره بگه بالای چشمش ابرو.

- ناراحت نشید آقای مختاری چرا جبهه می گیرید. من برای شما و انسانیت تون خیلی هم احتران قائلم، ولی کاش قدری هم به روحیه اش توجه می کردید. البته می دونم که توجه می کنید ولی خوب گویا گاهی از دستتون در می ره و بین او و بچه های خودتون کمی فرق می گذارید. شما می دونید، بچه ها خیلی حساسند و چیزایی رو می بینند که ما تصورش راهم نمی کنیم. من خودمو مسؤول می دونستم که در این مورد گوشزدی بکنم. این وظیفه منه.

من و ناصر مات و متیر به آقای مدیر نگاه می کردیم.

ناصر با ناراحتی گفت:

- ببخشید، ولی من اصلا متوجه حرف های شما نشدم، گفتید بین اون بچه های خودم فرق می گذارم؟ یعنی چه؟ شما خودتون می فهمید چی می گید؟

- واقعا ببخشید، می دونم که دوست ندارید در این مورد حرفی زده بشه، ولی ما هم محرومیم، یاد همه چیزو در موربدچه ها بدونیم تا بتونیم به موقع کمکشون کنیم.

- در مورد چه؟

- در مورد شهاب، اون به خوبی می دونه که بچه شما نیست.

ناصر عین لبو سرخ شد. هاج و واج به مدیرنگاه کرد. من موضوع را تا حدی حدس زدم گفتم:

- خودش چیزی گفته؟

- بله!

ناصر لبهاش را به هم فشرد رو به من کرد و گفت:

- اینا چی می گن؟

- منم درست نمی فهمم. البته حدس هایی می زنم. ولی فکر نمی کردم موضوع از نظر شهاب اینقدر جدی باشه که به غریبه ها هم بگه.

- کدام موضوع؟ به منم بگو بفهمم.

ولي من خودم مطمئن نبودم. رو به مدير کردم و گفتم:

- لطفا درست بگيد چي شده، شما چطور به اين نتيجه رسيدید؟

- والله خودش به معلمش گفته

ناصر لحظه به لحظه عصباني تر می شد با صدای بلندی گفت:

- آفا این حرفها چيه؟ من برای اينکه او ساكت شود گفتم:

- آفا، ايشون شوهر بنده و پدر آرش، شهاب و دخترم شاديه، هیچ موضوع خاص و غير عادي هم وجود نداره. صحيح نیست که به خاطر يك بچه همه ما رو زير سوال ببريد؟ چرا از خودم نپرسيدید؟

مدير من من کنان گفت:

- ما که باور نکردیم (ولي دروغ می گفت). شما رو برای همین خواستم. این بچه مدعیه که این آقا بابای آرشه و بابای او نیست. ما هم باید شما رو در جريان مسئله قرار بديم. بالاخره مهمه که شما بدويند که این بچه چطوري فکر می کنه و چه احساسی نسبت به پدر و مادرش داره. الان می گم خاتم معلمشون بیان و خودشون توضیح بدن.

خاتم ناظم که آن طرف اتاق نشسته بود دیگر حتی وانمود هم نمی کرد که مشغول کار است، احساس کردم فضولي نقش موثرتری در این احضار به ظاهر دلسوزانه داشته. ناصر داشت دیوانه می شد گفت:

- اون می گه من بباباش نیستم

- متاسفانه بله...

در اتاق باز شد و خاتم معلم وارد شد. من نتوانستم جواب سلامش را بدhem بي مقدمه گفتم:

- خاتم کمالی لطفا درست بگيد شهاب به شما چي گفته؟ اگه ممکنه جريانو از اول و دقیق تعریف کنید.

قيافه مقصري به خودش گرفته بود، با دست پاچگي گفت:

- راستش من می خواستم شمارو ببینم که اگه موافق کنید، يه جايزيه برای شهاب تهيه کنيم، می دونيد که مدرسه از اين بودجه هانداره. معمولا پدر مادرا خودشون جايزيه می خرند و ماسر صف به بچه ها می ديم. بعد هم اجازه بگيرم که در يك کلاس اسمشو بنويسم. راستش خط شهاب فوق العاده قشنگ، می خواستم تشوبيق بشه و از حال تحت آموزش قرار بگيره. همين! بهش گفتم شهاب جون بگو بابات بيامدرسه من کارش دارم. گفت، نه نمی خواهد، اصرار که کردم گفت، ماما مياد. من تعجب کردم. چون يادم بود پدرش برای آموزش پسر بزرگتان خيلي علاقمند بودند. مرتب مدرسه می آمدند و اون رو به کلاسهای مختلف می فرستادند. فکر کردم ايشون از کلاس رفقن شهاب بيش از شما استقبال می کنند. اين بود که گفتم نه بابات باید بیاد. مگه تو بابانداري؟ گفت نه! گفتم پس اون کسی که صبح ها می رسوند کیه؟ گفت ببابای آرشه. گفتم يعني ببابای تو نیست گفت نه!

ناصر با هر کلمه انگار آب می رفت. روی صندلی مچاله شده بود. با عصبانيت بلند شد و گفت:

- پاشو خاتم، پاشو بريم. من ديگه نمي تونم اينجا رو تحمل کنم. راهشو کشيد و رفت. كيفمو زدم زير بعلم. به مدير و معلمش گفتم:

- بعدا خدمت می رسم، مفصل باهاتون صحبت می کنم. فعلا با اجازه و دويدم دنبال ناصر.

حال ناصر بدجوري خراب بود. نمي توانست خودش رو کنترل کند. با عجله سوار ماشین شد و گفت:

- تو می دونستی؟ به تو هم گفته؟

- به من نه! ولی به بی بی گفته بود، حالا که فکر می کنم می بینم هیچ وقت هم تو رو بابا صدا نکرده.

- شماها چه کار کردید که این بچه همچین نظری نسبت به من پیدا کرده؟

- ما چکار کردیم؟ از خودت بپرس، تو چکار کردی که این بچه نمی تونه تو به عنوان پدر بپذیره؟

- چکار کردم؟ بگو چکار نکردم. من احمق، این همه غصه اشو خوردم. این همه خرجش کردم. داشتم خودمو می کشتم، پول جمع کنم برای معالجه ببرمش خارج. این هم دستمزدم. اصلا اون مخصوصا این کارا رو می کنه. می خواهد منو بچزونه. تا حالا که حرف نمیزد و لال بود. خودمونو به زمین و زمان زدیم که درست بشه، چقدر دوا و دکتر بردم ولی بعدا معلوم شد که آقا از لج ما حرف نمی زده. حالا هم که حرف می زنه این مزخرفاتو میگه، (این بابایی من نیست) به درک! من هیچ وقت آرزوی همچین توله سگی نداشتمن. (بابایی من کسی دیگه است) لابد همون آقایی کوفتی که پیدا ش کرده بود. یادته چه جوری از لج من می رفت بغلش. می خواست منو بسوزونه. آرزو به دلمون موندم یک بار با ما هم حرف بزن و (بابا) صدامون کنه. صدایش لرزید و برای اینکه من اشکش را نبینم رویش را برگرداند

- ناصرجون اون فقط یک بچه هشت ساله است.

آره ولی بزرگترین دشمن منه. هیچ کس مثل اون نمی تونه منو عذاب بده.

- تو باید سعی کنی درکش کنی. باید باهاش صبور باشی. باید بفهمی چرا این طوری فکر می کنه. شاید به اندازه کافی بهش محبت نکردي. فکر نمی کنی بهش بی توجه بودی؟

- چی می گی؟ کجا بی توجه بودم. تمام زندگی ما تحت الشاعع این بچه بوده. آرش و شادی که مشکلی نداشتند، فقط این بود که فکرو خیالمنو ناراحت می کرد.

- حالا هم چیزی نشده بچه است یک چیزی گفته.

- چطور ناراحت نشم. مردم بابا ندارند، دروغی می گن بابا داریم. ماسر و مر و گنده وایستادیم، مثل نوکر برashون جون می کنیم، مواظبیم آب تو دلشون تكون نخوره، از خودمون می زنیم می ذاریم دهن اینا. آن وقت بچه مون می ره به همه می گه بابا نداریم. اون بابایی من نیست، نمی دونی تا کجام می سوزه و دوباره گریه اش گرفت

عصر آن روز مادر در آشپزخانه به من که مشغول خوردن عصرانه بودم گفت:

- می بینی بابات چقدر ناراحته؟ (شانه هایم را بالا انداختم) می دونی چرا این قدر غصه میخوره؟ (بی علاقه رویم را برگرداند) به خاطر حرفهای تو ناراحته. تو خیلی اذیتش کردی.

با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم:

- من؟...!

- آره تو...

میدانستم مربوط به مدرسه است. فکر کردم از اینکه به یکی از بچه ها فحش داده ام ناراحت است. با بی توجهی گفتم:

- عیب نداره. اون همیشه از من ناراحته. تازه همه بچه ها فحش می دن.

- نه مادرجون این مربوط به فحش نیست. اون از این ناراحته که تو، توی مدرسه گفتی که اون بابایی تو نیست.

- همین...؟ خوب نیست دیگه.

- این چه حرفیه؟ این همه برای تو زحمت کشیده، بزرگت کرده، برات خرج کرده، خرج مدرسه، لباس، غذا، دکتر، دوا، هزار چیز دیگه. اینقدر نگرانته و غصه اتو می خوره. اونوقت تو رفتی تو مدرسه به همه گفتی این بابام نیست و آبروشو بردي.

- من همیشه آبروشو می برم

- چرا مگه دشمنشی؟

- نه! اون بابای آرشه که بچه خوبیه، من بچه بدی هستم، من خنگم، اگه بچه اش باشم آبروش می ره، دست من که نیست.

- این چه حرفیه؟ هیچم خنگی نیستی، خیلی هم باهوشی

- نه نیستم، من فقط بچه نوام

- این چه حرفیه؟ تو هم بچه منی هم بچه اون

- ولی بچه های خوب مال باباها، بچه های بد مال مامان ها

- این مزخرفاتو از کجا در میاري بچه؟ اصلا کی گفته تو بدی؟ تو خیلی هم خوبی. همه آرزو دارند بچه ای مثل تو داشته باشند

- مثل من!!؟

- آره مثل تو! ببابات خیلی غصه می خوره که تو گفتی بچه اون نیستی

- دروغ نگو! ببابای آرش غصه می خوره که من آبروش رو بردم

- نه اون دوست داره که ببابای تو باشه، اگه اون ببابای تو نیست پس کی بباته، بدون بابا که نمی شه. بالاخره هر بچه ای یک بابا داشته باشه.

- نه هیچم نباید. بهرام بابا نداره

- بهرام کیه؟

- اون که خونه شون سرکوچه است.

- خوب اون بباش فوت کرده، ولی بابا داشته

- یعنی چی فوت کرده؟

- یعنی مرده؟

- خوب مال منم فوت کرده

- واي خدا مرگم بده، این چه حرفیه؟ ببابات ما شالله سلامت. باید دوستش داشته باشي. اون این همه برای شماها کار می کنه، زحمت می کشه. اگه بابا نبود ما از کجا پول می آوردیم؟ غذا و لباس می خریدیم؟ آنوقت بایدتو خیابون زندگی می کردیم. از گرسنگی می مردیم. باید خیلی خدا رو شکر کنیم که باباداریم.

با تعجب به حرفهای مادر گوش دادم بنظرم هیچ ارتباطی دوست داشتن پدر و مردن از گرسنگی نبود، چه حرفها از خودش در می آورد؟ مدتی در سکوت گذشت، گفت:

- نترس! بهرام بابا نداره، اما خونه داره، غذا هم می خوره. از گرسنگی هم نمرده.

چند روز بعد بار دیگر به مدرسه رفتم. با مدیر و معلم صحبت کردم. ظاهراً سوء تقاضه ها برطرف شده و آقای مدیر خیالش راحت شده بود که من یک همسر بیشتر ندارم. خانم کمالی از من مغذت خواست و گفت:

من هیچ نمی خواستم این طور بشه، ولی تا از دهانم در آمد که آرش مختاری و شهاب برادر ناتنی هستند، به قدری موضوع برای معلم ها جالب شد که هر کس اظهار نظری کرد. بعضی ها می گفتند شما دوبار ازدواج کرده اید، بعضی می گفتند، سه بار، ولی اینکه چرا پیش شوهر اولتان برگشتید برای همه جای سوال بود. عجیبه که هیچ کدام فکر نکردیم ممکن بچه دروغ بگه.

خوب خانم بگذرم ولی این موضوع خیلی روی روحیه شوهر من اثر گذاشت.

شما باید ما رو ببخشید

ممهم نیست، حالا آدم ببین دقیقا با ما چکار داشتید؟

همانطور که گفتم شهاب استعداد خارق العاده ای در خط و نقاشی دارد. من ببیست ساله معلم کلاس دوم، تا حالا بچه به این خوش خطی توی کلاس نداشتم. شوهر خطاطه، نمونه خط این بچه رو بردم پیشش گفت، خیلی جالبه، این خط خیلی پخته است. باورش نمی شد که یک بچه کلاس دوم نوشته باشد.

گفت اگر بخوان من از همین حالا حاضرم بهش آموزش بدم.

سر شام با افتخار و شادمانی صحبت های آن روز را برای همه تعریف کردم، آرش گفت:

خوب منم خطم خوب بود. یادتون همه روزنامه دیواری مدرسه رو می نوشتم.

آره اتفاقاً معلم کلاس پنجمت یادش بود، ولی خانم کمالی گفت "بچه خوش خط زیاد داشتیم و داریم ولی این یک چیز دیگه است. استعداد خاص داره."

شهاب خودش را مشغول غذا خوردن نشان می داد و سعی می کرد غرور و شادمانیش را پنهان کند. از گوشه چشم پدرش را نگاه می کرد، ناصر آرام بود و عکس العمل خاصی نشان نداد گفتم:

خوب ناصر چی می گی؟ خانم کمالی می گفت: اگه پدرش اجازه بده می تونه هفته ای دو روز بیاد کلاس شوهر من. حالا چکار کنیم. بره کلاس یا نه؟

نمی دونم، من که بباش نمی‌نمی!

هم ساخت شدیم، شهاب مدتی به بشقابش زل زد، بعد قاشق را زمین گذاشت، آرام از سر میز بلند شد و از آشپرخانه بیرون رفت.

شب کنار تخت نشستم:

شهاب این بازیا چیه از خودت در میاری؟ اگه می خواهی بري کلاس، از خط نوشتن خوشت میاد بگو بابات بره اسمتو بنویسه.

پشتش را بمن کرد و خودش را به خواب زد.

-خوب پس معلوم میشه که نمی خوای. باشه، من فردا میام مدرسه ، به معلمت میگم بباباش می خود اسمشو بنویسه،
اما خودش دلش نمی خود.

بلند شدم تا از اتاق خارج شوم. از زیر پتو با التصال گفت:

-خودت اسممو بنویس!

-من بنویسم؟ چه فرقی می کنه؟

-تو بنویس، من نمی خوام اون بیاد!

-اون باباته، تا اون اجازه و پولشو نده من نمی تونم بنویسم، همیشه اجازه بچه ها دست پراشونه!

-اگه بی بی بود خودش منو می برد اسممو می نوشت.

مردد شدم، نمی خواستم مرا کمتر و ناتوان تر از بی بی ببیند. در عین حال نمی خواستم نقش پدرس را ناچیز جلوه
دهم . گفتم:

-باشه من اجازت رو از بابات می گیرم اگه راضی بود و پول کلاستو داد، خودم می برم اسمتو می نویسم .

دوران دبستان به آرامی گذشت، من شاگرد خوبی بودم. شاگرد اول نمی شدم، یعنی هم سعی نمی کردم که بشوم. چون
همیشه در کلاسمان شاگردانی بودند که به خاطر پدران و مادرانشان چاره ای جز شاگرد اول شدن نداشتند. و برای
رسیدن به آن بی رحمانه با خودشان و دیگران می جنگیدند. من اینقدر احمق نبودم که به خاطر چنین موضوع بچه
گانه ای خود را به دردرس بیندازم. خوشبختانه کسی هم از من چنین انتظاری نداشت. این وظیفه از ابتدا به آرش
بیچاره محول شده بود، که بخاطر آن به کلاس های متعدد می رفت و وقت سرخاراند نداشت . اما من تنها به کلاس
خط می رفتم. روزی که کلاس داشتم از صبح حالم خوب بود. ساعت کلاس مثل باد می گذشت و همیشه مرا متعجب
می کرد. من وقت داشتم که چیزهای دیگر بخوانم، فکر کنم، حتی بازی کنم. و چقدر تعجب می کردم وقتی می دیدم
آرش نابغه خیلی از چیزهایی را که من می دانم، نمی داند. بازی ها را بلد نیست. حتی بعضی اصطلاحات بچه ها را
نمی فهمد. چون برای شاگرد اول شدن همیشه باید سرت توی کتاب های درسی باشد و دلت شور بزند و گرنه دیگری
ممکن است از تو جلو بیفتند. آن وقت مجبوری از حسودی دق کنی، شب ها خواب های بد ببینی، یا مثل آرش که آن
سال شاگرد دوم شد مریض بشی. از وقتی که من دیگر خنگ نبودم، آرش هم

کمی وضعش بهتر شده بود، چون دیگر پدر دیگر حساسیت سابق را در مورد اثبات نبوغ و هوش او نداشت. ولی این
بار خودش ول کن نبود. اصرار غریبی برای نفر اول بودن داشت، انگار اگر شاگرد اول نمی شد آدم نبود. همیشه باید
ثابت می کرد که تیزهوش است. ژستی می گرفت که یعنی از همه بیشتر می داند، ولی خودش هم می ترسید چون می
دانست که نمی داند. خیلی دلم برایش می سوخت .

طفلکی حق هیچ اشتباهی نداشت. از روزی که به دیبرستان وارد شد کابوس دیگری هم بنام کنکور پیدا کرد که مثل
میکروب به جانش افتد و باعث معده درد شدیدی شد. همیشه دوستش روی شکمش بود.

غذاهای رژیمی می خورد. مثل پیرمردها راه می رفت. هیچ دوست واقعی نداشت. بهترین دوستش اگر نمره بالاتر از
او می گرفت تبدیل به دشمن می شد. اغلب تنها می ماند و همین باعث می شد که بیشتر به طرف کتابها برود.
کتابهایی که من می دانستم دیگر دوستشان هم ندارد. ولی بدون آنها انگار چیزی کم داشت. چیزی مهم مثل دست یا پا.

حالا دیگر نگرانی اصلی مادر او بود. یک بار به پدر گفت:

-این بچه عصبی و مریضه می ترسم یک روز بالاخره بزنه زیر همه چیز.

-وقتی کنکور قبول بشه درست می شه نگران نباش.

-اگه قبول نشد، می دونی چه اتفاقی می افته؟

-قبول شدن که میشه، مهم اینه که جز صد نفر اول باشه. پزشکی دانشگاه تهران قبول بشه.

راستشو بخواهی ناصر بعضی وقتا که تنهایی، نگرانی، زندگی بدون تاریخ و خمودگیش رو می بینم آرزو می کنم که کاش با تمام خطراتی که داره یک روز عصیان کنه، بزنه زیر همه چیز و معنی حقیقی زندگی و جوانی رو بفهمه. باور کن الان آسیب پذیرتر و شکننده تر از شهاب و شادیه.

حق با مادر بود. وقتی آرش در کنکور پزشکی قبول نشد. مثل دیواری فرو ریخت. ناراحتی اعصاب ، افسردگی شدید کارش را به بیمارستان کشاند. از درس و کتاب متفرق شد. سه سال زیر نظر دکتر بود تا کم کم تبدیل به آدمی معمولی شد. تازه فهمید از اول هم پزشکی را دوست نداشته و عاشق ادبیات است.

من از این بدختی ها معاف بودم. از من خوشبخت تر شادی بود انگار هیچ غمی در عالم نداشت.

میدانست همه همان طور که هست دوستش دارند. برایش مهم نبود که بهترین باشد و بابت آن نه غصه میخورد و نه حسادت می کرد. همان طور که در خانه جز عشق و محبت از او توقع دیگری نداشتند، او هم از بقیه توقعی جز همانها نداشت. مثل من از مردم خجالت نمی کشید با همه حرف می زد و می خندید.

دوستان زیادی داشت. یک بچه عادی و خوشبخت بود. آن چنان شخصیت محکم و اعتماد بنفس قوی داشت که مطمئن بود هیچ چیز نمی تواند خوب و کامل بودنش را زیر سوال ببرد.

مادر هم از وقتی که مجددا سر کار رفت. حالش خیلی بهتر شد. انگار خودش را مهم تر احساس میکرد. و مثل آن موقع که من خنگ بودم ضعیف و تو سری خور نبود. با اینکه گرفتارتر از پیش بود و وقت کمتری برای رسیدگی به خانه داشت. کمتر غر می زد و راضی تر بنظر می رسید. وقت فکر کردن به حرفا و مسائل خانوادگی و فامیلی را نداشت. و آنها دیگر نمی توانستند او را آن همه عصبی و افسرده کنند. آن زودرنجی و حالت دفاعی همیشگی از میان رفته بود. با مادر بزرگ و بقیه ارتباطی دوستانه داشت و حرفا و گفتارشان را به سادگی فراموش می کرد.

می گفت:

-زبانشان گزنده است ولی قلباً با محبتند فقط بلد نیستند محبتشان را نشان دهند.

خانواده فتانه خانم و عمو حسین با مسائل و مشکلات خاصی خود دست به گریبان بودند. از ترس این که مبادا فرشته مجددا عاشق شود و آبروریزی دیگری راه بیفتند، او را که هفده سال بیشتر نداشت، به مردی سی و چند ساله شوهر دادند. ظاهراً آقای داماد از هز نظر موجه بود. تحصیل کرده، پولدار، دارای قیافه ای قابل قبول، با خانه و ماشین و بقیه مایحتاج. مهریه سنگین و عروسی مفصلی که در خانواده ما بی سابقه بود گرفت و دیگر از دیدگاه فتانه خانم سعادت و آینده دخترش از هر نظر تأمین شد. فرشته به خانه بخت رفت، همه چیز داشت ولی هنوز شب ها با خاطره رامین به خواب می رفت. دیگر کسی خنده های

بلند و شادمانه اش را نشنید. مثل دیوانه ها خرید می کرد. مدام برای خودش لباس، جواهر و وسائل خانه می خرید ولی بزودی پول داشتن و خرید کردن لذتش را از دست داد و شروع کرد به قرص اعصاب خوردن.

فرشته هنوز هم گاه گاهی با من حرف می زند. ولی راستش بقدرتی حرف هایش با احتباط می گوید که من چیزی از آن نمی فهمم. فکر می کنم خودش هم دیگر درست نمی داند که چه مرگش هست.

خسرو دو سال رد شد و از آرشن عقب افتاد. مهمترین مسئله زندگی، مارک لباسش بود. کفش های چندین هزار تومانی مد روز می پوشید و هیچ اهمیتی نمی داد که عموجان بیچاره برای چنین ولخرجی هایی پول دارد یا نه. فقانه خانم همیشه طرفدارش بود. با هزار حیله و نیرنگ پول تهیه می کرد و چیزهایی را که او می خواست، می خرید. ولی خسرو نه تنها تشکر نمی کرد، بلکه حتی راضی و خوشحال هم نبود.

خیلی زود از همه چیز سیر می شد. با دوستانش چشم و هم چشمی داشت. برای کم کردن روی آنها کارهای خطرناک می کرد. جرأتش خیلی زیاد بود، حاضر بود هر چیز جدیدی را امتحان کند. ماشین پدرش را بدون اجازه سوار می شد و با دوستانش در خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد جولان می داد.

با موبایلی که فقانه خانم با قرض و قوله برایش خریده بود، مدام با دوستان دختر و پسرش حرف می زد.

موهای ژل زده و سیخ سیخش مثل شمشیر به چشم عموجان فرو می رفت و او را تا سرحد جنون عصبانی می کرد. یک روز به پدر گفت:

وقتی به ریخت این پسره نگاه می کنم انگار کسی بهم فحش خواهد، مادر می ده. همیشه طلبکاره، نمیدونی چه دردرسراهایی درست می کنه. خیلی نگران آینده شم. ولی فکر می کنم دیگه از دست رفته. کاری نمی شه براش کرد.

پدر هر چند که به ظاهر مهمترین فرد خانه بود ولی در واقع سایه ای بود که سنگینی آن را فقط وقتی حضور داشت حس می کردیم. او خودش را ماشین پول در آوردن می دید و ما هم دیگر انتظاری جز این از او نداشتیم. همیشه خسته بود ولی کمتر از آن وقتها عصبانی می شد. رابطه اش با مادر بهتر بود و مثل دو آدم تقریباً مساوی رفقار می کردند. وقتی هنوز شاگرد دبستانی بودم، مادر با تعریف از فدایکاری پدر و زحمتی که به خاطر ما می کشد سعی داشت عشق و علاقه را در وجودم بیدار کند، ولی من سرسخت و مقاوم کوشش می کردم که حداقل تماس را با پدر داشته باشم. کوتاه ترین جواب ها را به او

می دادم و حتی المقدور چیزی از او نمی خواستم. حتی پول تو جیبی ام را از مادر می گرفتم. بنظر من او هنوز منتظر شکست من بود و بشدت مراقبت می کرد تا غرور و ابهتش را از دست ندهد. و من هنوز آزرده بودم و احساس تلخ طردشگی دوران کودکی را فراموش نمی کردم.

شهاب هر سال در مسابقات آموزشگاهی مقام اول را به دست می آورد و جایزه میگرفت. تابلوهایش روز به روز کامل تر و زیباتر می شد. کلمات هنوز هم برای او ارزشی جاودانه داشتند. سال ها محرومیت از قدرت بیان، چنان اصالت وزنی به کلمات داده بودکه مفاهیم را در ذهنش چند برابر می کرد و بدان ها رنگ و بویی می داد که در تابلوهایش به نمایش در می آمد. استاد به شوق می آمد و می گفت:

- او روح کلمات رو می نویسه. کارش دیگه خطاطی نیست، بیشتر یک نوع نقاشی پرمفهومه. من فکر می کنم اگه یه آدم بی سواد هم به اینا نگاه کنه می فهمه چی نوشته.

شهاب استادش را به شدت دوست داشت. با او راحت و ساده حرف می زد. دلش می خواست ساعت بیکاری اش را در کنار او بگذراند. ناصر اصلا دلش می خواست ساعت بیکاری اش را در کنار او بگذارند. ناصر اصلا راضی نبود. و با بهانه های مختلف سعی می کرد مانع او می شود، شهاب عصبی می شدو پیش من گله می کرد. می ترسیدم دوباره طوفانی به پا شود. سعی می کردم پدرش را توجیه کنم.

- می دونی شهاب جون، طفلک بابات، حسودیش می شه. هر مردی که بتونه نزدیک بشه برای پدر یک رقیبه. به نظر من اون وقتی رابطه تو و استادت رو می بینه خون دل می خوره.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چه چیز ها "خون دل می خوره" و به فکر فرو می رفت.

تازه به کلاس پنجم آمده بود که استاد ترتیبی داد تا کارهای او را هم در نمایشگاهی که آثار استادان تشکیل می شد به نمایش بگذارند. در پایان نمایشگاه قرار بود جشنی برپا شود و به هنرمندان جوازی بدهند. هیجان غریبی داشتم، دعوت نامه ها را برای فامیل فرستادم. همه آمدند عمو، فتانه خانم، خسرو، عمو، فرشته و شوهرش. وقتی نوبت به شهاب رسید، استاد تعریف زیبادی از خلاقیت و کارهای هنرمندانه او کرد. وبالآخره گفت که کارهایش را به نمایشگاه مجارستان خوھیم بردم. من و شادی از خوشحالیدر پوست نمی گنجیدیم. ناصر با آنکه سعی می کرد موقر و جدی باشد نمی توانست غرور و افتخاری را که از ذرات پوستش تراوش می کرد پنهان کند.

شهاب را برای گرفتن جایزه به بالای سن دعوت کردند. می دانستم که چقدر خجالت می کشد، کاملا سرخ شده بود با قدمهای سنگین بالا رفت. استادش خم شد و گونه اش را بوسید و جایزه اش را داد. صدای دست زدن مردم قطع نمی شد. بالآخره گفت:

- آقای شهاب مختاری، هنرمند عزیز و کوچولو نمی خواهید چند کلمه برآمون حرف بزنید؟

شهاب (سرش را به نشانه نفی تکان داد، استاد ادامه داد) پس من از پدرشون خواهش می کنم تشریف بیارند اینجا و چند کلامی درمورد این هنرمند جوان ما بگویند. ناصر با تردید در صدایش جایه جا شد. دست پاچه شده بود، گفتم:

- ناصر با تو هستند بلند شو. به اطراف نگاه کرد. از جا برخاست و به سوی جایگاه رفت. به نظرم رسید که قدم هایش می لرزد.

استاد با لحنی ادبی گفت:

- آقای مختاری به شما برای داشتن فرزندی مانند شهاب تبریک می گویم. ما برای شما هم که پدری آگاه بودید و تو انسنید استعداد خارق العاده جگر گوشه اتان را با این سرعت کشف کنید و پرورش دهید، جایزه ای در نظر گرفته ایم. حضار محترم! این امر واقعا مسئله مهمی است. چه بسیار استعدادها که به دلیل عدم توجه والدین از بین می رود و هرگز پرورش نمی یابد. امیدوارم سایر پدر و مادرها هم به آقای مختاری تأسی کرده، و به فرزندانشان توجهی عمیق تر و نگاهی دقیق داشته باشند.

لبخندی تمسخر آمیز بی اختیار بر گوشه لبهایم نشست. سرم را پایین انداختم. پدر با قدم های سنگین به طرف میکروفون رفت. صدایش در بلندگو نالشنا و بم تر از همیشه به گوش می رسید، ولی بغضی که در صدایش بود ربطی به بلندگو نداشت. با تعجب سرم را بلند کردم. چهره اش را رنگ پریده بود و لبهایش می لرزید. پس از درنگی نسبتاً طولانی گفت:

- داشتن فرزندی مانند شهاب آرزوی هر پدر و مادری است. او به تنهایی به این مقام ها دست یافته، من برای او کاری نکرده ام. لیاقت او بیش از آن چیزی است که من به او داده ام. امیدوارم را ببخشد. (داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. متحیر و نباور نگاهش کردم) تنها چیزی که می توان بگوییم این است که شهاب جان من تو را بیش از هر چیز در دنیا دوست دارم و به وجودت افتخار می کنم. و در حالی که دست هایش را از هم گشوده بود به طرفم آمد. آنقدر در چشمانم اشک جمع شده بود که به درستی او را نمی دیدم. به طرفش رفتم، مرا در بازو های محکم شش فشرد موهایم را بوسید. عکاس ها از این صحنه عکس گرفتند و مادر این عکس را مانند تقاضه نامه پایان جنگی جانفرسا آنقدر بزرگ کرد که با قابش نیمی از دیوار اتفاق را گرفت. گویی می خواست آن را جایگرین تجارب نلخ دوران کودکی من کند، کم کم این عکس سمبول گذشته من شد، و خاطراتم در پس آن پنهان گردید.

در روزهای بعد، کمی از يخ های غربت و دل آزردگی آب شدند. هر دو کمرو و ناتوان در بیان احساسات سعی می کردیم نگاه مهرآمیزتری نسبت به هم داشته باشیم. ولی برای یادگیری هنر عاشقی کمی دیر بود و زمان بسیاری نیاز داشت تا فرصت های از دست رفته را جبران کنیم. آیا اصلاً قابل جبران بودند؟

برای این که بتوانم پدر را آن طور که شایسته مقام اوست، دوست داشته باشم باید خیلی چیزها را فراموش می کردم. پس شروع کردم به پاک کردن خاطرات کودکیم. هنوز هم ته دلم نسبت به او بی اعتماد بودم ولی دیگر نمی دانستم چرا و این نوعی احساس گناه در من ایجاد می کرد که هیچ جوری نمیتوانستم از دستش خلاص شوم. حالا من فرزند ناسپاس بدی بودم که پدرم را به اندازه کافی دوست نداشتمن.

سال ها به سرعت گذشت من با موقفيت دوره دبیرستان را به پایان رساندم. حالا دانشجوی سال دوم هنر هستم. ولی هنوز هم اعتماد به نفس ندارم، به راحتی نمی توانم با دیگران ارتباط برقرار کنم. وقتی تصميم می گيرم در جمعي حرف بزنم يا اظهار عقیده کنم قلبم چنان به طپش می افتد که يا از گفتن مطلب منصرف می شوم و يا به چنان صدای لرزانی حرف می زنم که هیچ کس متوجه منظورم نمی شود. هنوز هم ته دلم خود را خنگ می دانم. در هیچ شرایطی از خودم و کاري که می کنم مطمئن نمی شوم و این تردید حتی بر کارهای هنریام سایه می اندازد. مادر هنوز هم نگران و دلوایس من است و سعی می کند کاري کند تا بیشتر با همسن و سالانم نزدیک شوم. امروز برای بیست سالگیم جشن تولد مفصلی گرفته.

استخوان هایم خشک شده بود. از سکوی کوتاه وسط پشت بام بلند شدم. شوارم را تکاندم. به خانه همسایه پشتی سرک کشیدم. حیاط پر درخت آنها هنوز هم از بالازبیاتر بود. بقایای لانه پرنده‌گان در میان شاخه ها دیده می شد. دستم را به طرفشان دراز کردم، ناگهان صدایی مرا از جا پر اندازد، وحشت تمام وجودم را گرفت و درد شدیدی درکمر و پایم پیچید. برگشتم. شادی، زیبا و خندان جلویم ایستاده بود، با عصبانیتی ساختگی گفت:

- آفا اینجا تشریف دارند، ما سه ساعته داریم دنبالشون می گردیم. چتون شده شماها؟ اون از مامان که دو ساعته تو اتفاق زیج نشسته، این هم از تو که مثل بچه ها قهر کرده آمدی این بالا. این همه مهمون منتظر تو هستند. اینجا چکار میکردي؟

- بیست سال گذشته رو مرور می کردم.

- چه جالب مامان هم همینوگفت.

اتفاق مهمان خانه مملو از آدم بود. به سرعت بین بچه ها غرق شدم، کوروش همکلاسی شلوغ و خوش خلقم به عکس قاب شده روی دیوار اشازه کرد و گفت:

- بچه ها بباید این عکسو ببینید. شهاب چدري بوده، خيلي با مزه است، این عکس مالي کي هست؟

- کلاس پنجم دبستان بودم.

- این آفاهه کيه که این طوري بغلت کرده؟ به عکس خيره شدم و به آرامي گفت:

- اين...! اين باباي آرشه!....

*پایان

ارائه:

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنیای sms 2012(جاوا و آندروید،تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيکر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ی دانستي هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرويدpdf)

دانلود مجله ی دانستي هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزی شده (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدpdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دلان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکيه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکيه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>